سی ایم ڈی ین اپھیریا کھنڈ آکسیجن دیوطی ان ارتھی ٹیبرن ایڈوائزر ٹ پاسبا

دیٹ ھی شمس ھیبم فادبغم اوردھڈک کو ٹیٹ بیز سیلری ورم وی

فنڈ آف انڈیا۔ الواٹک پر لیسٹ آف شو سی تعاو ڈیبار ردبیسر

3085

ط

هو
دیباچه حدیقة الحقیقة
و شریعة الطریقة ابو المجد
مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمائر الحکیم بنجیات السرائر المنزه عن الاشباه
والنظایر المقدس عن ان یدرکه الابصار والبصایر والصلوة علی نبیه
الداعی لامته الی النعم والذخایر ورسول الشفیع لاهل الصغایر والکبایر
ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلایل آیاته بلطایف ذاته واستاثر
منه لعلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده
مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر برگشته
وآن دستگیر هر سرگشته آن راحت هر جراحت وآن درمان هر درد
وآن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد وآن قهاری
که بر اعدای خود آیت نقمت وحجت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را

وجان نبوت سر دفتر گزیده گان و شفاعت خواه رمیده گان و فهرست
سر جریدهٔ رسیدگان محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آن مردی که
نظرش بر خبر مقدم بود و رؤیت بر روایت تا هر فرمانی که از گلشن ارادت
سوی آن مرکز سیاده و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل
صفا درگشتی آن صد بار قدر بلکه پانصد بار صدر آن مردی که طاوس
ملایک امین وحی بدو آوردی پیش از آنچه وی میخواندی تا برای اعجاز و اعزاز
کلام نامخلوق فرمان آمده که ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه
وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه وسلم من که خدایم
[illegible] و عزیز بی همتایم و بر همگنان پادشایم در عالم غیب و [illegible]
صد هزار گنجست که خاطر هیچ نامحرمی بدان نرسد مصراع حجاب دیدهٔ
نامحرمان زیادت باد   مائیم که مائیم و مبرا از عیب مائیم آنرا که خواهیم
برگزینیم و سینهٔ وی مفتاح خزانهٔ غیب گردانیم و انوار اسرار بر وی
نثار کنیم و مدد لطایف بعید و بر وی ایثار و تقوی شعار وی گردانیم
و بهی دثار وی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان بگنج غیب رسید در بحر الا
و نعماء ما غرق شوند و در سراپردهٔ قدم قدم بر بساط فضل نهند از کاس
مودت شراب الفت چشند و رایت دولت ایشان سر بثریا کشیده و علم

کنند و ایشانرا از صدق این حدیث هیچ خبر نه باتفاق مشتاکسته همچنین
سالوسی ناموسی و ناموسی را از برای جاه دنیا خبر آمد و مثله کمثل الکلب تا
بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شده و بر هوای نفس رفتند بر
درس شیخی که من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت
سطیعان را جزا و ثواب باشد که درجاه بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات
بعضها فوق بعض بمانده نه در دنیا کامی بر داشته و نه در عقبی کامی بر گرفته این
مفلسان در عقب این مخلصان می آیند و همی گویند که انظرنا نقتبس من نورکم
جواب یابند که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود پیشانند تا قرآن کریم
بر سید طریقت و عقبی شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که افرایت
من اتخذ الهه هواه باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده باشد
قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند طمع آنرا با نفس ایشان بهوای ابد رسید
و فردوس ماوی و مطلب ایشان گردد که این اشارت از قرآن کریم بسمع ایشان
جمع رسیده بود که و لکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس برگذشتند
اما میراث ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل الجنة البله باز
جماعتی که سر از سرای طبیعت بر آوردند قدم از هوای موقت بر هوای
موید نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه
خلعت بقا داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی

وگفت این خادم حرص حرص بخویشتن چیره نگرده است و در خرسندی و قناعت
پیش نگرده است طمع طمع نخشیده است و آواز ارده گوش هوش کند استماع بیست

درویش نیم اگرچه خود درویشم
گر بی برگی مرگ تا الله کوشم
دیوانه نیم اگرچه کم شد هوشم
آزادی را به بندگی نفروشم

مسرور غرض و مقرر عرض نموده با عشق دمسازی دارم و با صدق دل
رازی اینکه مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بوده است و فقر پیش بین

چندگوئی گر دسلطان کر چو تا پیش سیحی
رو تو و اقبال سلطان باد و دین و مدی
هفت کشور دارد و من یکدمی از عافیت
هفت کشور گو ترا بگذار بر من یک دمی
حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند
بنگر اندر ما و ایشان گر ترا باید آدمی
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها
ولا تجود یدا الا بما تجد
تا تو سنائی گسسته کاید بر درت
مجد گو تا کو بپیش گز راه برد
نام وی میدان و نقش بر اسپ پیچ
گر حکیمان چون زیاد آمد ز نزد
گفتم که زیادتی کنم گفت دلم
نزدیک سبک روح گرانجان حکند

مهره مهر شاه در گردن گردون شاید بر آستانه این درگاه سر افریدون ناچیده
بهروزی و نزبونی را این تمنی نباشد که شیروی شیر علم است و پرویز پرویز بان
روزگار است و جمشید شاهی لقای خورشید نگاهدارت و نیز آنکه آن عزیز پیشانی
در کلام نامخلوق گفت که واوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال و کال

وازجامه‌خانهٔ فضل خلعت ثمین ارزانی دارد تا در زاویهٔ وحدت روزگار

گذارم مگر شرکت درین کلمه درست کنم رحمه الله ابا ذر یعیش وحده و یموت وحده

هرچند کرامتی بزرگست و ترتبی بی نهایت و موهبتی بی غایت اما جادهٔ این تحمل

تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت که علمای سنت

و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان که ذیل آسمان را

در نهار بهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیبد و بارگاه

شاه پروردهٔ نور دیده و نوبرده جلوه نداند کرد و هزار دستان بساط نور

جمالش خور را نشاید نگارد و ذره را و خورشید را در وان نوشیروان رقص نتواند

کرد و هزار دستان با هزار داستان رسلی داود را نشاید دل داده با دلدار

چگونه مقاومت کند می زده با هشیار چگونه متابعت نماید آورده را

در مقابلهٔ آمده کی توان داشت کرامت پیش از معجزه کی توان گفت که چون

ید بیضای شاهنشاه مظهر شد زهرهٔ زهره برین گلشن روشن آب شود و چون

عالم آرای / عیسی

خورشید ظل الله سر از جیب مطلع خویش برآرد چراغ درویشان نور ندهد و

روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم گم شده خود را در نور صبح

کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء او در شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت

انگشت مرده نزد عاجزان دیده را کحل و حیلت صفا نتوانند کرد نظم

صد ره تو چو خشت و تن به بالش ... ده روی تو خورشید مست و جان را چشم درد

ا از خود بدوست هجرت کند و ست دیده خود را از راه بردارد از بادیه نفس
بکشید ده روح را در پرواز آرد و در وصال کوی رضای دوست جوید علت
سودا دفع کند و از نشانه پندار وی بکرداند هجرتش از خود بحضرت حق باشد
و منزلش ازین خاکدان بجوار ربوبیت بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
سید کائنات صلوات الله وسلامه علیه از صدق این هجرت خبر داد که من کان هجرته الی
امراة او الی شی فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن آن سالک از رای خود دلربای و
جانفزائی خود را نه بیند هجرت نکند چنانکه در قصیده گفته است نظم
هیچکس تا مست از دستان نبود در راه عشق — بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
و چون رای خود دلربائی و جانفزائی را دید از خود بدوست پیوست هجرت
کرد و در قرآن مجید میگوید که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع
چه صورت و چه قوت مردی که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند و بمیرد
و بدو زنده باشد گاه تیغ محبت از بیرون کلش پاره پاره کند چون خمره دگاه
آتش محبت از درون دلش شاخ شاخ بالا آید چون سلمان اشارت کند که تا
شهید اصفهانش روی نماید ماهی حیات در کنار مرگ غلطد با آب در خاک
باشد و گوهر در سنگ سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم امیر المومنین علی را
کرم الله وجهه این کیمیاگری تعلیم کرد که یا علی احرز علی الموت توهب لک
الحیوة عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کنند و از وجود دل سیر گردانند

با چو بینی روی [illegible] گفته ای الهی
از نیم صاد و قش [illegible]
بیت
زین جهان هم سر [illegible]
چو ز دل [illegible]
یاد دوست [illegible] جان
[illegible] جان [illegible]
عالمیان [illegible]
حال روی [illegible]
کروشان [illegible]
جم وصل حبیب [illegible]
که جان داده [illegible]
[illegible]

وصال
احسنه
صفت سرو کننده

علیه و سلم گوید که الرفیق الاعلی و آن خوب تر می مصری گوید که توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین

سر مردان و مرد میدان گاه غیر فرار گوید یا لیتنی دعوت مع اصحابی بوی این عطر

بمشام آن حکیم آید بدیشان اقتدا کنید تا هدایت یابد مصراع ای مرگ بمرده

دهیم چون این جماعت خود را از راه برداشته و ماندن خود را بر خود آلایش

خود دانستند و هجرت به دست آسایش خود دیدند فرمان آمد که و لا تقولوا لمن

یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء هر که در راه محبت از وجود به وجود کند و سود در

نابود خود داند شما بدیده بصر دیده و منگرید و بر زبان مگذرید ایشان را مرده مخوانید

که نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشد پس هر چند این عزیز

در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم

ازل بدو باشد و چون برای پرورش نفس اعتبار به حیات باشد و قرآن مجید

ازین خبر کرده است که و جعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت وی برای پرورش

تن است به حیات باشد و قرآن عظیم ازین خبر میدهد که و لقد کرمنا بنی آدم و

کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاک است از صنع بدیع او

بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد و این کرامت درجه جز بعلم و حکمت نباشد و

شید ارتقت و حقیقت ازین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الا صورت

ممثله و بهیمه مهمله تحقیق و هدایت اهل حرمت که این باغ حکمت را همه روزه شکفته

داری و از دیده اغیار نهفته و هر ساعت و هر لحظه صد هزار قندیل نور روشن

تا زشام بگذرد خوشترین سخنی که بگفت این بود کرمم تو حکم من
بس و خالی کرد و بگوی نوآباد و در خانه ما شه نیکو رحمة الله و ایانا بحمة التجنت
و ایانا بفضله و کرمه انه سمیع مجیب بها له و اصحابه

الباب الاول

فی التقدیس و التمجید و التعظیم الباب الثانی فی نعت النبی
صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب
الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم
الباب الخامس فی الغفلة و القهور الباب السادس
فی صفة الافلاک و البروج الباب السابع فی الحکمة و
الامثال الباب الثامن فی العشق و المحبة الباب التاسع
فی حسب حاله و بیان احواله و فخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین
و المتاخرین الباب العاشر فی مدح السلطان و امرا و مشائخ
و الصدور و القضاة

و السلام خیر مبدأ
و ختام

حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای
وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین
همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون
همه ذرات قدرت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست
عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست
از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت
رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک
زان هزار و یکست و صد کم یک

هر یکی زان بجای منسوب
لیک با محرمان ازو محجوب

فاعل جنبش است و تسکین است | وحده لا شریک له این است
عجز ما حجت تمامی اوست | قدمش با نسب سامی اوست
لا و هو زان سرای ره نبری | بازگشتند جیب و کیسه تهی
برتر از وهم و حس و عقل و قیاس | چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست در همه فرش | هست چون فرش زیر نعلش عرش
هرزه داند روان بیننده | آفرین جز بر آفریننده
آنکه داند ز خاک تر کردن | باید او دفتر سخن کردن
واهب العقل و ملهم الالباب | منشی نفس و مبدی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فساد | خلق را جمله مبدأ است و معاد
همه از او و بازگشت بدو | خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست | باعث نفس و مبدع خرد اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست | عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل عقل از جمال او خیره | عقل و جان از کمال او تیره
سست جولان ز عز ذاتش وهم | تنگ میدان ز کنه صنعش فهم
عقل اول نتیجه از صنعش | راه داده ورا بمعرض نقش
عقل را پر بسوخت آتش او | از پی رشک کرد مفرش او
نفس در موکبش نکرد و نیست | عقل در مکتبش نو آموزیست

پس عقل اندرین [illegible]
تو او را ز [illegible] خاطر [illegible]
عقل را خود بجز او راه [illegible]
[illegible]
کاول آمد [illegible] عقل است
[illegible] عقل است
عقل کل یک [illegible] عقل است
نفس کل یک [illegible]
عقل شد پیاده از در او
عقل را داده هم [illegible] کمال
عقل ما نه ما ست [illegible] عقال
در ره کنه او چو ما حیران

عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدائی کجا شدی آگاه

پیش عقل ره نسپری / خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقل است و جان جانست او / آنچه زان برترست آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

بی دلیلی حواس کی شاید / گوز بر پشت قبه کی پاید

ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدایرا هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش / چون توهم کنی شناختنش

نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس

عجز وصفش چو روی بنماید / عشق را جان و عقل بر باید

عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد

هست در وصف او بوقت دلیل
نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت
مایهٔ خلق سوی او غیرت

وهمها قاصرست از صفتش
فهمها هرزه می‌پزد لافش

عقل و جان را مراد و مالک اوست
هستها مرید و سالک اوست

عقل تا آشنای هستی اوست
هستها زیر پای هستی اوست

فعل او خارج از درون و برون
ذات او برتر از چگونه و چون

اولیا زین حدیث سرگردان
انبیا زین صفا تهی حیران

ذات او را نبرده ره ادراک
عقل را جان و دل در آن ره چاک

عقل بی کنه آشنائی او
بی خبر بوده از خدائی او

چکنی وهم را بجستش حث
کی بود با قدم حدیث حدث

او زنا چیز چیز کرد ترا
خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول
صمدست و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم
وان صمد نی که حس شناسد و وهم

نه فراوان نه اندکی باشد
یکی اندر یکی یکی باشد

هرگز اندر یکی غلط نبود
در دوی جز بد و سقط نبود

تا ترا در درون شمار و شکیست
چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

[illegible]

جمع کرد از پی تو پیش از تو | آنچه اسباب بست پیش از تو
از پدیدت ز صنع و تکلیف | کرد فضلش ترا نحو و تعریف
گفت کنتی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون بدیع زمین | دیده را از دهان پر از یاسمین
زیر گردون ز امر و صنع خدای | ساخته چار طبع بر یکجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقشبند حکمت اوست
کینه را مهر و زهر و پرده مدر | کاسه را انگبین و عشوه مخر
همه اضداد لیک ز امر اله | همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد با مر قدم | زده پرگار در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر | شده پرگار را گزاف گر
آنکه صنجانه زد ترا پرگار | هم تو اند کز آن پرگار
نیست گوئی جهان ز زشت و نکو | جز از زهره و یکسره خود او
همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی | طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان | نزد بان پایه الهی دان

فی الربوبیت و العظمت

پس چو مطلوب بنود اندر جائی | سوی او کی بود سفر ت از پای

نور خود ز آفتاب بستریده است | عیب در آینه است و در دیده است
هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است | آفت از ضعف چشم خفاش است
تو نه بینی جز از خیال و حواس | چون نه سطح و خط و نقطه شناس
تو در این راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث تطی
گوید آنکس در این مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار | آینه گژ مدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ | آنکه مه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو رویی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینه دل خویش | به توان دید از آنکه در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی | که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلم است و دل روشن | گل تو گلخن است و دل گلشن
هر چه روی دلت مصفاتر | زو تجلی ترا هویداتر
چون بهمت فزونش بود اخلاص | گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان و احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور | واندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت | لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت | از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل | آرزو خاست ز آنچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران | بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را ز بلمس بر عضوی | اطلاع اوفتاد بر جزوی

تهویل
بپسانید

فی الحفظ والمراقبه

هرکرا عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده دار شود

سوسمار ثنای او گوید — اژدها پی رضای او جوید

نعل او فرق عرش را ساید — نعل او زیب فرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد

هر که او سر برین ستانه نهد — پای بر تارک زمانه نهد

عقل داننده اندرین ماند — زانکه در ماند هر که زین در ماند

ترسم از جاهلی و نادانی — ناگهان بر صراط در مانی

جاهلی مر ترا به بار دهد — تا ترا کوک کوکنار دهد

لقمه دیدی که مرد صیاد — زان میان گندمی برون آید

بوده پیش جراد و مرغ و ستور — دیده تاب خر آس و تف تنور

داشته زیر آسیای تو پای — که بکند اشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس — او ترا بس تو کرده زو بس

سگ و زنجیر چون بدست آری — آهوی دشت را بکشت آری

پس برین اعتقاد و این اخلاص — از برای معاش و کسب خلاص

من بگویم ترا بعقل و بهوش — گر به بندی تو پند من در گوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر — پیش بیشتم که بر سمیع و بصیر

جراد بالفتح ملخ

عدل سرزنش است

او بجز کار نفع از جانها نیست — نکند بر تو ظلم از آن ایزد عدل

هر یکی را عوض وه هفتاد — [illegible] هشت بر تو ده بگشاد

فی الحکمة و سبب الرزق الرزاق

آن نه بینی که چون شدی موجود — که ترا کرد در رحم موجود

روزیت داد نه از خونی — کردگار حکیم بیچونی

در شکم مادرت همی پرورد — بعد نه ماه در وجود آورد

آن همه رزق چیست بر تو ببست — دو در دیگرت بداد بدست

بعد از آن الف داد با پستان — روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت کین هر دو از پی طعام — کل هنیئا که نیست بر تو حرام

چون شد وقت فطام بعد دو سال — شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق تو از دو دست و دو پای — زین بگیر و ازان برو هر جای

گر دو در بسته کرد بر تو روا — عوض دو چهار در بر جا

زین ستان زان برو به پیروزی — گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید — کار دنیا همه مجاز آید

باز ماند دو دست و پا از کار — بدل چار به دست نا چار

در لحد هر چهار بسته شود — هشت جنت ترا گشاده شود

هشت در خلد بر تو بگشایند — حور و غلمان ترا به پیش آیند

آن توشه‌ای تو دل بدو بسپار | آنچه او داد از شمار آن باز
تو ندادی بدو چو حصار را | خازن او به ترا که تو جودرا
تو خزینه نهی نه بینی باز | چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر با آتش دهی خبث سوزد | زر صافی ترا بیفروزد
بد که او سوخت نیک داد بتو | دولت از چرخ سر نهاد بتو
نفع آتش اگر مقیم ترست | آتش آرای ازو کز تیر است
یار ما راست چون همی زدرش | مار یار است چون روی بدرش
ای صدف جوی جوهر الا | جا نه جان بنه بساحل لا
هست حق خبر به نیست نگرای | رخ و این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی | روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست سوی حق تولی | تا توی هست راه دور جوی
گرت دست زمانه پست کند | احسن الخالقینت هست کند
خیز و بگذار قصه‌های محال | از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی او | نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست | هم جهانبان و هم جهان بین اوست

خنجر تیشش برای ماده و نر　　بی نیازی ز پیر و پیغمبر

کرده از بهر رهبری شش پیر　　گربه را بسته بسگی زنجیر

تو هم آنرا که رخ بحق نارد　　بت شمر هرچه داند و دارد

روی برتافته ز حضرت حق　　من نگویم که مرد مست الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت　　زانکه ناجسته سگ شکار نیافت

سگ کهدانی ارچه فربه شد　　نه ز تازی بکار ره باشد

خود ز رخسارتست صبح و شفق　　در ره عشق پیش پرده حق

روز که بود که پرده در باشد　　شب که باشد که پرده گر باشد

هرکه آمد و گوشش آورد　　خود نیامد که لطف اوش آورد

رهبرت لطف او تمام بود　　چرخ از آن پس ترا غلام بود

هم از او دان که جان سجود کند　　کار بر هم ز آفتاب جود کند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش　　هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش

آل برمک ز جود کش گشتند　　با سخاوت چو همنفس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند　　ورچه گردون فنای ایشان خواند

قوم این روزگار گرچه خوشند　　چون مگس شوخ چشم و دیده کشند

سخن چون شکر همه نوشند　　بسخا دل دهند جان جوشند

نخستین قدم که ز آدم | پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا | زو از هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفکند | در فردوس را ندید ببند

چون خلیل از ستاره و مه و خور | پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد | نار نمرود باغ و گلشن شد

نه سلیمان نگر که از سر داد | پوستین امل بکار [illegible]

جن و انس و طیور و مور و ملخ | در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رضیع شدند | امر او را همه مطیع شدند

زآتش دل چو سوخت آب نهان | خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد | رخ بمدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری

گرد ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد

روح چون دم ز بحر روحانی | زد و بذرفت لطف ربانی

پوستین را باولین منزل | بفرستاد سوی گازر دل

دل چو او را فر الهی داد | هم چو روش پادشاهی داد

گشت بی او بقدرت ازلی | از ثنای خفی و لطف جلی

۱۷

ن از پی از او چو [illegible]
چشم اگه از او چو [illegible]
هر کرا چون او [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible] را او [illegible]
[illegible] با او چو [illegible]
زنده کرد او [illegible]
کل ول را ز لطف جان [illegible]
دل کل را ز دوست [illegible]
چو کار [illegible] کرد
دست [illegible]
دست [illegible]
گشته [illegible]

روح
در اینجا مقصود
جناب عیسی است
صح

شحنه را از بهر دفع ستم / بفرستاد اندرین عالم

پوستین خود نداشت در ره دین / پس چه دادی بگازران زمین

چون بشد از آسمان دل ظاهر / هم بجان سمت هم بتن طاهر

از فنا چون سوی بقا آمد / زینت و زیب این سرا آمد

هرکه گشت از برای او خاموش / سخن او حیات باشد و هوش

گر نگوید زجا سپاسی نبود / ور نگوید زکا سپاسی نبود

ور بدی ای خواجه سخن فربه / که ترا در دلها از سخن فربه

در خموشی نبوده لهو اندیش / بازگفتن نبوده لغو پریش

روز و شب را بمسطر انصاف / تسویت داده نه بهرج و گزاف

از درونش چو بوی جان یابند / نیز با آن همه زبان یابند

تو درین گفت من مدار شکی / باز کن دیده بر نگار یکی

در رهش خوانده عاشقان بر جان / آیه کل من علیها فان

وان سفیهان که دزد و طرارند / عقل را بهر ره زدن دارند

کن دو حرفست بشنو از هر دو / هود و حرفست بی هو هر دو

ذات او سوی عارف عالم / برتر از کیف و ما و از هل و لم

صنع او عدل حکمتست و جلی / قهر او مکر عزتست و خفی

شکر آنست کل زشوقش عور / لعبت چشم و دل کنندش کور

هیچ عاقل ورا نداند عیب | او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار | تو ز تا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما | چیست آن کن شریعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست | هر کجا وهم و خاطر است او نیست
زانکه اثبات هست او نیست | هیچ اثبات ما در او نیست
واندر عیسی که ما در او | لیک چون لی تو هم در باره
وهم او فارغ است از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که روش دو | زشت باشد ترا و بدی او تو
گر نکو خواهی بد و نکو نبود | ور نکو خواهی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی | ور نکویی مشتهی باشی
چون برون از کجا و چون بود او | گوشه خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند | آنکه آنک هرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در گردن کوکو گوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالم است او به هرچه کرد و کند | تو ندانی بد آنست در دکند
به ز تسلیم نیست در علمش | تا بدانی حکیمی و حلمش

التمثیل فی اصحاب الغفلة

گفت اشتر که اندرین پیکار ⁂ عیب نقاش میکنی هشدار

در کژی من مکن بعیب نگاه ⁂ تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد ⁂ کز کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر ⁂ گوش خر در خور است با سر خر

هست شایسته گرچه بد اشکم ⁂ طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب آن مکنید ⁂ با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز از نگار ریزه شد ⁂ چشم خورشید بین ز ابرو شد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد ⁂ سخت نیکست از و نیاید بد

آن نکوتر که هرچه زو بینی ⁂ گرچه زشت آن همه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج ⁂ روح را راحتست همچون گنج

لیک مار شکنج بر سر اوست ⁂ دست و پای خر دبر از اوست

التمثیل لعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید ⁂ کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون ⁂ من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کج شمارستی ⁂ بر فلک مه که دوست چارستی

پس خطا گفت آنکه این کعبه است ⁂ کاحول ار طاق بنگرد جفتست

تو بسم اندر طریق شارع دین ⁂ همچنانی که احول کژبین

کی شود بی این سبب منوده تو — بوده حق چو عقل بوده [illegible]

همه را از طریق حکمت داد — آنچه بایست پیش از آن همه داد

سخت بسیار کس بود که خورد — قدح زهر و زو زیان نبرد

بلکه او را غذای جان باشد — که نه بحران چو حنظل زان باشد

پیل را پشه گر بدرد پوست — کو بران گوش پشه زان با اوست

شپش از هست تا ختن هم هست — کنک را گوشمال چون حسبت

کوه اگر پر زمار شد مشکوه — سنگ و تریاک هست هم در کوه

ور زکژدم بدل نگران داری — کفش و نعل از برای آن داری

ورد در عالم ار فزاد و نشست — هر یکی را هنر ارغد ربا نشست

در هم آویخت از پی تصویر — کره زمهریر و کوی اثیر

معتدل گشته جنبش کل را — سردی مغز و گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان — سوی تن آب و باد کرد روان

تا جسد را بواسطه دم و خون — جان دهند از بجنبش این بیکون

ملکوت است و ملک بر عالم — زبر تخت نور و تحت ظلم

کرد بخش این دو مایه را در صنع — چون نکستر و سایه را بر صنع

ملک از راه لطف خاز داد — ملکوت از شرف روان داد

تا درون و برون پذیرد قوت — تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

سوی او نام رست و نام پوست
در هم حصن عطاست هم [illegible]
[illegible]

نوشت و ننگو بنزد اهل خرد	هر دو نیکیست از و نیاید بد
بنجدائی سزا مر او را دان	شب و شبگیر کن مر او را خوان

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نه بینی که طفل را دایه	گاه خورد دسی با اولین پا
گاه بندد و را بگهواره	گاه بخفند بر شش همواره
گه کند صعب و گاه بنوازد	گاه دورش کند نبیند از زد
گاه بوسد بمهر رخسارش	گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند	بد خشم کینه ور ز دایه آه کند
گوید شش طینت مهربان آید	بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به دانا	شرط کار آنچنان همی داند
بنده را سیز کرد کار بشرط	میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی	گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج	که بداند کی و را کند محتاج
آنکه از د جهان بکن فیکون	چون کند بد بخلق عالم چون
آن زمان کایزد آفرید آفاق	هیچ بد نافرید را اطلاق
مرگ این را هلاک دان از برگ	زهر این را غذا و از ابرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت	آینه تو ز پیش دل برداشت

بهر بهر بالفتح خرج و نفقه

پای طاوس اگر چه پر نو دید / شب و روز جلوه گر بودی

که تواند نگاشت در آدم / نقشبند قلم نگار قدم

آتش و باد و آب و خاک و فلک / زیر نقش عقل و جان ملک

فی صفت قدرته

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست

مبدع هست و آنچه ناهست او / صانع دست و آنچه در دست او

ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزه سیمین ببست بر دولاب

کرده در راه ناجوان مردان / در هوا شمع و شمعدان گردان

صنع او را مقدم است عدم / ذات او را مسلم است قدم

عقل را کرده قابل صورت / ماده را کرده قابل صورت

عقل را داده راه بیداری / تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدرته و تمجید قضائه

اوست پرگار و مایه پرگار / نعمت شکر و شکر گوی نگار

کرده در شهره معاش و معاد / فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بفعل آبستن

هرچه آمد بفعل جایش را / هرچه در قوتست رایش را

هرکه گشت از برای راه خموش / سخن او حیات باشد و نوش

[illegible]

لطف حق شاید افکندش بدل — پس بگوید که کیف مد الظل

چون دل و جان او بیابد مس — روی بنمایدش جعلنا الشمس

بینش بنمایدش بحق زبون — فلک و طبع و رنگ بوقلمون

هر کرا تو بدین شراب دهند — بوی و رنگش همه بباد دهند

تا از آن نغمه با نکوش تو نی — وحده لا شریک له شنوی

هیچ سودای رنگها نپزی — گر کند عیسی تو رنگرزی

هرچه خواهی ز رنگ بردآری — در یکی خم زنی پس برون آری

بتحقیق بشنو نه از سر جهل — نیست این نکته با بت نا اهل

کین همه رنگهای پرنیرنگ — خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چو یکرنگ شد همه او شد — رشته باریک شد چو یکتو شد

دل و جانش نهفته شد حق جوی — شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود — تا ز حق ظل او ظلیل بود

زهره دارد زمانه گر نیمش — یک نفس بر زند به تعلیمش

موسیی را که حقه گوشت — فر و عونش هلاک فرعونست

في الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال خیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والاشغال

با سیه باش چون نگزیرد — که سیه هیچ رنگ نپذیرد

زانکه آنرا که آز و طلب است
سیه در روز و روز پرده داست

زین هوسهای بیهده دست بدار
آز و زهر دان و معده چو مار

افعی آز و کرب بگزد
تا توان زینها بسی بغز

که بدین راه دیدهٔ نیکست
آب حیوان درون تاریکی است

ول ز ناک سینه چه غم دارد
زانکه شب روز در شکم دارد

هر چه جز حق هر آنچه با طینت است
خود طریق حقیقت دین نیست

زانکه مردان درین کهن خانه
نو گرفتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بگرایند
هر چه تلقین بود بنشنیدند

همچو بی منتهای راز همه است
مرجع روح پاک با کلمه است

ای که فرش زمان نوشتستی
وی که از چار و نه گذشتستی

بگذر از جان و عقل یکباری
تا بفرمان حق رسی باری

می نبینی از آنکه شب کوری
روز چون عقل ابلهان عوری

من بگویم ترا سخن بنغز
لیکن از راه حق به نکته و رمز

تا ز باطل به بگذری حق هست
که ازین همه حق مطلق نیست

خر بی زاد در راه عالم هیچ
زور لاخیر دان و شر لاشی

هست لاخیر زور زر داران
همچو لاشی عقل سیخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه جل شانه

گرازن گرازیدن بالضم خرامیدن

نوشتن نوشتن بالفتح در نوردیدن طی کردن

لطف او را چه یافعی وچه عون | قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی ز عقل و چرخ او را | چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست | خنک آنکس که برگزیده اوست
چرخ و آنکس که چرخ گرداننست | آسیا ابست و آسیا بانست
حکم فرمان عقل فرمان گیر | نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو برد | گردش چرخ چنبر گذرد
نخچیروار در مشیمه لا | خرده بر کناره آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او | سور او همنشین ماتم او
زر نشست آنکه از پی شودای | کاسه تو جهان روا ردای
جز بفضلش براه او نرسی | گرچه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا نکشت | ورنه زی او بر یک انگشت
کی بعقل و بدست و پای رسید | بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسید | کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

از تو رازی نکو ز زور بد است | عور و زنبور خانه شور باد است

پیش تا صورت در دهد واز | خویشتن را بکشتن بچشم نیاز
گر پذیرند گشتی آسوده | ورنه انگار بوده نابوده
بر در بی نیازی ازکه مه | گر تو باشی وگرنه او رچه
چه وجودت بنزد او چه عدم | مثل تو بر درش نباید کم
چون برون تاخت چشمه روشن | حاجتی نایدش بمقرعه زن
آینه مطراق آب وگلست | ورنه آنجا که محض جان ودلست
چکند طرقوی هستی خس | طرقوا کوی نور خویشش بس
آن چراغ تراتبت امید | خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را بنشاند | جان او و نیم عطر بستاند
پس درین کوچه چیست راه شما | راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورید | چون خزان سال و ماه معذورید
روز بهر خروس کی باید | چون بود وقت خود برون آید
چون تو که نیک باشی و که بد | ترس ازخود بود امید بخود
پس چه شد روی عقل و شرم سپید | رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامید وامن الرجا

گر در روزی عمر بر بگذری | سوی چوقی زکودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی | کرده هر یک همی سرافرازی

نزد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میرچون جفت دین و داد بود | خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد | ملک خود داد سر بسر بر باد
نیک باشی ز درد سر رستی | ور بدی جمله عهد بشکستی
چون بگردی ز عدل توشه خویش | مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بحرمت آبادش | که دگر یاد ناید از یادش

فی التسبیح والتهلیل

ذکر بردوستان کم سخنان | چه شماری لبان همرزنان
جور با حکم او همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان اوست خندانست | دل که بی یاد اوست سندانست
شدی ایمن چو نام او بردی | در طریقت قدم بیفشردی
تو بیاد خشم چو گل زبان کن تر | تا دهانت چو گل شود پرزر
تیز جان کرد جان بجز درا | تشنه دل کرد عاشق خود را
بگذران ز درش مشو غایب | تا بود عزم و رای تو صایب
کار نادان کوته اندیش است | یاد کردن کسی که در پیش است

فی المرید الرشید والشیخ العمید

ثوری از بایزید بسطامی | از پی طاعت و نکونامی

گرد ... سوالی و برگشت
گفت ... اگر که ظالم گشت
... روی مردم در جواب بداد
گفت ... ظالم ستمگر است و بداد
که ای ظالم از ... شما روزی
که از غایب ... فراموشی
بود ... حلقه در گوشی
گر فراموش کرد ... نفسی
ظالمی ... چون او کسی
ور بود قاضی و ... بس
بیست کردی ز خرج اجناسی

ثوری
یکی از عرب بیست
و مرید بایزید بود

فی وصف دار الغرور

انچنان یاد کن که از دل و جان
نشوی غافل از زمان بزمان

یاد دار این سخن از آن بیدار
مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة یراه
ور نباشی چنین تو واغوثاه

آنچنانش پرست در کونین
که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند
خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهده نیست
ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود
رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از درون بحار
طلب آب جو بد کشد هم آبش عار

فاتحه غایبست گوید کو
تو اگر حاضری چه گوئی هو

حاضر آنرا رهیست است منال
گر ترا حصه غیبت است بنال

ناله شوق فاخته بشنو
حالت شوق ساخته بدو

کانکه خشنودی احد جوید
نور توحید در سجده جوید

سجده‌اش روضهٔ بهشت شود
ور دو چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنگه شوی که در مامن
حاضر دل بود نه حاضر تن

تا در این خطه‌ای تکاپوئی
یا همه پشت یا همه روئی

چون ازین خطه یکدو خطوه رفت
جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی کفر و زندگی دین است
هرچه گفتند مغز آن این است

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان

حقهٔ سر بمهر دان جانت / مهرهٔ مهر نور را بیانت

سالفیت تا نه مهر آورد / وز پی تو بجا تنت بسپرد

تا ز دو روز مانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست

سخی نانه خدای عز و جل / بر نگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دینت ز شرق جان نزند

سرد و گرم زمانه ناخورده / ز پی بر در سراپرده

تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنرها عیب

حال آنجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بیاساید / وانچه گرست راست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان / پس از آنجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای داغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد در این معنی / که سخنهای او بود فتوی

حقه اندر دمی ز حرص و غلو / مرگ چون رخ نمود فانتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند / همهٔ عالم خراب درزند

ترهات

چون ازین شاخها شدی بی‌برگ / دست را در کمر زنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر / پای یابی ز عالم حیات حشر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید
پای گر طارم هدی دور است / نیست پای آن و تاج محمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج
شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادة را
چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مرترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید / او نکوتر که شکر حق گوید
اوست بی‌شکل و جسم و صفت و جهات / ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند رفت / گوهر ذکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد
هرچه هستند ز نعمت و ناز / به از آن با همان دهد باز
گر همه موها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد
تا بدان شکر او همی گویند / شکر توفیق شکر چون گویند
پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در بند
دل ز تیم کنان که یارب چند
ور نه در راه دانش و پند
از زن و مرد و دوران و فرزند
کور چشمان عالم هوس اند
عور جسمان چو مور و چون مگسند

فی القهر واللطف

شاکر لطف و جهش دیدار
شاکی قهر و غم ز تشویش کفار
پیش آن که کس ندارد خشم
آنچه در حکمت باید ز رحیم

دماغ محمود کنایه از سستی است

قهر و لطفش که در جهان نویست — تهمت گبر و شبهه ثنویست

لطف و قهرش نشان منبر و دار — شکر و شکرش تمام منبر و دار

لطف او راحت جانها را — قهر او آتشی روانها را

لطف او بسته را سرور دهد — قهر او مرده را غرور دهد

لام لطفش چو روی بنماید — دال دولت دو ال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد — قاف را همچو سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان — صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرح آمیزد — کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار — کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نازنین گدازنده — لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرور روان تو اوست — حبذا آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زنده است — گر روانت بلطف پاینده است

دار از قهر و لطف سازنده — زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن — بخشش او همه کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ — پاشه ملکت ز پشه لنگ

باز چون اسب لطف از زین کرد — لقمه گرم را بلخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای زرین — گرم سیمین تو و بلخ زرین

خسروان در رهش کله بازان | گردنان بر درش سر اندازان
پادشاهان چو خاک بر در او | بنهیده فراعنه از بر او
یکی ترک غول نو برده | صد هزاران علم نگون کرده
فرش هستی کرسنه ننوشته | چاکرش از یکی دو تا گشته
هر که در ملک او منی کرده | از ره راست او تنی کرده
گر بگوید بمرده که برخیز | مرده آید کفن کشان در پای
ور بگوید بزنده که بمیر | مرد در حال ور چه باشد میر
خلق شعر و نفس ز افضالش | هیچ ترسان نبوده ز اهمالش
گردنان را طعام زهرش بس | سرکشان را لگام قهرش بس
گردن گردنان شکسته بقهر | ضعفا را ز لطف داده دو بهر
سرعت عفوش از ره گفتار | بر گرفتست رسم استغفار
عفو او بر گنه سبق برده | سبقت رحمتش نکو خورده
تایب ذنب را بداده پناه | پاک کرده صحایفش ز گناه
روح بخش است و روح در تن ما | پرده دار است و پرده در تن ما
او ترا حافظ و تو خود غافل | ایمنت معقل ظالم جاهل
خوی ما او نکو کند در ما | مهربانتر زماست او بر ما
همچنان مهر کو کند پیوند | مادر از کجاست با فرزند

آدمی شد ز ده ظلوم جهول | فضل حق زان همی نهد بفضول
خوب کار او و زشت کارش‌ها | عیب‌دان او و عیب دارش‌ها
این عنایت نگر تو از پس ریب | عالم غیب را بعالم عیب
گر نبودی زوی عنایت پاک | کی شدی تاجدار مشتی خاک
منزل عفو او بدشت گناه | لشکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده برگیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او در قبول بهر خطاست | کرمش در نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با ما | او وفادارتر ز ما با ما
فضل او آورد بدست اندر کار | ورنه بر خاک کی بد این بازار
هر که شد نیست باشد او را هست | هر که افتد ز پای گیرد دست
دستگیر است بیکسان را او | نپسندد چو ما خسان را او
زانکه پاکست پاک را خواهد | عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمائر العباد

شربت یک یک ز خلق دانسته | داده و صد آن تو ناخواسته
اوست مر فطرت ترا فاطر | دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست | زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند | خر طبع تو در گلت ماند

آنچه در خاطر تو او داند ‏ ‏ لفظ نا گفته کار سنید اند

شادی آرست و غمگسار خدای ‏ ‏ راز تو دانست و راز دار خدای

او نهاد از پی اولوا الالباب ‏ ‏ بیم و امید در نمایش خواب

جای تو کرد در نعیم معد ‏ ‏ تا تو یابی ز حقت کرد می غدد

کرد قایم برای نظم و قوام ‏ ‏ متقاضی بر جسم در ارحام

کرد از حس پای مور آگاه ‏ ‏ مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید ‏ ‏ در شب اوج علمش آنرا دید

در دل سنگ گر بود کرمی ‏ ‏ دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش ‏ ‏ می بداند بعلم یزدانش

بنموده ترا ره آموزی ‏ ‏ داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جائی به صبر از و شگفت ‏ ‏ هیچ عقلش بزیرکی نگرفت

مطلع بر ضمایر است مدام ‏ ‏ تو بر اندیش و کار گشت تمام

بیزبانی برش زبان دانیست ‏ ‏ قوت جانت ز خوان بی تابیست

آنچه از بهر آدمی آراست ‏ ‏ آرزو آنچنان نداند خواست

او کمابیش خلق دانسته ‏ ‏ دیده و دانشش توانسته

زیر گردون ز عدل و حلم خدای ‏ ‏ ساخته چار خصم بر یکجای

هر که از نیست هست داند کرد ‏ ‏ هست را نیست هم تواند کرد

تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مرو را که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون تو | زان گناه از دو حال بیرون تو
گر ندانی که میشنبد از حق | گو مبت نیست کافر مطلق
ور بدانی که میشنبد و بس | مسکنی انیست شوخ دیده و خس
خود گرفتم که نیست محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند | نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت | ورنه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد | خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روز و روزی ازوست | نیک بختی و نیک روزی ازوست
روزی هر یکی پدید آورد | در انبار خانه حصر نکرد
کافر و مؤمن و شقی و سعید | همه را روزی و حیات جدید
حاجت هستو زشان در خلق | جسم خود بش بداده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را | جز شره نیست تا بخورش ما را
او ز توجیه بندگان بجهد | تا بخورش اچو نان همی بدهد
نان و جان تو در خزانهٔ اوست | تو نداری بگفته او ز دواست

روزی تو اگر کمین باشد
کسب تو بر زین شما
با زنید و بدید تو در خواب
ورنه او را رزق تو هم
عالم ... و عالم علم
جان بدوم و جوه جان هم
آنچه خواهی تو وزنان هم بدست
کار روزی جو رو روان روزی است
جانور را تو کرد لطف بدست
... بدست تو جان است

شره
سنگی
زیاد

غم جان خور که آن نان خورده است
تا لب گور کرده برگرده است

این گرو تخت دار و نان میخور
چون گرو رفت قوت جان میخور

جان بی نان بکس نداد خدای
زانکه از نان نماند جان بجای

از زمانی که جان زتن برسید
بیقین دان که روزیت برسید

سفله دار در غم روزی هم
نخورد و نیک کرم کرده کرم

نخورد شیر صید خود تنها
چون شود سیر مانده کرد رها

هر زمانت اگر هست تو بر تو
هر دراز روز تو و روزی نو

روزی بست بر علیم قدیر
تو زنبیر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود
نه بزور و بدان و حلق و نای بود

که خدائی خدا است بنج
خاصه آنرا که هست حکمت و کنج

که جدائی همه غم و هوس است
که رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال
بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد یکسالت
سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لایحتاج الی التقتیر

زالکی کرد سر برون زنهفت
کشت خویش خشک دید و بگفت

کای همه آن نو و هم آن کهن
رزق بر تست هرچه خواهی کن

علت رزق تو بچوب و برشت
گریه ابری و خنده کشت

۲۹۰

بی سبب رزق یقین دانم
بهره از نیست صاحم و نانم
از هم از آن هم از رسالت تو
ز آنکه اندکی نباشد اندک تو
بعطا دو صد هزار جنتم
قطره دو صد هزار خصم
هم دهد و کیسه غم خورد
در یقین باشد از رزق یقینم

تمثیل

آن شنیده که بی علم ...
مرغ روزی بیافت از رزق کم

گبر را گفت پس مسلمانی | زین هنر پیشه سخن‌دانی
گر تو این مکرمت بپسندی تو | مرغکان گرچه دانه برگیرند
گفت گبر او مرا نکرد بند | آخر این رنج من همی بیند
زانکه او مکرمست و با احسان | نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در زمین جعفر | داد این دیجای دستش بر
کار تو جز خدای نگشاید | نخدا گر ز خلق هیچ آید
دل بفعل و فضول خلق مبند | دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
چون نداری جز از راه نیاز | در حجابی لسان مغز بیاز
تا بقای شماست نان شماست | الفتا لآلی و جان شماست
هردو را در جهان عشق و طلب | پارسی آب دان و تازی آب
تا جدائی ز نور موسی تو | روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دلجویش | سر قدم کن چو کلک و میجویش
تا بدانجا رسی بجست درست | که بدانی که می نبایدجست
باز پرسید کاهلی ز علی | چون شنید از زبان دل کسلی
که بگو ای امیر جان افروز | که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل | سوی او باز خود مشو مایل

جان و دل در رهش نثار کنند ‏ خویشتن را از آن شمار کنند

غالب عشق هست مغلوبش ‏ خود ترا شرح داد مطلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود ‏ عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون گشت مظلم است و کدر ‏ کآب در جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسان است ‏ بار بسیارش آفت جانست

پس هوا حد محب حضرت اوست ‏ که محبت حجاب عزت اوست

بد نباشد محب شه تلقین ‏ نیک باشد محب محنت بین

در محبت نگر تا لفیش ‏ که همان محنت است تحقیقش

ای محب وصال حضرت غیب ‏ تا نجوئی وصال طلعت غیب

نچشی شربت ملاقاتش ‏ نچشی لذت مناجاتش

پیش توحید او نه کهنه نه نوست ‏ همه هیچند هیچ اوست که اوست

چون یکی دو شد یکی گوئی ‏ بد دو شد چار و پنج چون گوئی

با الف با و تا لو و همراه ‏ با و تا ایست شمر الف الله

عقل و جان را ببند در چه خطر ‏ دل و دین هم فدا کنند کفر

پرده عاشقان رقیق تر است ‏ نقش این پرده ها دقیق تر است

دست و پائی بهی بدان اندر جوی ‏ چون بدریا رسی ز جوی مگوی

چون رهی کرد محضر عارت را ‏ ای حدث با قدم چه کار ترا

عقیق

چون ترا بار داد بر درگاه
آرزو زو مخواه او را خواه

چون جدایت ز دوستی نگذید
چشم شوخ تو دیدنی همه دید

نگذرد از جهان عشق دویی
چه حدیث است این منی و تویی

نیست در شرط اتحاد نکو
دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر
کی توان کرد ظرف پر پر

همه شو بر درش که در عالم
هر که جز او همه بود همه کم

چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار
نیش نوشش شمار و خیره مخار

از پی زنگ آینهٔ دل خود
لاست ناخن برای هستی بد

مشو از راه ناتوان شستن
هم چو کشتی بهر دم آبستن

هستی حق به نیست نگراید
زاد این راه نیستی باید

گر ترا هست زمانه پست کند
احسن الخالقینت هست کند

نشنوانی که از کتاب خدای
نیست الموت مر دل احیای

نیک شد خوب و زشت یکسان گیر
هرچه دادست خدای ور جان گیر

نه عزازیل چون ز رحمن دید
رحمت و لعنه هر دو یکسان دید

آنچه آوردش از قضای حکیت
نیک و بد داشت هر دو را تکیه

فی التجرید والمجاهده

۱۰ هرکه خواهد ولایت تجرید
وانکه جوید بدایت توحید

بر در شه گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد

عاشقان جان و دل فدا کردند — ذکر او روز و شب غذا کردند

سگ دون همت استخوان جوید — پنجه شیر مغز جان جوید

مرد عالی همم نخواهد بند — سگ تو و سگ بلقمه خورسند

کشف اگر بند کرد دست بر تن — کشف را کفش ساز و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر — استخوان از تو با سگان بگذار

تو بگو هر که قبله رفعت — پس چرائی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالی است همت او — هر دو عالم شداست نعمت او

وانکه دون همت است همچون سگ — هست چون سگ ز بهر نان تگ و دو

گر همی روح خواهی از تن فرد — لا چو دار است گرد او برگرد

کی ز لاهوت خود بیابی تا — تا ز ناسوت بر نشد بر دار

ای برادر بر آنتو در تجرید — جگر خود کباب دان نه ثرید

ای خرابات جوی پر آفات — پسر خر توئی و خر آبات

زانکه چیست ز سوی لاهوت — هست در راه جمعه صلبوت

مست کن هر چه راه و رای تو بود — تا دل خانهٔ خدای تو بود

تا ترا بود با تو در دانست — کعبه با طاعت خرابات است

تا تو و بود تو خسته د تیره است — چشم عقلت از آن جهان خیره است

نفس نیست اگر کمر و دین اوره [illegible]
لاجرم عشق چشم رنگ بین اوره
بعید جوش باو نیست بی تا خوش
وز [illegible] کرم رااز [illegible]
کرد ذات تو بود تو درست
بنگه از تو نیست معتبر است
ور قدم [illegible] و پنهان نیست
در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الحق

اینهمه علم جسم مختصر است
علم رفتن براه حق دگر است

برادر تجرید

سوی آنکس که عقل و دین دارد — نان و گفتار کند دین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم — بازگویم صریح بی مبهم

چیست آن چیستن ای غافل — حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان حی کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دوتا کردن

نقیت کردن نفس پس از بد — تقویت کردن روان ز خرد

رفتن از منزل سخن کوشان — بنشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش — ور صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن بآستان نیاز

بایدت ز آنکهی که کشتی باید — دل برارد ز نفس تیره دغا

در درون تو نفس دل کرد — زان همه کرده ها خجل کرد

جان و مالش همه براندازد — در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت — دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی — بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانیکه راز مطلق گفت — راست جنید کو انا الحق گفت

از تو تا دوست نیست ره بسیار ‏ ره توئی پس بزیر پای در آر

تا ببینی بدیدهٔ لاهوت ‏ خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده ‏ تو و ما رفته و خدا مانده

دل شده تا باستان خدای ‏ روح گفته من استم تو درآی

چون درآمد بطارم توحید ‏ دل و روح از ستانهٔ تجرید

روح با حور هم پری سازد ‏ دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب زر هستی ‏ تا کی آخر ز نقش زر مستی

چه کنی لاف مستئی بدروغ ‏ تات گویند خورده مردک دوغ

تو اگر میخوری بده آواز ‏ دوغ خورده نگاه دار در از

من بیاموزمت که جام شراب ‏ چون کنی نوش در سرای خراب

چون بخوردی دو درد با صد درد ‏ گویم احسنت ایت مردی مرد

می همی عقل و جانشان بخورد ‏ ز رهی این و آنشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان ‏ از پس بد دلی چو نامردان

چه کنی جست و جوی چون جان تو ‏ تو مدان نوش کن چو ایمان تو

تو مدان از تو پارسی نایسے ‏ چون بخوردی تو طعم بشناسی

بر مدار از مقام هستی پی ‏ سر همانجا بنه که خوردی می

هم از این ... ان بی افسار
همه پیچ از کمان دل مردان
تا نخوردی مدرسش ایچ حال
چون بخوردی کلید ... حال
گر بخوانی تو صادقی باشی
ور بخوانی منافقی باشی
بیم چون شوی که جاست بهشت
پارسی چون هی که یار بهشت
وان که را جای بهشت نیز است
و انکه او را جای بهشت بیجا است
نیستانی که بود در بهشت
نیکرا دلش کون بهشت

تفرید

از از پیش عشق همت ورز ... خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد ... بوی جانت ز کوی او یابد
در گذر زین سرای پر او باش ... از بوی ورنه بر در او باش
آنکسانیکه بنده اند او را ... بخدائی پسنده اند او را
کمر بندگی ببسته مدام ... خواجه هفت بام هیچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورکانی گفت ... اگه ترا همه کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید ... گر کلید آن بود ترا شاید
سایه پیرایه در ره تجرید ... هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل عنا و ضرر ... چون مسافر درای و درگذر
بر در بوستان الا الله ... بر کش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او کند بصواب ... لمن الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت ... چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بودم دوری ... بد بدم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب ... من بدم هم مرو را لصدق جواب
گویم امروز مملکت از آنست ... که ز دی و پریر می آراست

زانکه از حرف لا سوی الله ... کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال ... بروی روز و شب یمین و شمال

پس باخر چو چشم باز کنی ... کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نها و قیاس ... گرد خود گشته چو گاو خراس

نیچو از هیچ آی اندر کار ... یابی اندر دو دم درین دربار

بی منی با نفاق بر درگاه ... بتوکل روند مردان راه

زین مسافت دو دست عقل تهی است ... آن مسافت خدای داند چیست

گر توکل ترا دو دست تهی ... چون نداری بزرقش او دست تهی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه ... بتوکل روند مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار ... شد بفرسنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بصرف و صروف ... بدلش کن به بیست و چار حروف

ساعت شب چو ضم کنی با روز ... هم بود بیست و چار ادم سوز

قاف قول شهادتین ترا ... بی ریا و نفاق و کیف و مرا

از همه عالمت برون آرد ... نه بآلت بکاف و نون آرد

کلمهٔ حق چو در شمار آمد ... عدد حرف بیست و چار آمد

یعنی از حرف جان دوازده برج ... یعنی از جسم دین دوازده درج

ای برادر حسب دوزخ ره کو ... در بهشت این لا اله الا هو

در جهان بیم و امید است ... پنج و چهار ماه و خورشید است

در دریای این جهان ... ماه و خورشید آسمانی ...

نور دریای عالم جبروت ... ماه و خورشید آسمان ملکوت

بیم و امید را بجای بمان ... چه کنی نام غول و رضوان

هست از امید و بیم هشت بهشت ... هفت از دوزخ و ... بهشت

نزد اسکندر آن که دید چو خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

ای سکندر درین ره آفات — همچو خضر نبی درین ظلمات

زیر پای آر گوهر جانت — تا بدست آیدت آب حیوانت

با دل و جان نباشدت یزدان — هر دو بنود ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار — مرده انگارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — برسیدی بخلد و ناز و نعیم

پیش آن کس که عشق بر سر اوست — کفر و دین هر دو پرده دار اوست

هستی دوست پیش دیده دوست — پرده بارگاه اوئی اوست

پس بگوی توکل آور رخت — بعد از آنت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنوه — تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی — که ازو گشت خوار لاف منی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو اخماصاً و تروح بطاناً

التمثیل فی توکل العجایز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم — آنکه خوانی همی ورا باصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر نبی علیه سلام

جمع گشتند مردم برزن — شاد رفتند جمله تا برزن

حال او سربسر بپرسیدند — چون در افتند و ممتحن دیدند

باز گفتند بی‌سبب ندهد / هر کرا نیست بن رطب ندهد

غیبت دنیا ترا بهیچ سبیل / نفرستند ز آسمان زنبیل

گفت کای رایتان شده تیره / چند گویید هرزه بر خیره

حاجت ار زو د سوی زنبیل / کش نباشد ز طین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله وراست / هرچه خود خواست کرد حکم وراست

پس رساند چنانکه خود خواهد / که بنقصان اندیشه کی کاهد

از توکل بنفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه زاهد روی و نه چون مردان / رو بیاموز ره ز روی زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کم است ز زن

با تن و جان نباشدت یزدان / هر دو نبود ترا همین و همان

دل نگه دار و نفس دست بدار / کین چو یار است وان چو بیمار

پیش ما نیست که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

تا بدانجا که ما و تو داند / چون همه سوخت او و او ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسید / بر سد در خود و بدو نرسید

گوش سر دو است گوش عشق یکیست / بهرهٔ این و آن ز بهر شکیست

هشیار ار چه گوش و سر شنود / گوش عشق از یکی سخن شنود

بر دو سوی سر آن دو گوش چه سود / چه کنی بیش ازین خروش و غریو

کودکی روز و روز و چشم و گوش [illegible]

[illegible] جهان دو گوش

[illegible] دو دست پس [illegible]

[illegible] کار گاه او است

[illegible] از روی [illegible]

آدمی در جهان [illegible] است

زان همه سال مانده در [illegible]

خلق تا در جهان [illegible]

همه در کشتی [illegible]

تا روان شان چه [illegible]

از پس سال [illegible]

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود

گریه در خواب پادشادیست | بندگی ز مؤنت آزادیست

خنده اندوه باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر مال

آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک و عذب و صاف و زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست چون آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست | برزگر را دلیل به روزیست

باد اگر گرم هست و سرد بود | هر دو گنجور رنج و درد بود

باد اگر هست معتدل نیکوست | آنده شکست و شادی دوست

چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب

شربت آب و زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری از آن

وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت بسان مست و خراب

طبل در خواب راز گردد فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب روزی است از شاه | لیک نشد ز زمان که اندر گاه

وقت ادراک چون فراز رسد | مرد بیننده زو بناز رسد

دست خود چون دراز بیند مرد | شود اندر سخا و رادی فرد

ور شود دستهای او کوتاه | کشد از بخل گرد خویش سپاه

دست باشد [illegible]
از حب دختران و فرزندان
[illegible]
[illegible]

دست بشستن ز کار نومیدیست | رقص کردن وقاحت و پلیدیست

سبز و سطل و آلت تغسیل | همه بر خادمان کنند دلیل

وانکه بر ابله زند بخواب اندر | زن کند بی‌شکیب و شتاب اندر

با دگرکس مصارعت کردن | غلبه کردنست و آزردن

وانکه دارو خورد بسی در خواب | رسته گردد ز رنج و درد و عذاب

طبیب باشد دو گونه اندر خواب | این یکی راحت آن دگر همه تاب

راحت آن نوع را که درمانند | محنت آن جنس را که برکالند

از دخان رنج بیشتر باشد | راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود بد ز من نکو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرق است و مایهٔ زشتی

وانکه در حبس و بند بسته بود | رقص کردن ورا خجسته بود

هرکه بیند ز تن روان شده خون | نعمتی باید از حلال برون

چون نه بیند جراحت این باشد | ور جراحت بود جز این باشد

اندهی صعب باید از کاری | بسته گردد بدست خونخواری

آن زنی کش ز فرج خون آید | کودکی مرده زو برون آید

گوشت بیند بخواب در بیمار | که خورد وامید ازو بردار

مستی و بیخودی ز شرب شراب | آنکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه او پارسا شد روزی کن | سرفرازی و نیک روزی دان

گر در خواب کهنه و بال بود | روزی نیک و حلال بود

فی رؤیاء الاثواب و الالوان

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است | جامهٔ نو ز دولت انبوه است

بهترین جامه‌ها بود سبز شگفت | هم ازو مرد شاد و دین نکو گفت

مرد را زانست جامهٔ رنگین | اصل شادی و راحت و زین

مصارعه
کشتی گرفتن

[illegible]

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست سال و مه بخت از و بآزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه است رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان ور دلکمال بود کیسه و پشمینه اصل مال بود
نردبان اصل و مایهٔ سفر است لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مردم امین باشد آنکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار آینه زن بود نکویش دار

فی رویا الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید چون گشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب خاصه از آنکه هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف نعلی و خراز از مواریث آنکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد مایهٔ مکر و حیله و مرصاد

[illegible]

[illegible]

شتر آید ترا سفر در خواب	سفری سهمناک و پرغم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ	ببر بر پادشه شود گستاخ

فی رؤیاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور	که بود کارش از محابا دور
پیل شاهیست لیک با هیبت	همه کس ترسناک از آن صولت
گوسپند آیدت غنیمت و مال	اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی ذلیل و بدگوهر	پرخروش و بکار ناپرشر
لیک باشد بهر سبیل مفید	نیست بر قول و استماد مزید
آهو از خانهٔ زنان تعبیر	بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آید پلنگ بدکردار	که بود در معاملت مکار
ببر را هم بدشمن انگارند	بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پرخیانت و دزد	که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ بار و باه	دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله گر باشد	مرده بینی ورا بتر باشد
مار اگرچه عدوی کینه ورست	ور کند قصد تو ترا بترست
کژدم و غنده و دگر حشرات	همه هستند یک بیک ز آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد	لیک بیدار پاسبان باشد

گر دو باری [illegible] تعبیرش جنگ و غلبه باشد در دین [illegible]

فی رؤیا [illegible]

دیدن آفتاب در خواب پادشه گفته اند از [illegible] ماه ما [illegible] رای زن باشد دیگری گفت [illegible] زن باشد [illegible] در خواب صاحب [illegible] است [illegible] مشتری خازن و وزیر [illegible]

معامله

غنده
عنکبوت و رتیلا

زهره خود هست مایهٔ رامش / مایهٔ عیش و کام و آرامش

و اندر این کوکبان برادر دان / گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر پسر بگشاد

در و با هشت مدبر بد و مادر / کوکبان چون برادران درخور

بس کن از فال و زجر و از تعبیر / درگذر زین که کرده تقدیر

گر چو ما دید چیره غمخواران / بگذاریم خواب بیداران

خفته تبید از کردن آسمان است / غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خور است و زمین / چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو در عمر تو مرید و مزید / منبر در عقل دان نه در توحید

در دوی دان شقت و ستیز / در یکی وحدت است رستم و خیز

تیغ تا نفکنی سپر نشوی / تا نه نهی کلاه سپر نشوی

تا دلت بندهٔ کلاه بود / فعل تو سپال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سر آن زمانه گشتی سر

سر کل را کله پناه بود / با چنین سر کله تباه بود

ترک ترکیب رخش توفیق است / نفی ترتیب محض تحقیق است

اندرین ره به هیچ روی ماست / نیست گردد و نیست گشتن نیست

صورتت و وصفت عین دربند   آن رحم این مشیمه آن فرزند

صورتت پرده صفات بود   صفتت شد عین ذات بود

هرچه ز نفس علم و معرفتست   دان که آن کفر عالم صفتست

این چو مصباح روشن اندر ذات   وان دو همچون زجاجه و مشکات

تا نگشتی در آن گذر که تنگ   با دو روحی و لعبتی یکرنگ

ای صورت چنانکه جان ز رحم   دل ز وحدت چنانکه مرد ز ابهم

کوشش از تن کشش ز جان خیزد   جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفلست   زانکه صافی بروزن از این ثفل است

تا زمین جای آدمی زادست   خیمه روزگار برجاست

این زمین میهمان سرائی دان   آسمان را چو کدخدائی دان

تا بود نیل آدمی برجای   هست آراسته ور دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز   وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نبیند رنج   نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب   خیمه او شود گسسته طناب

چون ترا بر نهاد خود نفس است   از تو او مر ترا عوض نه بس است

فی قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول   حکم من ذا الذی نمود نزول

گفت زن چیزیست در خانه ‌ ‌ ‌ توشه زین سپرای نیکانه

گفتش احمر بجوی انقدا ‌ ‌ ‌ هرچه یابی سبک بیرون آر

رفت و خانه بجست بسیاری ‌ ‌ ‌ تا برآید مگر ورا کاری

یافت در خانه صاعی از خرما ‌ ‌ ‌ دقل و خشک گشته تا بنوا

پیش قیس آورید زن درحال ‌ ‌ ‌ گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس خرما بآستین در کرد ‌ ‌ ‌ شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد ‌ ‌ ‌ ز سر هزل ملکه از سر جد

گفت با وی منافقی که بیار ‌ ‌ ‌ تا چه آورده سبک پیش آر

گوهرست این متاع یا زر و سیم ‌ ‌ ‌ پیش مهتر همی کنی تسلیم

زان سخن گشت قیس خوار و خجل ‌ ‌ ‌ بنگر تا چه آمدش حاصل

رفت و در گوشه سبک بنشست ‌ ‌ ‌ بر نهاده ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین ‌ ‌ ‌ گفت کای سید زمان و زمین

مرد را اندر انتظار مدار ‌ ‌ ‌ و آنچه آورده است خوار مدار

مصطفی را ز حال کرد آگاه ‌ ‌ ‌ یلمزون المطوعین ناگاه

مرد را انتظار چون دارند ‌ ‌ ‌ ملکوت آمده بنظارند

زلزله اوفتاده در ملکوت ‌ ‌ ‌ نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید ‌ ‌ ‌ دل او را بلطف میجوید

[illegible]

هست معقول و [illegible]

[illegible]

قیس ازان [illegible]

زان منافق [illegible]

گشت رسوا [illegible]

قیس را کار گشت ازان [illegible]

دقل: خرمای زبون، نوا: هسته خرما

تا بدانی که هر که پیش آمد | هم بدان سان که بود پیش آ...
با خدای انکه او دو دل باشد | از همه فعل و خود خجل باش...
زانستی بهتر از همه کاری | خوانده باشی تو انیقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یکران چو سود تو نیست | هیچ جنس ابد چو بود تو نیست
ظهر النور ذو المنن باشد | بطل الزور جان و تن با...
عیب خواهی خودی زره برار | عیب را بسرای عیب جکا...
تو پر از عیب و قصد عالم عیب | نتوان کرد خاصه با سگ و ...
بر نخیزد بدست بی خردیت | از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد | عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرو | ورنه برساز زین دو چشم دو...
روز و شب در فراق عقل نبال | پیش با عقل خود بدی مسکال...
عقل از زین عقیله باز رهان | بعد از آن گشت بر تو کار آسان
یعنی انکه که یابی از دل قوت | ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گوئی رسیده کی چه بود | ورره دین گزیده کی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی | پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزنده بوی گزیده نه | تا رسنده بوی رسیده نه

ار چه این دلو بهفت رنگ بر ار / جامه یکرنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی / همره از آفتاب و ماه کنی

همه خود ز خویشتن کم کن / وانکه اندم حدیث آدم کن

تا بود نفس دره با تو / نرسی هیچ گونه انجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ / خیز و بی نفس راه را به بسیچ

فی زهد الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری بصبر ده در زاهد / که نبود آن زمان چنو عابد

گفت هر بامداد بر خیزم / تا ازین نفس شوم بگریزم

نفس گوید مرا که هان ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گوید مرا که تا چه خورم / نفش گویم که مرگ و در گذرم

گوید انگاه نفس من با من / که چه پوشم بگویمش که کفن

بعد ازان مر مرا سوال کند / آرزوهای بس محال کند

که کجا رفت خواهی ای دل کور / نفش گویم خموش تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس نفس / بتوانم زدن من آن دم بس

نح نح انرا که نفس را دارد / خوار و در پیش خویش بگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانائی / عاقلی [illegible] و توانائی

برگذشت و بدید زاهد را / [illegible] پارسائی و عابد را

گفت و حکایت چرا درین بالا / ساختی مقام و مسکن جا [illegible]

گفت زاهد که اهل دنیا را / در طلب کردنش [illegible]

باز دنیا شده است در پرواز / در فلک [illegible]

[illegible] / برپائی قصر [illegible]

در جهان صومعه خویش [illegible]

وای اگر زمن خدنگ کند | در طلب کرد نیم خطر نکنده
تا نگردد چنانکه در قسطباط | اندر کی مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهرکی بزرگ در حد روم | باز بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است | ساختش تا بحد دنیا طاست
اندرو مرغ خانگی نپرد | زانکه باز از هوا همی شکرد
و اندر آن شهر مرغ نگذارد | زانکه بد ساعتش همی بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون | علمای چو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این پالا | تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست | بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من | هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ | بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند | در من و دی و بیم فروخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن | چه کنم چاره ره با گشتن
گفت با زاهدان ستوده حکیم | نفست افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام | زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب | میکنم روز و شب ورا ترتیب

از خورشش خوی خویش باز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم
ساعتی نفس چون بشود درخواب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد
بکید و رکعت بی او چو بگذارم
مرد دانا چو این سخن بشنید
گفت لله درک ای زاهد
این سخن چند ترا اسلم نیست
هر چه امروز هست آرایش
زن کند پاک بهر مهمانی
دل بدینجا غریب و نادانست
خر دانیجا تهی کند جبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی
پنج حس کز چهار ارکانند
دل چو شد کعبه چند بنده رانند
نیک معلوم کن که در محشر
پیشش آید هر آنچه بگذینند

در شهوت بنحو فراز کند
خانه بروی چو گور خانه کنم
من کنم نکید و رکعتی بشتاب
هیچ بیدار در من آویزد
بعد از آن نفس گشت بیدارم
جامه بر تن ز وجد آن بدرید
بارک الله عمرک ای عابد
ملکت تو ز ملکت جم کم نیست
وانکه فردات باشد آلایش
موو ابرو و روی و پیشانی
تا به بندد چهار ارکانست
که تحری بداست در کعبه
نشود علم سمت قبله بسی
پنج غماز این سپه زندانند
چه کند نیکت منهی و غماز
نشود حال هیچ خلق دگر
هر چه زینجا بری همان بینند

قال النبی صلی الله علیه و سلم
فرغ الله تعالی عن الخلق و الخُلق و الاجل و الرزق
الشقی شقی فی بطن امه

هر چه آن کرد خدای دیان
سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بخانه در چو کنیش
در شبانگاه آورد پیشش
هر چه زینجا بری همه دارند
در قیامت بهشت پیش آید
جنت الخلد نعم و بس
نشود نیک و بد هیچ

خیر و تر دامنی ز خود کن دور	ورنه نبود در آن جهان معذور
خیری اینجا بکس نخواهد داد	داد نی داد و آن دگر همه باد
خیر و بر خوان اگر بدانی	شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست بر امر جامعش تحویل
لن تجد سنتش ز تبدیلا	لن تجد ملتش ز تحویلا
آتش اندر غم و خبیر زنی	اگر کنون نفس را تبر زنی
بنگر دو جهان عشق و ولی	چه حدیث است این حدیث نبوی

من اقام الصلوة اعطی الجنة بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة التحمید والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة عند ذرعه وما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک وتعالی فی محکم کتابه الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم ینفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة قال المصلی یناجی ربه وقال لو علم المصلی من یناجی ما التفت وقال کن فی صلوتک خاشعا وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر وبین الاسلام وبین الکفر ترک

الصلوة تبنده الخ

بنده تا از حدث برون ناید	پرده عز منار نگشاید

سوی خود هر که نیست یار خدای | دهشش در نماز بار خدای

سگ بدم جای خود بروبد باز | تو نروبی چرا برای نماز

از پی جاه و خدمت یزدان | دار پاکیزه جای و جامه و جان

هرچه جز حق بسوز و غارت کن | هرچه جز دین ازو طهارت کن

روی آفاق شرع کی بینی | کون در آب و در آسمان بینی

ور نه ابلیس در درون نماز | کوشش کی در برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم | تو حدث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان | ملک هژده هزار عالم دان

پس بدان کین حساب باریکست | زانکه هفده به هجده نزدیکست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز | بخدای ار گذاردت بنماز

هر که او هفده رکعه بگذارد | ملک هجده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون ننهی | از عملهای زشت او نرهی

ایاک و الحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نه بینند در دین تمیز تو | نکند هم نماز قیمت تو

خالق اول ز غسل در گیرد | گر جنب حق نماز نپذیرد

گرچه پاکست هرچه پابستست | همه در جنب حق جنابتست

تا ترا فعل و غش برون باشد | غسل ناکرده تو چون باشد

اصل و فرع نماز غسل و وضوست
معصیت را بمعصل از دل شست

تا بجاروب لا نروبی راه
کی شوی در سرای الا الله

[illegible] سوی حق نماز [illegible]
چون طهارت [illegible] نماز

چون ز [illegible] دل [illegible]
پس نماز از نماز [illegible]

ز آری و بیخودی طهارت تست
کشتن نفس تو کفارت تست

چون بکشتی تو نفس را در راه
روی بنمود زود فضل اله

معضل
[illegible]

مرگ چون جان تو بر انگیزد — از نیازت نماز برخیزد

تن چو در خاک رفت و جان بفلک — روح خود در نماز بین چو ملک

با نیاز آی تا بیابی بار — ورنه یابی سبک طلاق سه بار

کان نمازی که در حضور بود — از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة و قصة امیر المومنین علی کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرار — یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش — اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان — که همان بود مرورا درمان

زود جراح آن چو دید بدید — بسته زخم را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید — قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با دم گاز — گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جامش — ببرید آن لطیف اندامش

جمله پیکان ازو برون آورد — او شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی — آن مرا او را خدای خوانده ولی

گفت کمتر شد آن الم چونست — ورنه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال عصر حسین — آن سر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو — برابر دفتر از رفتی تو

یک سلامی دو صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر باشد

تن گدازد نماز بالله ای / خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی / چون بجوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانی / آن به آید که خشک جنبانی

گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت نبود ز سجده در خوشاب / هم تو دانی که در نمانی از آب

تا بداند حق از هوا و هوس / اینهمه هیچ نیستانی تو و بس

چنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد گز آب و خاک دارد ننگ / بهوا بر نشیند آتش و آ

کله آسمان منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک / باشکوه شود کلاه ملک

عدمت با وجود یکسانست / هرچه تو خواستی همه آنست

بارگی را بساز آلت و زین / از پی بارگاه علیین

با دعا یار کن انابت حق / تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری / یک دو رکعت بغفله بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز / بخدای ار دهند تاج جواز

بار عزت سوی مرد [illegible]
جامه کی تنگ بالای [illegible]
بی تو باشد بار [illegible]
گر تو [illegible]
نامه گر زوان [illegible]
آن رسول از جهان [illegible]
چون ز رز و نیاز باشد [illegible]
از تو یا رب بود و [illegible]
هیچ [illegible] که در حرام شود
[illegible] بنده و غلام شود
بار منت بسی نهی بر دوش
[illegible]

خشک جنبان کنایه از [illegible]

دوست دانی نه بنده مر خود را | این بود رسم مرد بخرد را

همچنین طاعتای پسر آن به | که نیاری برش برو هسته

بی نتیجه آدمی کم از دده است | هر که او بی نتیجه بیهده است

تو به زین طاعت توانی دان | خویشتن را دگر تو بنده مخوان

گر ترا در زمانه بودی عون | کم نبودی بلفظ از فرعون

چون سپر بندگی و عجز بهشت | پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم | در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست | لفظ فرعون بهر حیلت هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت | دارد آن راز خویشتن بنهفت

المثل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر

المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملاه

بو شعیب ابی امامی بود | که ورا هر کسی همی بستود

قایم اللیل صایم الدهری | یافته از زهد در زمان بهری

برده از شهر صومعه بر کوه | جسته بیرون ز زحمت انبوه

زنی از اتفاق رغبت کرد | گفت شیخا زنت بود در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم | بقناعت ترا عیال شوم

گفت دینم نج روا است بپسندم | گر قناعت کنی تو خورسندم

کی بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت

جبههٔ بنده را زمین تراب / بوریا بوده در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او / بوظیفه که معاتب او

بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دین دار

بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت معذور و بود وی معذور

آنشب از ضعف روزه آن سره مرد / فرض و سنت نماز قاعده کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطره سرکه داد و پیش بداد

شیخ گفتا که زن این وظیفه چنین / بیش از این است کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی

پس یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ کردمت آگاه

که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است یقینی

چون تو نیمی عبادت بگذاری / جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه این مزد هست عین گناه

ای تو در راه صدق کم ز زنی / باز نیستی ز هم چو خویشتنی

هر ترا زین نماز نیست بدل / نیست جان کندنی دگر حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن بفتوح

[illegible]

گرده در ره دعا بر پایی | صد هزاران جوان سوطر بایی
لاجرم حرف آن زکوة مجاز | چون صدا هم برابت آید باز

فی الحمد و الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد | از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را بعد و قربت تو | هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو بکن فیکون | نیست کس را که این چه بایا آن چه و چون
بنده را در ره معاش و معاد | نیست کس یا ور از صلاح و فساد
روز محشر ز خلق سیر شوی | لیک دوری هنوز دیر شوی
آنکه آگه شوی ز نرخ پیاز | که بیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است | زانکه ایمان بنا ز بیمار است
تا نداری سپر سر اندازی | تو ندانی که چیست جانبازی
عش شرعت ز شعر جستن به | بیت را هم چو بیت شکستن به
شرع ز اشعار سخت یکتا است | گرچه با او کنون هم ازجا است
هرچه ما را مباح و محظور است | شرع و شعر از سرای تن دور است
فرق خطر و اباحت او داند | کانچه راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود به صحبت خلق | بر از خلق تا نبینند دلق
نیکوئی با عدوت از خرد است | که فلک نام تو ز نیک و بد است

فی الافتخار و التحذیر

شمع معنیست نیاز از دل

[illegible]

بیا بیا بنیت عقل بر در او | خواجه تا شلیت جان ز لشکر او

عقل و جان ملک پادشاهی اوست | ملکت او درخور الهی اوست

از بد و نیک خلق بیپاکست | رحمت و نعمتش نه با کس هست

از پی دین و ملک پروردن | نکند هیچ سر بر و گردن

از پی تازگی ز دشمن و دوست | در دو عالم بدل کننده پوست

نیک درمانده ام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز

مستقر و بحظهٔ ملکوت | متوجه بحضرت جبروت

آیت علم را بدایت نیست | غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز | از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی | طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو بکر و بازی کن | بر کبر و بی نیازی کم کن

بس بود کبر و ناز یار ترا | با خدا ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد | کرده عقبی ز بهر دینی رد

او ز تو جنت تو مید اند | چون توئی را بجود هستی خواند

میکند بر تو عرضه حور و قصور | تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی صبیان المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کم از کودک | نتوان بود ای کم از یک یک

کر ز او صبح علم بر تقصیر
هم ز تعلیم بسلک روی سیر
بلطف بدار و بنوازش
گر دو در اصطلاح کار ازش
وز تکلف بش بدان کاهکاه
تا شود راضی و کند جفا
ور بجای زجاجه روز دو ال
کو شمارش بکبر و نخوت حال
معلم ما بی هنرش
تا تو را کش بال کش
بند و حیش کند بجای توش
هم هو شان کند فسرده دلش

ورره آخرت ز بهر شود	همت از کودکی نباید بود
خلد کاکای تست هان بشتاب	بدو رکعت بهشت را دریاب
ورنه شد موش خانه دوزخ تو	درره آتش سپرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند	برخود این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرع انبیا برخوان	چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی	زین جهالت مگر جدا گردی
درجهان جز ادب مپرهیز	از جهالت بدان تو هیچ مبر

فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای روان همه خردمندان	آرزوبخش آرزومندان
تو کنی فضل من نکو در من	مهربان‌تر ز من تویی بر من
آنچه بدهی به بنده دینی ده	با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس دین خوش کن	تنب باد و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن	وز من افتادنست و لخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم	پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده سابقت ندانم چیست	خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت	نکند بنده لابه ام سودیت
دل گمراه گشت انابت جوی	مردم دیده شد خیانت شوی

[illegible]

چکنم نعمت توئی و دوئی — چون یقین شد که من منم تو توئی

چکنم با تو نقد و دو همه — چون تو هستی مباد بود همه

من ندانم که آن چه کس باشد — گر تو او را بخیره بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو — با توان زیست بی عنایت تو

آنکه با تست سوزکی دارد — وانکه بی تست روزکی دارد

آنچه گفتی مخور بخوردم من — وانکه گفتی مکن بکردم من

با تو باشم درست نیستش دانکم — بی تو باشم ز آسیا بانکم

از پی مرگ در رسیدم من — جان من باش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث تیغ بمن — من کیم از توای دریغ بمن

با قبول توای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد — گر ثنای تو اش زبان باشد

گر ندادی کلام دستوری — که بر د نامت از سر دوری

خلق را هیچ زهره آن بودی — که ترا بر مجاز بستودی

چه گشاید ز عقل و هستی ما — که نه او به بود ز هستی ما

پیش حکمت خود از خرد باشم — من که باشم که نیک و بد باشم

عز تو ذل خاک را بر داشت — خاک را تا بعرش سر بفراشت

بجود ایمان کن از بدیها پاک — چه بود پیش یاد مشتی خاک

بد ما نکت سر چو بد رفتی
نیک ما بد بود چو با رفتی
بد و نیک هم ز تو بی یارب
ور ز تو خود بد نیاید ای عجب
آنکه بی بد کند که بد کار است
از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی بدکاران بکرم
بد کار از خود و ز تو نیست بهم
اندرین پرده هر دو هم بس
جهل ما عذرخواه علم تو بس
گر بیابی گره ما ز کار
تو به بیشی کرم بکشا کار

تنگ درمانده‌ام بدست نیاز — کارم ای کارساز خلق بساز

آنچه نسبت به نست توفیر است — وانچه از فعل ماست تقصیر است

بر در فضل و حضرت جودت — بهر ایجاد و لطف موعودت

فی کرمه و فضله

ای خداوند قایم و قدوس — ملکت تو نامماس و نامحسوس

از تو چیزیم و بی تو چیز نه‌ایم — بتو سیریم و از تو سیر نه‌ایم

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست — کرم تو بسوی تو بس نیست

دین ما داده یقین ما ده — گرچه این هست بیش از ایمان ده

گرچه بر نطع نفس شه ماتیم — تشنه وادی سهو ایم

کس از بد بهی نداند به — آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای نهان دان آشکار بین — تو رسانی گمان ما بیقین

ای مراد دل نگاران تو — وی امید امیدواران تو

همه امید من برحمت تست — جان و روزی همه ز نعمت تست

جگر تشنه‌مان ز کوثر دین — شربتی بخش پر ز نور یقین

غیبت نزد دانشی و زبری — جز توام سوی تو وکیل دری

هرچه بر من قضای تو بنبشت — همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر که هست جمله گریز — ناگزیرم تو ای مرا بپذیر

رنج بردر که تو است امنیت | بی زبانی همه زبان دیت
همه را کشش تو از برای همه | پس قبول تو خونبهای همه
از تو بر تافتن عنان عمل | چیست جز آیت و نشان دغل
صورت قهر در دلش روید | هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ما ز صورت اشرار | وارهان ای مهیمن ستار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای | وی خرد را بصدق راهنمای
در بهشت فلک همه خامان | در بهشت تو دوزخ آشامان
که نماید در آینهٔ تزویر | غرض نکتهٔ علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوزخ | چه جهنم چه حجرهٔ طباخ
دوزخ از بیم او بهشت شود | خاک بی کالبد چو خشت شود
خنده گریند عاشقان از تو | گریه خندند عارفان از تو
بر در تو خوب و زشت را حکم | چون تو هستی بهشت را چه کنم
همه را کام و کار و بار از تو | بار خارست و مار یار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم | نه بلا تقنطوا دلیر شدم
گر کنی زهر بار و انجم جفت | از شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد | که فسرده و مایه وحشی باشد

۴۳
ایمن و مکر تو [illegible]
غافل از مکر تو [illegible] حکایت
ایمن از مکر تو [illegible]
طاعت و معصیت [illegible]
ایمن [illegible]
[illegible] از مکر تو [illegible]
[illegible] فی الا خلاص
والمخلصون علی خطر عظیم
[illegible]
کای [illegible] عشق و دانش [illegible]
[illegible]
نامه [illegible]

تو چو بط باش و دنیی آب روان | ایمن از قعر و بحر بی پایان
قدمیرا که با قدم نقل است | سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضائه و قدره و صنعته

داده از عدل تو هستی را | امر دین را و عقل دنیی را
انچه زاید ز عالم از امر است | وانچه گوید نبی هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو | مرجع الامر کلّه زی او
هرچه در زیر امر جبارند | همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور قدرتش قاهر | صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و علمش | همه محبوس سابق و علمش
انکه عامی و انکه از علماست | انکه محکوم و انکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست | هر که را هست نیست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش | نفس را پی بریده اسبابش
نسبت نفس سوی عالم جان | هیچ گوراست و گوهر عمان
گور را گوهری نمود کسی | زین چه خندد چه مرد بو الهوسی
که ازین مهره چند هیچو اسی | گفت پاک کرده و تو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم | لعل و گوهر مکر بگوهر چشم
پس چو این گوهر نداد خدای | آن گهر را بنور تو ز کجای

کجا پای گهر تو خندد
[illegible] گوهر شناس بود ای
دست گوهر شناس [illegible]
چون کف پای گهر صدف [illegible]
[illegible] و ای که از قضای ازل
دست صنع خدای عز و جل
[illegible]
[illegible] حال [illegible]
آنکه او را عدم [illegible]
[illegible] و عصیان
کرده ام [illegible] خدای در [illegible]
[illegible] را بعقل [illegible]

…زانشد آ — همه کان آمدند در پرگار

…ـه وبراند — طفل در مکتب آن تواند خواند

…ـا شد دفتر — مایه صورت پذیر و جسم صور

…ین مهر اسـ — عقل را گفت خویشتن بشناس

…عشق است — جان بسیار هی حمیت عشق است

…د شاهی کن — عقل را گفت کدخدائی کن

…ـا زار کار زا — زنده گردان بسان حیوان را

…و مایه پا رزد — ذره ره بروح قدس در بازد

…ـی نفس باز شود — نفس چون عقل را کیا زشود

چنین است تا رعایت جان — روش اوست تا بدانی جان

آنکه مختار زیر پرده اوست — وانکه مجبور بند کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر — غافلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بود است و هرچه خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود — بدل و جان و عقل ذوق بود

همه را باز خود رساند بخود — کانچه کس را ازو نیاید بد

همه هستند و از همه همه دور — در نبی خوانده تقصیر الامور

غضب و حقد هر دو مجبورند / وین صفت هر دو از خدا دورند

غضب و خشم و صلح و حقد و حسد / نیست اندر صفات فرد و احد

همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود ستار

میدهد مر ترا ز رحمت پند / بجز دست میکشید ز لطف کمند

گر نیائی بخواندت سوی خویش / تا بلطف بهشت آرد پیش

در توحید را توئی چو صدف / آدم تازه را شدی تو خلف

گر کنی ضایع آن در توحید / شوی از مفلسی زمانه فرید

ور تو آن در رانکه دارے / سر ز هفت و چهار بکذاری

بسر و راید رسی پس از آن / نرسد مر ترا ز خلق زیان

در زمانه تو سر فراز شوی / در فضای ازل چو باز شوی

دست شاهان ترا شود منزل / هر دو پایت براید از همه گل

بی ریاضت نیافت کس مقصود / تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل فی تطعیمی و تسقیمی

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردن هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند

خو ز اغیار و عاده باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند

اندکی طعمه راشود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

از پی شیر رسم و عادهٔ بد خیزد
یا دگر کس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید
صید که را بد و سپار راید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند
هر که دیدش ز پیش خویش راند

ور ریاضت کش ارت باید تا
ورنه راه جحیم را می ساز

التمثیل فی معنی اولئک کالانعام بل هم اضل و ابعد غیر منا

کره را که شد سه سال تمام
ریاضتش در کشد بزخم لگام

مر ورا در پسند نفر هنجد
لوستنی ار تنش بر آهنجد

کره را بر لگام رام کند
نام او اسب خوش لگام کند

بار کبیر ملوک را شاید
بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت اندر خور
باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد
دایم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا
میکشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست
پیش دانا ورا افاضت نیست

علف دوزخست و ترسان است
با حجر در جحیم یکسان است

مر ورا هست جای خوف و هراس
خوانده در نص هم وقود الناس

نفس فرمان پذیر و فرمان ده
عقل قرآن شناس و ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق
همه از امر وان و امر از حق

کار دین خود نه سرسری کاریست
دین حق تاج و افسر دست

دین نکه دار تا بملکت رسی
راه دین رو که راه دین چو پری

ای خوشا راه دین و مرحبا ای
دره جبر و اختیار خدای

همه آن کار کرد اللهٔ است
دین حق راهمیشه بازار بیست

تاج نامرد را چه درخورد است
ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

همچو شاخ از درختکی بنوی
از گل تیره رو برارد و پای

بی تو و با تو نیست کار خدای
نیکبخت آنکسیکه آگاه است

ذکر الکلام لملک العلام بسهیل المرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت
الانس والجن الا ان یاتوا بمثل هذا القران لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض
ظهیرا وقال عز من قائل ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس
الا فی کتاب مبین وقال النبی صلوة الله علیه القران غنی لا فقر بعده
لا غنی بعده وقال ایضا اهل القران اهل الله وخاصته وقال النبی
هو الدواء من کل داء وقال ایضا صلوة الله وسلامه علیه اصدق الحدیث
کتاب الله وقال احمد بن حنبل رحمة الله علیه القران کلام الله غیر مخلوق
ومن قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

سخنش از بس لطافت و ظرف
صد هست صوت نی و رحمت حرف

صفتش را حدوث کی سنجد
سخنش در حروف کی گنجد

عقل و ادراک ...
عقل کل را ...
نفس کل را ان ...
در دل سوز زاد و اقران
دل مجموع را شفا قران
روح او انس و راحت دلها

نویدن
یعنی لرزیدن

تو کلام خدا را بی شک — گرنه طوطی و حمار و اشک

اصل ایمان و رکن تقوی دان — کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما — هست معیار عادت علما

نزهت جانها تماشای اوست — سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفاء جان تقی — راتبش درد و اندهان شقی

عقل و نفس از نهاد آن عاجز — فصحا از طریق آن عاجز

هم جلیل است با حجاب جلال — هم دلیل است در نقاب دلال

سخن اوست واضح و واثق — حجت اوست لایح و لایق

درج جان را حروف او درج است — چرخ جان را آیتش برج است

روضه انس عارفانست او — جنة الانس علی روانست او

اندرون شمع منهج اسلام — وز برون حارز عقیده عام

عاقلانرا حلاوتی در جان — غافلانرا تلاوتی بزبان

بر زبان ظرف حرف ذوقی نه — غافل از معنیش که از پی چه

دیده روح و حروف قرآنرا — چشم جسم این و چشم جان آنرا

نعمت این بهره چشم زگوش — نعمت آن بهره روح زهوش

بهر نامحرمان ز پیش جمال — بسته از مشک پردهای جلال

پرده و پرده دار را ز شاه — نبود دل بهیچسان آگاه

پیش با اهل چهره بگشادست / نقش او پیش او بر استادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رفیق بدریدی
کاولین پوست زفت و تلخ بود / دومین چون زمانه سلخ بود
سیومین از حریر زرد تنک / چارمین مغز آبدار خنک
پنجمین منزل است خانهٔ تو / سنت انبیاست نانهٔ تو
چون ز پنجم روان بیارایی / پس با ول چرا فرود آیی
دل مجروح را شفا زو نیست / جان محروم را دوا زو نیست
تن چشد طعم نقشش از پی زیت / جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز / نغز داند که چیست اندر مغز
صورت سورتش همی خوانی / صفت سیرتش نمی‌دانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست / که ز نامحرمی تو در پردست
تو همان دیده‌ای ز صورت آن / کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بی‌خبرست / تن دگر دان که روح خود دگرست
چه شماری حروف را قرآن / چه حدیثش حدث کنی با آن
حرف با او اگرچه هم خوابست / بی‌خبر همچو نقش گرمابست
که نه بینند همچو بیداران / ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر بسم القرآن

چون نباشد ز محرمان نهفت / بسم قرآن زبان نداند گفت
سر قرآن قرآن نکو داند / درد شور زانکه خود داند
کس نشاخت جز دیده و داند / حرف نیست جز بدیده جان
من نگویم که رسمی از قرآن / گر تو قرآن همی نکو خوانی
هست و بنیادان تابستان / خلق در دوی بیان سرمستان

هوان خوار شدن

[illegible]

در بیابان غفلتند همه / مرگ همچون شبان و خلق رمه

واندرین بادیه هوا و هوان / ریگ گرم است همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات / تو چو عاصی نشسته در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر / آب میخور بظرف در منگر

کانکه این زان بجایدت از وطان / که تموز است و مهر در سرطان

زان نماندت نهاد بی روزه / کاب سرد است و کوزه پرروزه

سر قرآن پاک در دل پاک / درد گوید بصوت اندهناک

عقل گو شرح و بسط او داند / ذوق او سر سر نکو داند

گرچه نقش سخن هم از سخن است / بوی یوسف درون پیرهن است

بود در مصر مانده یوسف خوب / بو بکنعان رسید زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن / همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف قرآن در / نشود مایل صدف دل حر

از درون کن سماع موسی وار / تو برون شو چو زیر و موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند / هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ او از حروف در آیات / چون نی چوبک کاسهای نبات

پوست ارچه نخوب و نغز بود / پوست هم پرده‌دار مغز بود

تو نگشتی بسر او واقف | نرسیدی هنوز در موقف

با هوا خواب بی و هواداری | کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خنده دیگر رفت | نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بدو زنج آز | یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز سر او شیطان | چه عجب گر زمان شد از قرآن

باش تا آنکه صبح دین بدمد | شب وهم و خیال حس برمد

چون ببینند مر ترا بی عیب | روی پوشیده کان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی بردارند

سر قرآن ترا چو بنمایند | پردهای حروف بگشایند

خاکی اجزای خاک را بینند | پاک باید که پاک را بینند

در دماغی که کبر دیو بود | فهم قرآن از آن دماغ بود

بسوی سر نبی نیارد گوش | وز پی سر سوره نارد هوش

هوش اگر گوش حال حق یابد | سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف آورده | وز ملکت صورة صدف آورده

مغز در زان بدست ناورده | که بگرد صدف بسی گردی

زین صدفهای تیره دست بدار | در صافی ز قعر بحر برآر

جوهری صدف درون دل است | صدف بی گهر درون گل است

قیمت در نه از صدف باشد | هم را قیمت از شرف باشد

آنکه داند نه از صدف باشد | بشناسد ز در از صدف هم

و آنکه از لطف لفظ آن در یاب | نیز هم را در او لالاست

صدف قرآن چو سر ایمان است | گهر از نور حق دل و جان است

صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز دُرّ و پر ز گهر — ساحلش پر ز عود و پر عنبر

ز وست از بهر باطن و ظاهر — منشعب علم اول و آخر

تا که شو تا معانی مکنون — آید از بحر حروف برون

تا برون باید از حدث انسان — کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب — با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به — نشود دیو بر نیخ بچه فربه

نکند چشمه زودی و دیری — آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کاف و انفاسی — چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن — رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جان — آتی زو بجان و دل بر خوان

تا در و گوهر یقین یابی — تا در و کیمیای دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم — تا بدانی تو زر ناب از سیم

در جهان چیست سر ربانی — در میان چیست سر روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ — بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القرآن

رهبر آشنا و عاشقان راهی — رسنت او و غافلان چاهی

زین جهودی ترسم [illegible]
تا چو دیو [illegible]
با چنین عقل و فضل و [illegible]
[illegible] ایمان ترا [illegible]

فی ذکر حجة الکلام

[illegible] نا زده [illegible]
کار از جان تو [illegible] قرآن
[illegible]
گاه گوئی [illegible] جاهل را
[illegible]

تو رسن را بدان همی سازی | تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند و حرف از قرآن | تا چنین دیده در هزار قران
گر ترا تخت و تاج باید و جاه | چه نشینی مقیم در بن چاه
دست غفلت چو چرخ گردنت | پای بند دلت تن و جانت
یوسف تو بچاه در ماندست | دل تو سوره یوسف خواندست
رسن از درد ساز و دلو آزاه | یوسف خویش را برآر از چاه
ساخته دست موزه سالوس | بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت کودک از وسواس | نامش اشعار کرده و حماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ | نشده در علوم آن راسخ
متشابه شده ترا محکم | کرده بر محکمش معول کم
نور نا کرده نور قرآنرا | وز پی عامه صورت آنرا
که سرودش کنی و گاه مثل | گاه سازی از و سلاح جدل
گه زنی در همش به بی ادبی | گه شمارش کنی به بو العجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل | گه کنی حکم آن برین تحویل
گه ز پایانش سر بری بمحال | گه درونش کنی برون بمجال
گه برای خودش کنی تفسیر | گه بعلم خودش کنی تقدیر

تقریر

که نونسیم ترا یکی تعویذ — پاک دار ایجوان مدار پلید

لیک هدیه بگاه میباید — خون مرغ سیاه میباید

اینهمه حیله بهر یک درم — شام با چاشتی ز بهر شکم

عمر بر دادی ای بخیر مباد — من چگویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خری بهوس — خلق بر باد همچو بانگ جرس

گوید این حاصل مصدق تو — چند باطل کشیدم از حق تو

گوید ای کردکار میدانی — آشکارا چنانکه پنهانی

شب و روز زم بخواند با فریاد — سواد یک حرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب — ز و ندیدم بصدق در محراب

خنجر در سپر و نیک آید — جامه عشم کبود نیک آید

گر بسی لاف زد بدعوی ما — پس ندانست قدر معنی ما

بجز از گفت و گوو و دمدمه — نیست گوش نصیب از زمه

سوی میدان خاص اسب نتاخت — روی ما از نقاب ما نشناخت

بر سر کوی ما نزشت و نکو — سگی آمد کسی نیامد از و

شغل و جاز القول من نسپرد — سوی رای و هوای خویشم برد

که بتیغ هوا الجنت مرا — گاه بر دام نفس بست مرا

که بسوی شراب راند مرا — که براه سپرود خواند مرا

فی ذکر حلاوة القرآن

کی چشی طعم لذت قرآن | چون زبان بردی و نبردی جان
از در تن بمنظر جان آی | تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید | آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون | آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت ازو محکوم | همه گردد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای | گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام | گیردش نطق مو بمو براندام
تا به بینی به دیدهٔ اخلاص | چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو غاتفری | نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصب و رفعش چو عرش و چو کرسی | گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزم وی از طریق قدم | لوح محفوظ و سیرتش قلم
حرفها پاک روح و پردهٔ نور | نقطه ها خال مشک بر رخ حور
این چنین در نگر بصورت او | تا بدانی تو سر صورت او
تا الف را درون رای آرد | باو تار از بر پای آرد
تا فزو شد بجای جان و خرد | یوسف خویش از بهره بد
زانکه در کوی عشق وحدت و هنگ | پیش ازین قیمتی ندارد رنگ

بود مفهوم امر غائبش کند
بعد ازان [illegible] کانش کند
[illegible]
بعد چون [illegible] کند [illegible]
[illegible]

غاتفری بزین
شهر بیت از سر تنها

فی ذکر السماع لقشران

هر جنب را بمرید آتش — پس نه همچو رکرد فراشش

پس زانوی حیرتش بنشاند — لا میسه چو بر دو دستش خواند

در دل النفس نه نه بر رخ خال — کز خیالت نشان دهند از حال

سقری زاهد از پی یک دانگ — همچو قمری دو مغز دار ز بانگ

قول باری شنو هم از باری — که حجابست صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم هر ز اشتیاق کم غنود

طبع قوال را زبون باشد — عشق را مطرب از درون باشد

با خیال لطیف گوید راز — شکن و پیچ و وقف در آواز

هر چه آواز نقش و آوازه است — خانه شان از برون دروازه است

هیچ معنیتی اگر در بانگ — بلبلی بنده هستی بد و دانگ

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی — که نیابی ز نقش عنبر بوی

عند فی دان درین سرای مجاز — چشم را رنگ و گوش را آواز

مجلس روح جان بی گوشیست — واندر آنجا سماع خاموشیست

کی سوی عشق دیدنی باشد — لذتی کان چشیدنی باشد

طبع را از غنا کردان شاد — که غنا جز غنا نیارد یاد

یار گو بر سپید پل آید یا نه — تو مرا و را ز آب دور مدار

ریا و فسون

تو در این بادیه پر از بید اد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عمر را عمر خوانده شربت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق و زنیت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ضمن قرآن چو در منشور است

تا کهی باشد ای مسلمانان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نیست مانده شروع و احکامش

فی ذکر استماع القرآن مجازا

در طریقی که شرط جان پسریست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نعره بیهوده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و حظ خویش برگیرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کار ها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سپرد شقشق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همچنان دان که مرد عاشق دق

شقشق اندر رفتن چیست خری ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جاک جاک اندر چراغ چیست تری

حال کان از محال و زرق بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همچو فرعون و بانگ غرق بود

بانگ او حال غرق سود نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آتش آتشین است دود نکرد

هر که در مجلس ته بانگ کند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وانگ از اندیشه دو وانگ کند

ورنه آه مرید عشق الفنج ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همچو ماریست خفته بر سر گنج

اژدها گر ز گنج برخیزد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مهره کامش آتش انگیزد

آب و روغن چو در هم آمیزد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نور در صفو روغن آویزد

لیک از روغن چو دارم این نشان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هم بجای مانم از دست کسان [illegible]

تمثیل فی صفة آدم و حوا

بود آدم اندر زمین [illegible]

هست از آن دم کز آدم [illegible]

تن که تن شد زان دم [illegible]

جان که جان شد زان [illegible]

شقشق

فنیخ الکشس خصیه [illegible]

صفو خالص

هر که زان آن دست آدم پست ‌‌‌‌‌‌ وان کرا نیست نقش عالم است

همه خواهی که باشی او را باش ‌‌‌‌‌‌ بر او سوی خویش هیچ مباش

بر پریده ز دام ناسوتی ‌‌‌‌‌‌ در پریده ز دار لاهوتی

دیده خطهای خط ملکوت ‌‌‌‌‌‌ همچو عیسی پدید دره لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت ‌‌‌‌‌‌ سود گر دار ز لشکرش بگریخت

این جهان است مایه غم و رنج ‌‌‌‌‌‌ خواند عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد هر صورت و جان ‌‌‌‌‌‌ این جهان عقل آن جهان ایمان

خنک آنکس که نقش خویش بشست ‌‌‌‌‌‌ آنکس او را نه او کسی اوست

خنک آنکس که عقل رهبر اوست ‌‌‌‌‌‌ هر دو عالم بطوع چاکر اوست

همچو نقش زیاد سوی بسیچ ‌‌‌‌‌‌ بسوی خود یکی و آن یک هیچ

خویشتن را مخوان یکی در ده ‌‌‌‌‌‌ کان یکی را که هیچ از آن یک به

تو یکی ای ولیک هم ز عدد ‌‌‌‌‌‌ نام داری و پس چو نقش زیاد

چون در آمد وصال را حاله ‌‌‌‌‌‌ سرد شد گفتگوی دلاله

گرچه دلاله هستی کار است ‌‌‌‌‌‌ گاه خلوت ترا گران بار است

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلاء فی ایام فترة الجاهلیة و بعث الانبیاء والرسل صلوات علیهم اجمعین

انبیا راستان دین بودند ‌‌‌‌‌‌ خلق را راه راست بنمودند

این دشمن را خدای خود خوانده — وان ستمگر دین برافشانده

این یکی سجده و اندکر تسنیم — این یکی در امید وآن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند — همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بر این دین — خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده — هر یکی دین بد عیان کرده

بدعت و شرک سر برآورده — زندقه جمله سر برآورده

این بتقلید هرزه در بند — وین بتخییل بیهده خرسند

گوش سرشان هوس شنوده زگو — هم زبانشان هوس نموده زگو

شده نزدیک عام دانشمند — سفه و غیبت و فضولی پسند

خاص در بند شهوت و لذات — عام در بند هزل و ترهات

مندرس گشته علم دین خدای — همگنان را ز خای و یاوه درای

غرض خود جسته بر بهانهٔ علم — عقل پوشیده در میانهٔ علم

راستیها ز بیم بند و طلسم — روی پوشیده چون الف در بسم

خاصکان چون بخانه باز شدند — عامه هم با سپر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی — واندگر مقتدای او عیسی

کیش زردشت آشکار شده — پردهٔ رحم پاره پاره شده

ملک توران و ملکت ایران — شده از جور یکدگر ویران

[illegible]

برخرد مند راه دین شده تنگ | پر جهالت جهان و پر نیرنگ
سنگ و خر در جهان گمراهان | بانگ بر داشته سحر گاهان
در معنی کشیده ای اندر سلک | ای سنائی چو بر گرفتی کلک
پس بگو نعت احمد مرسل | چون بگفتی ثنای حق اول
گفت خواهم از انبیا شرفی | چون ز توحید گفته شد طرفی
آن ز پیغمبران بهین و گزین | خاصه نعت رسول بازپسین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و اصحابه و صفت خلقه و خلقه و معراجه و فضیلته علی سایر الانبیا صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین و صفت بدایته و کمال عقله و کرامته و انشراح صدره و سنته و اتباعه فی بدو شانه و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات علیه و علی عنصر روحه و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله تبارک و تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال لعمرک و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا سید ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر و قال الفقر فخری و قال کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین

و قال انا اول الانبیا خلقا و آخرهم بعثا و قال النبی لا نبی بعدی و انا خاتم النبیین و قال لولاک لما خلقت الافلاک

احمد اندر جهان جان ... | جان جانها ...
آفتاب سعادت ... | احمد مرسل آن چراغ جهان
رحمت عالم آشکار و نهان | ... زنده ...
ابن ... احمد

احمد مرسل آن جهان سخن | زندگانی هست و زندان کن

شرع او را فلک مسلم کرد | خانه بر بام چرخ اعظم کرد

آن سپهرش چه بارگاه از آن | آفتابش که احمد مرسل

نام داند بسر اسرار آفاق | پای بسته چو مشتری بر میثاق

اندر آمد ببارگاه خدای | دامن خواجگی کشان در پای

پیش وی کرده سجده عالم دون | زنده گشته چو مسجد ذوالنون

زنده جان پاک آدم او | یعنی بکر لفظ محکم او

جان عاقل جهان بابوسیند | زانش بر جان خویش بگزینند

انبیا ریختند از در او | هر چه شان نقد بود بر سر او

تا شب نیست صبح هستی زاد | آفتابی چنو ندارد یاد

همه شاگرد او بدرستشان | همه مزدور او چهند ستشان

دل کند چشم را با آسانی | میزبانی بروح حیوانی

آستان درش ز روضهٔ این | بوده بستان روح روح القدس

گوش کش در ولایت تقدیس | صحن او بام خانهٔ ادریس

او سری بود عقل کردن او | او ولی بود انبیاتن او

کرده با شاه بر طاوسی | جلوه در بوستان قدوسی

جان او خواند پیش از آمد خلق | ابجد لم یزل ز تختهٔ خلق

از او صورت وفا خوانده
دل او و کعبه صفا رانده
کوی او بوده دست مفتی عشق
پای او اسم نهاده مفتی عشق
قدس او از ازل به پیموده
بوده کل کون و نا بوده
داده اسم او به همه عالم
مهر او را که داد کار لوح و قلم
قدس او از ازل لوح نسوده
مهر او در ابد بنا سوده
علم او بستر بیان عالم داده
شرع او تخت جان خدای داده

آمد از رب سوی زمین عرب	چشمهٔ زندگانی اندر لب
قابلی چون عتیقش اندر بر	قابلی همچو حیدرش در در
فیض و فضل خدای دایهٔ او	فر پر همای سایهٔ او
جان او دیده ز آسمان قدم	زادن عقل و عالم و آدم
بلکه از عقل بیشتر دل او	دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی و جل	جبرئیل امین و لا تعجل
بود چون نقش صورت خویشش	ماجراهای غیب در پیشش
عالم حشر او را نظام بدو	غرض نفس کل تمام بدو
هست کرده ز لطف نور کلش	شرق و غرب از دل و برون کلش
آدم و آنکه سمت جان داشت	پای و دامانش گریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

بر نهاده ز مهر باغ قدم	پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بدو جو	سر ما زاغ و ما طغی بشنو
بارگیرش سوی به معراج	نردبانش سوی ازل منهاج
گفته سبحان الذی اسری	شده ز آنجا بمسجد اقصی
شده ز آنجا تا سوی رفرف	قاب قوسین بلطف کرده بکف
گفته و هم شنیده و آمده باز	هم در آن شب بجایگاه نماز

قامتش عرش و پایه‌اش فرش
در پیش در و دُرّ پیش فرش
ای نهاده خدای در معراج
بر سر او ز لعل کل تاج
شده اندر زمین بفضل و بفر
قالب آدم ز آفتابش ز
زاده ز آنکه بعلم و بدم
آدم از احمد از آدم
آدم از احمد آدم از اول
فضل عالم از آدم پیش
فضل آدم ز احمد بیش
زین سبب او نماز پیش
مر خدای را سوی کس
و را داد

در او بوده جای روح القدس ... پای او سجده جای روح القدس

خلق او مایه روح حیوان را ... خلق او دایه نقش انسان را

رنگ رخساره زحل کاهش ... نقش پیشانی قمر ماهش

شرف اهل حشر فتراکش ... لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده درمکتب حکیم وعلیم ... لوح محفوظ بر کنار یتیم

جسم وجان کرده درخزانه رازآ ... پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی والضحی آمد ... صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او ... انبیا را بسان بینش او

یافته بهر پای خواجه دین ... رقبت شیر چرخ وگاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش ... دیوکش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی بر باد ... جان ودل را بمهر آینه شاد

دولتش چون گذاشت عیار را ... راه بنمود مرتجیرا را

آینه غافل از چنان دری ... دهر نادیده اینچنان جری

وز حلیمه فطام یافته او ... در ممالک نظام یافته او

ورنه نگذاشتیش جستن دین ... پرده آینه بر روح امین

گشته عمان وراعده در راه ... وز نبهرکیش ناشده آگاه

قلزم دین نشد بجز ره بهد ... دولتی جز بدولت احمد

چون بدین جا که صف کم کرده
جای ایجای با خود آورده
زدوده با اب ماکی بنشسته
زداب کی برو کس چو آسمان نشسته
جای او بوده اب بحر کس
شود دل نظام تو حید کس
باد در وصف عاشقی باکرده
اب نعت زبانش باکرده
بس نامه ما ازان ترازاو
مرغ نامه فصل کش تر زاو
همتش از فلک اعلی جوی
نش لای بعدی کوی

فطام
طفل از شیر باز
گرفتن

شیخ را نور ساز داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب
او بد و بوده بنده از سر جد — همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله وسلامه اجمعین

خلق او از نفیس تر موکب — غرض او ز شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب — یک تنست و همه آستانیت عجب
علم او منبر بان عالم داد — شرع او شحنهٔ خدا یاد
آمد از وی سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او — تشنه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه — با خود آورده هستی تازه
کشته ادیان خلق سیرت او — بسته ادراک بر بصیرت او
رسته قومی براه حق جویان — ابله قومی ز خوی خوش گویان
تیغ قرآن شده ورا معجز — نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی عیسی و را یار روان — هر دو یکدیگر از درون و برون
هر که نزد در آمده بر او — نام ردنی نهاده بر سر او
خاتم شرع خاتمت در فم — صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش — پیش حکم خطاب فرمانش
نقش بر چشم همچو نرگس تر — عقل بر گوش همچو سیسنبر

موکب: گروه سواران

قدر شبهای قدر در کل او ‌‌ روزهای قیامت از دل او

حلقه حلقه‌ها بحلقه موی ‌‌ شحنه شرعها بشحنه روی

غرض کن زحکم در ازل او ‌‌ اول الفکر و آخر العمل او

بوده اول بخلقت و صورت ‌‌ و آمده آخر از پی دعوت

راز حق پردهٔ محارم او ‌‌ نفس کل صورت مکارم او

بوده در قبضهٔ حظیرهٔ انس ‌‌ مادرش امر و دایه روح القدس

منصب قد چو سرو آزاده ‌‌ شمسهٔ عقد آدمی زاده

قد او هر که از بهی و بهی ‌‌ سخره کردی تقدس و سهی

صبح صادق چو شوند براه ‌‌ آفتابی بزیر گنبد ماه

شرع و دین چار طبع و شش سوی او ‌‌ عقل و جان گوهر دو گیسوی او

اندران گیسوی سیاه و سپید ‌‌ دوخته خلق کیسه‌های امید

هفده تا موی چون ستاره بباغ ‌‌ وان دیگر سیاه چون پر زاغ

لون او ماه را چو گل کردی ‌‌ بوی او مشک را خجل کردی

کرده همراه با ازل نسبش ‌‌ گشته همراز با ابد دل بش

دیده از چشم و دل بنور آله ‌‌ از دریچهٔ ازل سرای ابد

کرده از برکت فردی ‌‌ سوره و صورت جوانمردی

من نگویم که غیب دان بود او ‌‌ گرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در چشم کی گردد عیان
نیست چون غافل ز تمکین و مکان
هر زبانش بود قرآن عظیم
گفت او لعمرک ما انا علیم
زانکه بود حق نگهبان و دلش
دمبدم های حقیقت از دلش
طبلش از عشق جهان آمد
ساختش احسن روان آمد
شد زبانش شاه ذکر حبیب
سر او ان عالم ترکیب
پای کوبان عرش عشق ازل
سر نگون افتاده لات و هبل

عرصه

داده دادش همه خلایق را — غمزه معشوق و دل عاشق را

رفته از ابتداش تا عیّوق — زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم او بست — پارساسوی ملکت اعظم اوست

ملکت تن ز خدایی از کنش — ملکت جان ز اعمارت از دنش

جزع لعلش نه بهر غمز و شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف

دیو را بوده روز بدر و حنین — صورتش سوره معوذتین

گر ملکت دیو شد که آدم — دیو در عهد او ملکت شد هم

فی کرامته صلوات الله علیه

از پی رزق دادن لب او — وز پی زادکان مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش — نفس کل کاهواره جنبانش

نوبتی بنده در کوبنده — جز از آن دل نخسته جو بنده

هیچ سایل نجوشند لی و بخشم — لا در ابروی او ندیده بچشم

جوهر این سرای را عرض او — لیک عرض بهشت از غرض او

کفرها شاد کشته بر مویش — عقل دریوزه کرده در کویش

خاک پاشان ملکت شکار از وی — نیم کاران بستام کار از وی

لب و دندان او مسبع و عطا — بوده دندانه کلید لقا

لب او گرده درمسالک رب — روی دلها سوی دریچه غیب

پخته و کهنه زمین شد بند / زنده و زبده جهان بلند

پدر ملک بخش عالم اوی / پسر نیک بخت آدم اوی

آدم از وی پسر پدر گشته / وز نجابت ورا پسر گشته

چشم روشن شده از او آدم / جان او را چنو پسر خرم

منفرد بخطهٔ ملکوت / متوحد بعرصهٔ جبروت

جان او بر پریده ز آب و ز گل / دوست را دیده از دریچهٔ دل

فی اثبات صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرائی / واسطه در میان خلق خدائی

حرف کاغذ همی سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند

آن بنان کو میان ماه زدی / کی دم از خامه سیاه زدی

ضرب کردی میان ماه تمام / کی شدی بارگیر خامهٔ خام

آن بنانی که کرد مه بدو نیم / کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم

آنکه هر طرف را دلش بد ظرف / کی شدی در زمانه بستهٔ حرف

آنکه شب را سپید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند

کی توان دید نور جان نبی / از دریچهٔ مشبک عنبی

او همه است از جلال بالا / همچو جان از تن و یکی ز شما

چون فرو تاخت ز آسمان قدم / فلک المستقیم زیر قدم

[illegible]

چرخ تا شد جدا از گوهر اوی — هست از آن گاه باز گوهرجوی

آسمان از جمال او زرّین — خاک بزّی شدست گوهرچین

نطق او هرچه در عقول نهاد — روح بر دیدهٔ قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی — یک نظر زو و صد جهان تقوی

نام او هم تک است با تقدیر — کام او هم رهست با تیسیر

وصف او روح در زبان دارد — یاد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری — قدری شد بلیغی او جبری

خلق او آمد از نکوعهدی — روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق بدو تعظیم — خلق او را خدای خوانده عظیم

چون درآمد صدف‌گشای ازل — پرگهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق

راه رو از احمد مختار — آنکه دی مار بود شد دینار

تا بگشاد لعل او کان را — سمعها شمعها نشد جان را

نرگسش چون ز ایستر گشتی — زهره در حال نوحه‌گر گشتی

چون ز جمال رخ نهان کردی — خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تنگدل ز اهل مجاز — تا تماشا شدی بباغ نماز

چون ز اشغال خلق درماندی — یا رحنا بلال را خواندی

مهرش ادریس را بداده نوید | لطفش ابلیس را بکرده امید
سایه پروردگان عالم غیب | رسته زو از کشاکش شک و ریب
رفته زو بر عطا چرخ کبود | تا بگردون آفتاب فرود
ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه | جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح | شرح این لفظها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او گشاده روح نخست | هر چه ناپاک دید پاک بشست
درد بر داشت در زمان آزوی | در بگشاد پنجهان از وی
بهر آن تا کند درین بنیاد | چون رفو بند از رفو کرباد
از پر جبرئیل گشت درست | آن جراحت بامر ایزد جست
دل او بود از خیانت پاک | چون ز اشکال بند تختهٔ خاک
رقم اوست قیمت جانرا | تختهٔ خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند | هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند از پی دو نشش | پیش بودند بهر افزونیش
گرچه پیش اند و پس ازین چه غمیست | پیش صفر پشتی رقم است
واسطه کیست پیش پردهٔ سرای | جز از و در میان خلق خدای
گر شریفند و گر وضیع همه | کرم او بود شفیع همه

فی [illegible] نبینا صلی الله علیه و آله وسلم ۱۰۱

نور در خلق او [illegible] شده | چشمهٔ آفتاب کور شده
پیش آن نعمت [illegible] شده | عقل با حضرتش ز روحانی
قدم صدق [illegible] | [illegible] نقل از وی
از عقل او است عقل از وی | [illegible] مصطفی [illegible]
عقل [illegible] | عقل در پیش علم اوست رهی
زانکه رو یافت عقل روز بهی

عقل در کمت هدایت اوست   زیرکی عقل از هدایت اوست

من نکردم ز نیم گمراهی   عقل کل را بامر اللاهی

عقل داود وار در محراب   پیش او چنبر اکعا و اناب

پیش او عقل قد خمیده درود   تو بپاپای او بدیده رود

نقل جان ساز هر چه زو شد نقل   که بایمان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو راه ایمان است   عقل در راه خویش حیرانست

عقل تو در مراتب دل و تن   زندگانی ده است و زندان کن

عقل خود کار سرسری نکند   لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشیدنی باشد   عشق و ایمان چشیدنی باشد

این و بیرون عقل و جان خیزد   این بدان و آن بدین بیامیزد

شرع او روح عقل حیوانیست   رای تو دیو نفس نفسانیست

چون سران پیش چشم زخم زنان   رای این پیش شرع او کردن

هر کجا شرع روی خویش نمود   رای در کرد ستم او فرسود

هست با شرع کار رای و قیاس   همچو پیش کلام حق وسواس

راه شرع آنکه نفس را سوزد   رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس   رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا او ز کمال مایه بود [illegible]
خود مصطفی [illegible] را
سنت [illegible] منت را
[illegible] ای سنت [illegible]
[illegible] خاموشان
[illegible] ز زمان [illegible]
هر که دل [illegible]
[illegible] کلب [illegible]
[illegible] ز خصال شما
[illegible] ز خصال شما

سخن او ترا برد به بهشت
ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی
حرفی زو دو جوهری گردی

جان فدا کن تو در متابعتش
گر نداری سپر متابعتش

او دلیل تو پس تو راه مجوی
او زبان تو پس تو یاوه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست
زان همیشه مقام تو بر تست

مرد همت نه مرد تهمت باش
چون پیامبر نه ز امتش باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی
نرود پایت ار چه سر بدوی

تا قدم بر سپهر فلک نزنی
با وی انگشت بر نمک نزنی

شرع می ساقی شراب و بیت
اسم نقش است و آفتاب و بیت

هرچه او گفت امر مطلق دان
وانچه او کرد کرده حق دان

قول او چشم دان تو چون قرآن
لفظ او خبر هم دان تو چون فرقان

دل پر درد را که بیند و بنیت
هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم تر هوا و تر هوسی
مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست
در شفاعت از آن کریم ترست

سوی جان پلید کی پوید
هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ
کور ماند ترا از آن برزخ

باز آن کز حرام دارد خور
دوزخ او را ز خلد اولی تر

از حرام و ز سفاح دست بدار
ای هم وار از حرام و دست بشوی
از خدای جهان حلال طلبی
گفت مولای مومنان

سفاح: زنا کردن و خون ریختن

کی شد او درگهش از بلندی ولو | از زجاجی و از جلیدی دو
ای فسرده و مانده زار و رجل | در جحیم تن و جهنم دل
عقبت گه فسرده بر جحیم | که دهد شربتت شراب حمیم
گه کند شیر گشته خوک نیاز | گه زند مار حقد کژدم آز
گه شرار غضب شود با شیر | گه کشد غل و غش ترا بسعیر
ور شکن بوم بام قلب سلیم | بکلاهی و درگذر ز کلیم
در دوزخ فسرده گرده و پس | سیپری در بهشت دیک هوس
از برون شو تنت ز غفلت شاد | وز درون عقل جانت با فریاد
مصطفی بر کناره برزخ | برد او آویخته در دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ زشت | پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینائی | چون ز دوزخ سبک وان باشی
سنت است آن ردائش هین بگریز | در ردای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول
امتانش چو قطره باران | کاول و آخرش بود چو میان
دایه جان بخردی خوانش | دفتر راز ایزدی دانش
اندرین کارگاه کون و فساد | کار و بارش بود بقصر و جهاد
چون نیم مرد فرش و ایوانش | من غلام غلام دربانش

نام او بردی ز جهان مندیش | جو ر دندان زنان خود آید پیش

هرچه دانی درایت او دان | وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نام مدام مشغولست | که درین کارگاه مزدورست

جان از آن در مقام عز و بقاست | که از آن روی در امید لقاست

جان که از وی رانخواهد دید | نیست جان بلکه پارکین پلید

دوزخ از نام او چنان برمد | که ز لاحول شیطان برمد

خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن

هرکه چون خاک نیست بر در او | گر فرشتست خاک بر سر او

زین در ار پیچ عقل بگریزد | همچو پروانه آتش فلک براو ریزد

عقل کل بی بهاش چیز نشد | تا نشد خاک درش عزیز نشد

عقل چون پرده مصطفی نام | نفس کلی کشد زبان در کام

عقل و جان زاید دولت احمد | او بقا ساخت از بقای ابد

جوهرش چون ز کان و کن بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه پا فرا نشد | تا زمینش ز گرد باز نشد

که درآمد بجنبد محمد حشر | از جهان تهی بعالم پر

کیست جز وی بگو شفیع رسل | بر سر جسر نار و بر سر پل

شد ز قومی براه حق جویان | آمد قومی ز خوی خویش گویان

گفته در کوی جانش حاجب بار
کای شهنشه سر از گلیم برآر
آن همه نوبت زدند بر چار بست
ساخت از جهان جان فرشت
فرش او در جهان جان کرسی
عرش چون فرش زیر پا آورد

فی بدو و معه صلوات الله علیه و رحمة علی آل انبیا

انبیا از آسمان پیاده شدند
از پیاده بسوی پیاده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان
بر درت ز بناطل خواهان

پارکین
گویست که آب
کثیف در آن
جمع شود

نوح در حصن عصمت جسته — روح بر حاجبی میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل — غاشیه بر کتف داو جبرئیل
موسی سوخته بر آرزو تو — ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم — در عزب خانه بی عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور — بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین — تا طبق روح قدس و روح امین
رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش نباد سینه سپرد — آب حیوان ز خاکپای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی — چون گشادی تو قفل درپیشی
شرف قاب از آن نقاب فزود — رفته عرش زینت از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید — دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده — سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد — بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در محشر کرد همت تو — بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست — کامشب آیین عرض لشکر تست
شده از پویه رخت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظراند — حال پرسان ز یوشع و خضراند

۱۰۶
همت او ذوالفقاری خوانت
بست اصحاب کهف همت
جبل اصحاب سر بست بابی
بست لقمان بدر اصبی
چون سلیمان سخن

مقدمه
تازیانه

خبر
تا نشنیا

یوسف اندر ره تو استاده / ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب / رفته اندر درون پردهٔ غیب

چهار را لقب زمین دادند / اختران نورهای دین دادند

از زمان آمدند بهر نبات / جمعه و هر دو عید و قدر و برات

از مکان آمدند قدها حشم / مکه و یثرب و حجری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار

نقل ارواح گشته نقل از تو / تحفه از سر گرفته عقل از تو

صورتت دیده مرد بینا دل / هوس از سر گرفت هوش یقین

نفس کل آب رانده در جویت / عقل کل خاک گشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو و رالعقرب بانی

آمده دست آسمان درکار / گشته انجم کسل ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در / ز آسمانها طبق طبق گوهر

زحل و مشتری سیم مریخ / گرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره در آتش افزایان / در کهت از بلیت آرایان

تیر بارکت بین تیز اندیش / با قمر بر درت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج / شده نام ترا اخترانه و درج

قبه بر فرق آفتاب زده / راهها جبرئیل آب زده

این همه طمطراق بهر چیست / این رعونت از خیال خام ماست

گفته در گوش کشی اختیار ازل / بی ز طبعهای علم و خار زحل

کای نشسته درین نشیمن و ناز / فره از [illegible]

تو درین کاخ و بام عالم راز / [illegible]

[illegible] / [illegible] ز آسمان یقین

[illegible] ایمان بسوی شرع و دین / [illegible] در روی رحمت [illegible]

هر عروسی که ما درکن زاد / همت جمله را ابتدا داد

یافت زان پس هزار گونه فتوح / جانش بی نعمت شقاوت روح

هر که گفتی ثناش را احسنت / صدق گفتی ولی لله منت

زو گرفتند قوت و پیرایه / خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوة والسلام

بود تا بام آسمان رختش / سایه تخت و پایه تختش

صورتی را که بود اصل فصول / گردش از صورت طلب مشغول

نسب از عقل انجمانی ذات / هم معالی و هم معانی ذات

در جبلت جلالت او را بود / با رسالت بشارت او را بود

در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام

کعبه بادیه عدم او بود / غرض حکمت قدم او بود

چمنی با کمال بی شد کی / شجری پر ز برگ بی برگی

روی او خوب رای او ثاقب / از لبش خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع و عقل او صباح / خوانده محو اعظمش ماحی

صیت صوتش برفته در عالم / نه برش بوده در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد / بوی خوش پای بر کجا دارد

صاد و دال آب داد صادق را / عین و شین عشوه داد عاشق را

پس چو آمد ز شاه راه عدم — نوربی خواست مصطفی را دم

آتشش نوری چو پیش کشید — جان او جام اصطفی بخشید

منهج صدق در دو ابرو داشت — مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل را گرفته حکمت ورای — سایه از آفتاب یار جای

پیش آن کور اصل بدخو بود — بسته چشم و گشاده ابرو بود

شرع را همت عقل کی سنجد — عشق در ظرف حرف کی گنجد

آنکه شب را سپید داند کرد — از تن عقل برنیارد گرد

چیست جز شرع را نجانه راز — برقفاء نقاط را دست ساز

رخ او میزبان صادق بود — زلفش اجری ده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود — خلق و خلقش وجود آدم بود

غرض او بد ز کردنش عالم — خوانده بود از طفیل او آدم

یافت تشریف سجده ملکوت — نیز تشریف بد ز قوت و قوت

زان دل زنده و زبان فصیح — دل یارانش چون وثاق مسیح

جمله یاران او ز دانش و علم — کیسها دوخته ز حکمت و حلم

دیده جان پاک آدم او — معنی یکبر لفظ عالم او

مرشد عقل سوی طبع از می — داعی عقل سوی رشد از غی

نفس و نامش نگاه دانش و رای — از در غیب و ریب قفل گشای

اوست بر کفر چون گرفت شتاب — نور تو زی گذار چون مهتاب
ملک و دین را معین و ناصر اوست — تخت اشراف را عناصر اوست
در ره مصلحت مکرم اوست — در طریق خرد معظم اوست
هر که از بهر ملکت و ملک بخس — نقش بند هوا نبوده چو خس
از همه خلق و از همه اعدا — چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای — جان خاموش و جان خدای
هم ستاننده از که از احمق — هم دهنده بکه بصاحب حق
محو کفر از سرای پرده دین — مد اطناب شرع با پروین
نه زبانی که گوشتین باشد — بل زبانی که گوشطین باشد
آن که را از غذای او نورست — از غذای زمانه مهجور است
اختر شن مهتران راه ملک — عصمتش پاسبان شاه فلک
دست کرد جهان بر آورده — هر چه جز حق همه بدر کرده
منبع رعب در دو بازو داشت — منهج صدق در دو ابرو داشت
هر که بگرفت پای اهل بصر — هر گز از دل نیاید اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید — نفس خود را بروی خود شوید
نزد آن خواجه جهان نهفت — بشد و دید و باز گشت و بگفت
تو چنان رو که شیر در بیشه — و آنچنان رو که در دل اندیشه

۱۱۱

مهر و آسمان جان ملک — [illegible] پاسبان بام فلک

فی نعته و ارساله علیه السلام

[illegible]

کرده موی چو شب قدر از عربی | رای او روی دحیه الکلبی
شده جبریل در موافقتش | بدوی صورت از مرافقتش
از گریبان بعثت سر برکرد | دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر | هشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار | همت و حفظ و دین و فکر و وقار
مشتریش جان سپرده عطا | صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر | مجد و اقدام و زور و عشق و ظفر
شمس پیشش کشیده حمال | رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی نور | زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور
برده پیشش عطارد از علوم | فطنت و علم و نطق و رای و نجوم
کرده بر وی نثار جرم قمر | سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد | بر سر چارسوی کون و فساد
در جهان خدای ورزیده | ماه نو دین بر وی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش | شده تنگ از جمال او شکنش
برگرفته بفضل بی یاران | گله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده | پس بها زاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش | با صهیب و بلال عیشش خوش

[illegible]

نیک را بد کرده هرگز خود / وانچه بد را از وی نامده بد

جان فدا کرده بهر یزدان را / اهد قومی بگفته نادان را

نفس شرک دوستان بربست / قفس جان دشمنان بشکست

ان نفس با صبا چو درهم شد / آن قفص بهر زم خشم شد

طاق در مهر بی تباهی او / طوق داران پادشاهی او

طوق داران از ولی وبی / مستمسک بعروة الوثقی

جمله یاران جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده

جاه او همر کاب علیین / دین او همعنان یوم الدین

در احد با احد یکی بوده / ورچه یارانش اندکی بوده

اهد قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته

ماه بود آن امام عالمتاب / پیش رو از جلال بسته نقاب

که بدیدند آشکار و نهان / دیدهٔ سعد و سینهٔ سلمان

باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند

کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز

از درون و برون لطیف و بیان / بسته بر دیده دریچهٔ جان

بوده در بندگی بخاطر و رای / سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین و عشق از نقاش بود / نور در خورشید از آن نقاش بود

بدل چون زهر سم و یقین / دین روان کرده در بحار و یقین

کرده از بهر طفل بی قسم مان / دایه طبع ابسم پستان

از خرد و سوی جان از کیه عم / مرکز او دوست روی کرده عم

چون درخت بهار و لطف قدم / اتش و تار کش بر دو بهم

شمع بود آن بهای قسم خنده / از درون سوز و از برون خنده

شیر

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی | در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده | بر زمین نان چو بندگان خورده

نان جو خورده همچو مختصران | بس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرم است | نور ماه از فروغ جرم خور است

کنج همسایه بد دل پاکش | هیچ سایه نبود بر خاکش

صد هزار راه از و شده راهی | نه الف بوده در میان و نه هی

جز از و کس ندیده از بشری | در طلب گاه خنده و گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش | بوده سوگند صعب حق بسرش

خلق او زیر این سراپرده | زخمها کرده زخمها خورده

سالها زیر چرخ بی مددی | ناگوارنده خورد خانش بهی

گل شکر داشت با خود از دل خود | زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد | ناگوارنده کی زبان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست | رفت بر فرق فرق عرش نشست

قامتش چون ز خم رکوع آورد | عرش در پیش او خشوع آورد

بتشهد دمی چو بنشستی | کمر کوه قاف بشکستی

بهره داده سوی وجود اتمام | زان لب و دیده ها نسیم سلام

در ره مصطفی نژندی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست
تا ابد حور و نور در مهدش / پای بسته بمانده در عهدش
گر گشاید چنبر افلاک / شرع او را ازان نباید باک
اسب گردون بماند از ناورد / مفرش شرع او نگیرد گرد
طوطی جانش چون قفص بشکست / رفت بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت و خلوت / سیر بود از سرای رآفت
از پی جود زر برای سجود / صدر او آب بخل برده ز جود
حکم او همچو حکمتست روان / عمر او همچو دولتست جوان
همتش بر صلاح خلق نثار / خلق را نیش بخش نوش گوار
زان درختی که بار تحصیلست / شاخ تنزیل و میوه تاویلست
تیغ را ساز و سوز داده چو تاب / خاک را آبروی داده چو آب
دین او در جهان رفیع شده / از پی مبتلان شفیع شده
تا نیفتند ز سایلان تشویر / هرچه خواهند زود گوید گیر
بخت او چون بهار تیر و خزان / خردش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر قضای مقصودان
زو فلک وار مسجد مومن / زو کنشت و کلیسیا ایمن

از همه بیش بوده از همه سر / همه عالم ز پای او بسپر
بوده پاکیزه باطن و ظاهر / خاکی عالم ورا شده طاهر
اول او بود دین بهشت ازو / آخر او روز و دم و لحظه او
شرعش از نور نصرت و احسان / بوده است از قیاس و استحسان
سعل بل آب داده تا بسر او / از نشان سعال چاره او
هست دور جهان ز کلکش / معنی نور ابرنیان زدنش

ناورد: جولان شکار و عرصهٔ قمار

تشویر: شرمسار گردانیدن و اشاره کردن

نفسی گر هوای عشقش خواست ... طاقت آن نفس ز خلق گذشت

شود از تف آن نفس چو نمود ... موج دریا چو آتش نمرود

راه پیدا بود براز آ گفت ... راه او چنبر نهفته نتوان رفت

از پی جان آن سپه سادات ... اشتر بارکش بد از زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت ... با هزاران جلال و عزت رفت

چون بر رفرف رسید روح امین ... جست فرقت ز مصطفی گزین

جبرئیل از مقام معلومش ... بازگشت و بماند محرومش

گفت شاها کنون تو خود بخرام ... که مرا پیش ازین نماند مقام

جبرئیل این سخن روایت کرد ... با ملایک همین حکایت کرد

گفت گر عجز بازگشتم من ... تا بکر و نیاز گشتم من

چون ز کونین بر نهاد قدم ... حدثان را نماند و ماند قدم

تا سفر بود در حدث ما را ... مشکلش بود چون عبث ما را

سایل او بود و من ورا مسئول ... هر دو همراه حامل و محمول

وز من حالها همی پرسید ... من همی شرح دادم آنچه بدید

چون قدم برنهاد بر کونین ... مرمرا گشت دوخته عینین

گفتم ار زین سپس سوال کند ... هرچه گوید مرا زوال کند

زین سبب قاصر آمدم زان راه | که نبود هم زحال راه آگاه
مر مرا تا بخلق راه نبود | چون گذشتم زخلق آه نبود
زان مقامی که من بماندم پس | نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فراز آمد | بسوی حضرتش نیاز آمد
جان دین بر پرید و جسمی ماند | معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم در رسم پرخلل گو شد | اسم در چشم لم یزل گو شد
ای دریغا که در جهان سخن | سر در انگشت می کشد ناخن
هر کجا او شراب دین با بود | پسر بو قحافه قحفش بود
جان او با دلش بعلیین | تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود خود با رسول پیش ا یک | صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابا بکر فقد اقام الدین فی ذکر الخلفاء الراشدین والوزراء المرضیین
والائمة المهتدین امیر المومنین ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر الانور
الانور الصبیح الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی الشدائد
والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار وحبیب حبیب الملک
الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق وصدق
اولئک هم المتقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم هذا سید کهول

قال الحکم علی الا و علی و الا حسن
الا الا نبیین والمرسلین وقال نبی
عتیق الله من النار فسمی عتیق و سمی
جسد صدیق قدس سره عن قول النبی
صلی الله علیه وسلم لابی بکر انت
عتیق الله من النار سمی عتیقا قال النبی
عتیق من مشایعة الکافرین لابیه مع
الله علیه السلام و قال علیه السلام
لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل
الارض لرجح فقال و لا یملک با
ما اعرف من امن الناس علی
ماله و صحبته ابو بکر و لو کنت متخذا

قحف
کاسه چوبین
آشامیدن
آب بدان

من التی خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته

ولایبقی فی المسجد باب بالاسد الاباب ابی بکر وقال حسان بن ثابت

قال النبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم اجمعین شعر

ثلثة برزوا بفضلهم | نصرهم ربهم اذا انتشروا
فلیس من مومن له بصر | ینکر بفضلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم | واجتمعوا فی الممات فاقبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق وابابکر بابها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین اعز | کرده ماه خلافت آخر جرب
آفتاب کرم چو در بست | قمر تابان بکر بنشسته
خواجه با خلاص و با اخلاص | جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و بجان صدیق | چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سپهر و موس و یار | ثانی اثنین اذهما فی الغار
بوده از پاشنهٔ طریقت سای | پیش جان رسول ما را فیای
همه خویش کرده در کارش | همه او کشته بهر دیدارش
بوده باز از عشق پروردش | همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بکذاشته چو دل بخشش | پوست بفکنده همچو مار تنش
صدق او از پی سلامت راه | بوده ساحر شناس و کاهن گاه

۱۱۸

[illegible]

مهترش گفت چون ز خود بگریخت / وحی در جان جانم آنچه بریخت

که نه من از شراب در سینه اش / ریختم همه عقد دیرینش

برفشانده بعشق عقل نوی / در قدوم و رکاب مصطفوی

از نبوت بجان داننده / هم پذیرنده هم رساننده

در مشورت وزیر پیمبر / وقت خلوت مشیر پیمبر

انس با وی گرفته روح رسول / زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان فدا کرده بود در ره دین / زانکه بود از نخست آگه دین

کرده بود انتظار خسرو شرع / بر دلش تافت زود پرتو شرع

سوی دل مصطفی آزاده / صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سپه پیاسپر او / همه در پا ببسته خنجر او

زانچه امت ندیده بود آتش / همه ایمان پذیر جانش

پیش دین بنده هوش او بوده / حلقه در گوش گوش او بوده

گر دلش را وفا ندادی هوش / کس نبودی زبان دین را گوش

چه صدقش بگوش مرد دستور / کرده او را ز غول رائی دور

قابل صدق و قایل ایمان / عامل علم و حامل قرآن

در دل از سینه درمان او / خوان دین از نخست مهمان او

آنچه بشنید زود باور داشت / شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر علی کافة الناس

اول احمد ز کون بود نقطه / آدم و عالم این همه خط

این همه خط دایره بوده / هم از خط جمال بوده

آنکه گفت او همان اول / اول الخلق و آخر البعث

زانکه اول نقطه بود پس خط / خط دوم حسن بود بعد نقطه

جان بود هر خط او بسط بود / هر خط او عشق در خط بود

هادی راه ره نبود او را | هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه | جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر و قیل و نوس | گشته معلومشان که هست فسوس
آنکه از کر به زمان باشد | کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند | بو جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت نمود | تا از آن یک قدم وراه شود
گاه بوبکر خود شدند جمعی | از هدایت بیافت او سمعی
لفظ توحید چو در زمان بشنید | در شب داج راه راست بدید
یکی لفظ وی بداد اقرار | گشت از اصنام و از وطن بیزار
لاجرم در میان دایره بود | بی زبان مرد را بر آمد سود
انبیا بر خط و رسول نقط | جان بوبکر در میانهٔ خط
صد هزاران ترحم و رضوان | از ثنائی بجان او رسان

فی حق صحبته و قرابته رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین | چشم بر گوش او نهادی دین
بعد اگر دجان شایسته | از دهان دل نمود چون پسته
قدر او در رضای یزدانی | جست پیراهن مسلمانی
بود چندان کرامت و فضلش | که ابوالفضل خواندی فضلش

چون عطیت نبود حاصل
[illegible] ایمان
[illegible] روضهٔ رضوان
شب ظلمانی داج
[illegible]

گشته پشمینه‌پوش روح امین / از پی خلق و خلیفهٔ دین

تخته بشسته ز بهر شرع رسول / از الف با و تا و عقل فضول

قفسی بود سینهٔ صدیق / عندلیبی درو بنام عتیق

دل خود چون بشرع او بربست / نخستین دم آن قفس بشکست

کشت حاصل هر آنچه او ز اصول / نام کل ر دبلش نهاد رسول

عندلیب دلش چو بالا جست / در درازی شرع پهنا جست

عرش شرع محمدی بر او / هم در آن سینهٔ منور او

طول و عرضش چو عشق معلوم است / زانکه مقلوب موم هم موم است

چون کمال و جمال او بشناخت / همه خویش در رهش درباخت

دایهٔ دین لا یجوز و یجوز ۵ / سیر شیرش نکرده بود هنوز

که همی کرد همبر و دمسازی / جان او با صفاش دل بازی

صدق او منبر ایمان بود / مصطفی هرچه گفت او آن بود

دین چو شمعی و مصطفی جانش / جان بوبکر بود پروانش

خورده در علم دین جهنبر ازو / یافته روزکین ظفر فر ازو

کرده منشور را الخط بدیع / خط لیستخلفنهم توقیع

بخلافت چو دست بیعه نکرد / روده اهل رده ز خون گرد

خرد خویش را ز روی نیاز / قبلهٔ راز کرد و جای نماز

کمال و مه بود درم ا ... قفس / جان فدا کرده و در ره او قفس

صدیق بکر بوده دین را جاه / دین زبوبکر یافت تاج و کلاه

این یکی او همچو هم عقل / آن صدا ز دو سیده از هم عقل

سوخته تاج عادت و عدت / کرده فتح از دست و رد

ملک افتاده را بیاورده / ملت رفته باز جای آورد

چون صدو چو لیت نزد او نماز / هم آورده هم دو از اندباز

تازه زو شد زکوة و فرض صلوة — رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفت او بقوت ایمان — شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده — او ثبوت پیمبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود — زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مومن جمال او بیند — کور کی چهره نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر مکرت — کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بینش — چون توانی بدیدن از دیش

چشم بوبکر بین ز دین خیزد — نه ز رفض و هوای کین خیزد

صور صدر و قیامتش خواند — رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری — تو چه دانی صلاح بی مکری

رافضی را محل آن نبود — وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی — مصلحت را ز جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند — همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را بجان زیان خواهد

از برای فضولی و جهلی — باز جوید ز بغض خون علی

آنکه نشنید ز حق حلال فدک — کی بخود ره دهد حرام فدک

ور بود عاجز و ضریر بود — پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی — تو چه اسال و ماه با جدلی

شد چو شیر خدای حیدر زلویس — رخت برکا و برنهد ابلیس

تا علی خود چو تو ولی چه کند — با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک به گزین کردن — زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مقتدای قدم — در رسید او بمنتهای همم

پیش او رفته اند تا درگاه — حور و غلمان بحجره و کسوراه

رافضی را بمانده در گردن — جیچک و مرگ و جنگ جان کندن

براقی که مصطفی پرورد — رافضی رایضی چه داند کرد

بود بوبکر با علی همراه — تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتا — بر ابابکر باد و شیر خدا

صورت صدق از دریچه فضل — دید فاروق را بعلم و بعدل

نقد علم عمر ز بی مکری — ز آینه صدق دید بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود — صدق او عدل و عدل او جان بود

دین بوقت عتیق بود هلال — پس بفاروق یافت عز و کمال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المومنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بفضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب

الذی فرق بین الحق والباطل
ولقب بالفاروق والفاصل الذی
انزل الله تعالی فی شانه یا ایها
النبی حسبك الله ومن اتبعك
من المؤمنین وقال النبی صلی الله
علیه وسلم عمر سراج اهل الجنة وقال
علیه السلام ان الشیطان لیفر من
ظل عمر رضی الله عنه وقال لو کان
بعدی نبیا لکان عمر رضی الله عنه
وقال انا مدینة العدل وعمر بابها
ای که بشکست دیو پای [illegible]
دست اسلام عقده فاروق

جیچک — درد و رنج

طا طلب کرد مر عمر را یافت / از میان طهاره بروی تافت
دل و چون زحق محقق شد / صدف در رویت حق شد
انکه کامل بوقت او شد کار / بسر نقطه باز شد پرکار
دین نهاده برای چونان شاه / پای دامی زطا و ها در راه
انکه طه طهارتش داده / وانکه طاسین امارتش داده
داده صدقش بکسب طای طلب / بسته پایش بعشق های هرب
کرده بر چسر حق نور یقین / طا و ها ماه چارده شش در دین
روشنش کرده سوی مهتر خویش / طرقوا طرقوا کنان در پیش
دیده از طا همه طهارتها / کرده از ها همه امارتها
عمری عمر خود بیفشانده / عمری رفته فرق حق مانده
شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن
کرده در عسر و دولت یسر / عسر را بدل بعسر آید
بود بسیر عمر شهنشه دین / جان فدا کرده و مال در ره دین
از پی دیو در زمانه او / سایه او سلیح خانه او
گر بخفتی روانش شاهد حق / ور بخفتی روانش شاهد حق
کرده بهر رسول یزدانش / حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین و دل فراغ از وی / باغ فردوس را چراغ از وی

هرب: گریختن

زبانش

کرده خورشید را جدا ز شبش	سایه نور دلق هفده منش
زیر فهمش ستاره کرده خروش	پیش سهمش سپرش کرده سر و دوش
کرده تلقین پی ضرورت را	سورت سنت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند	خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راه سرمستش	امر حق داده دره در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار	گل پیاده بماند و باد سوار
تیغ شاهان و سر با خطری	بوده کمتر ز دره عمری
خانه بر دستبرد کرد خراب	کرد تاراج حمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند	کفر را دست و پای کرد ببند
روی چون سوی احتساب آورد	گل چو گل پای در رکاب آورد
نفس حسی ز هفت بند بجست	عقل انسی ز چار میخ برست
ور بجویی کرامت شکوه	قصه ساریه بخوان بر کوه
بر سپر حد برانداز پی دین	شد روان سیر علیین
آری این تخم از او بدین بنشست	ور چه فرزند نازنین بنشست
از عمر عالمی منور شد	همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش	در تراویح بر مصابیحش
خانه می خراب گشته ازو	زهره را زهره آب گشته ازو

کرده از علم نقش [illegible] / بر فلک برده [illegible] تن
کرده او از پی اقامت دین / [illegible]
کرده از رای احمد [illegible] / [illegible]
نام او شد [illegible] عنایت حق / حاکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بوده با قضا [illegible] / [illegible]
[illegible]

کرده از امر او بدستوری | از همه ناپسندها دوری

کرده در عدل او بد آموزی | گرگ با جان میش خوش توزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی | چرخ بر حکمش آفرین خواندی

زهرهٔ او برای رستاخیز | بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در زیر نور پیش از نشر | عدل او نایب ترازوی حشر

بود خاصش معانی انصاف | مایه و پایه اش نبود گزاف

حبذا عدل او و شوکت او | خرم از روزگار دولت او

کرده کم پیش شمسی و قمری | مقتضای خلافت عمری

عجم و شام را بپاس و بداد | چون دل و دست و طبع خویش کشاد

بصلابت کشاد شام و عجم | بستد از روم جمله زر و درم

سعد وقاص و عمرو معدیرا | آن دو آزاده آن دو هادی را

بعجم هر دو را فرستاد او | بدل ظلم دادها داد او

در نهادند چون قوی شد حرب | کفر و اسلام در شده در ضرب

او بفرط کیاست از سر درد | انچنان خدعه بجای آورد

حیلت کافران بدید از دور | بفراست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر | گفت یا ساریه ز خصم حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر | حیله کرد دست جمله بر در کفر

[illegible]

بعمر گشت ملک عمر دراز / بعمر شد در شهر نعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف / انت دین راشده گزیده خلف

پیش دین بود چون پسر عمر / بود در شرع راضی عمر

روز محشر دو چشم او روشن / بخدا و رسول عدل و سنن

صد ترحم زما درین ساعت / بر روانش رسان ابا طاعت

ملک از داد او و دادا میان / بود فرزند عدل او عثمان

دین بد و بود شاد و با تمکین / وز وفاقش فزود رونق دین

هرچه از لفظ و فضل با عمر است / سنت محض و صولت امر است

من احب عثمان فقد استمسک بحبل الله ذکر امیر المؤمنین الشهید القتیل المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلتین ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم بابنتین ام کلثوم و رقیة المبارکتین الکریمتین جامع القران الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله سبحانه وتعالی فی شانه امن هو قانت اناء اللیل ساجدا او قائما یحذر الآخرة ویرجو رحمة ربه وقال النبی صلی الله علیه وسلم فی حقه عین الایمان عثمان بن عفان مجهز جیش العسرة وقال ایضا صلوات الله وسلامه علیه ان الله تعالی استحیی من عثمان بن عفان وقال الحیاء من الایمان وعثمان عین الحیاء وقال علیه

السلام انا مدینة الحیاء وعثمان بابها

آگاه با علم و فضل کرد و ...

چون بعثمان رسید جود و رسید

زانکه بر جای مصطفی بنشست

بر نشستم جای خطبه نشست

چه عجب داری از فلک ستم

آن ستم عثمان ز عثمان پیغمبر

زانکه وا گشت بود و بود از شرم

زانکه بر جای احمد مرسل

زانکه وانگشت جانش ان از شرم

از نبی و عطا و از طرف عمل

گر رسد عقل سپر بنداز زد ‌ ‌ ‌ ‌ ور رسد روح مایه درباز د

زانکه پیش وی از جهان جهان ‌ ‌ ‌ ‌ نطق چون قطن گشت پنبه دهان

گفت عثمان چو بسته شد ره هش ‌ ‌ ‌ ‌ بگشاد از میان جان آتش

گشت ایمن ز ره مهالک از او ‌ ‌ ‌ ‌ سر ببر در کشد ملایک از او

شرم و حلم و سخا شمایل او ‌ ‌ ‌ ‌ هر سه ظاهر شد از مخایل او

این سه خصلت اصول انبیا ‌ ‌ ‌ ‌ بد دو دختر رسول را داماد

شد اقارب نواز درگه او ‌ ‌ ‌ ‌ وان اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او بچشید ‌ ‌ ‌ ‌ وان ستم از بنی امیه کشید

سیرت داو را چو در گردند ‌ ‌ ‌ ‌ با چنین نیکسیر بد کردند

راستی از میانه بربودند ‌ ‌ ‌ ‌ بی کرانه کژی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند ‌ ‌ ‌ ‌ اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد ‌ ‌ ‌ ‌ قفلشان بسته بی کلید آمد

عقل اگر چند صاحب زورست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت یا رب چه بی نمک شورست

عقل کانجا رسید سر بنهد ‌ ‌ ‌ ‌ روح کانجا رسید پر بنهد

عقل کانجا رسید جان باشد ‌ ‌ ‌ ‌ کیست عثمان که با زبان باشد

عین ایمان که بود جز عثمان ‌ ‌ ‌ ‌ حجت این کالحیا من الایمان

دست مشاطه پسندیده ‌ ‌ ‌ ‌ کحل شرمش کشیده در دیده

دل و جان از عقیده عثمان / ساخته حسن مصحف قرآن

سیرت و خلق او موکد حلم / خرد و جان او موید علم

صورت خوب و بینش کامل / قایل صدق و عالم عامل

علم تنزیل مر ورا حاصل / دل او سر وحی را حامل

عاشق شکر او تبسم و ظریف / جود او نکته صنیع و شریف

هم ز اسلاف مهتر آمده او / در کنار شرف بر آمده او

دل و چشمش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب و چشمه آب

در قرائت همه ثنا و ثبات / با قرابت همه حیا و حیات

بذل او پشت ملت نبوی / شرم او روی دولت بدوی

دل او با نبی موافق بود / نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کار ساز خویشاوند / گرچه بد بوده او رحم پیوند

سر او عمر خاص داده بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد

او ذوالارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیکنامی کرد

از دل خود نکه بدیشان کرد / تکیه بر اصل آب و گلشان کرد

دل صادق بسان آینه است / رازها پیش او معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پنداشت / بی غش و بی غل از محن پنداشت

بود وی با محمد و بوبکر / همچو بوبکر بی بد و بی مکر

بر گرامی بسان عنبر زرش / عاقل از جوش کی و بود ز حس

آنکه بوبکر را چو جان بود بس / ... زند و زبان بود

و عثمان ساخت دین قبله ما / با پدید او زند جا قبله ما

هر کرا دید دل است بدکار است / گرچه زنده است مرده مردار است

بدکار ... عاقل نیست / دل که در غافل است از دل نیست

غافل آنکه سر دو غدار است / از جهود و جهود ... ز سیست

شوخ چشمی زبان ایمانست	شرم دیده زبان ایمانست

در دو عقل راست پیچاپیچ	چشم ایمان دوئی نبیند هیچ

قابل آمد چو آینه ایمان	پیش او بد همان و نیک همان

بد و نیک از درون چو برگیرد	دیو را چون فرشته بپذیرد

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست	که بنزد تو دین و کفر یکیست

عقل جز نقد خیر و شر نکند	ورنه توحید به تبر نکند

دل همان چاشنی شناس که عز	کانچه باطل کند حق هرگز

روی آیینه را که بود زنگ	زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ

هیچ کژ هیچ راست نپذیرد	راست کژ را راست برگیرد

فتنه را که خاست در قصه اش	از دلارام بود و از غصه اش

آن نه زر بود و فتنه و کینه	زشت زنگی بود نه آیینه

خلق عالم هر آنکه نیک و بدند	همه در جستن هوای خودند

خلق را آنچه حالی اند و چنند	شرم و ایمانش عذر خواه بسند

او همه نیک بود و نیکی یافت	سوی یاران خویشتن بشتافت

آنچنان را برین جهان بگزید	زانکه خود نیک بود و نیکی دید

زانچنان خون که خصمش از وی تاخت	فیلسوفی که هم خلوقی ساخت

وای آنکس که سعی در خونش	کرد و این خواست از وی اش

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible] ... الصلوة ... قال النبی علیه السلام [illegible]

وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وقال من کنت مولاه فعلی مولاه وقال انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی وقال جابر بن عبد الله دخل عایشه رضی الله عنها وعن ابیها علی النبی علیه السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلوة الله علیه فاطرقت ملیًّا ثم رفعت راسها فقالت تبیان منظوم اذا ما التبر حکت علی المحک تبین غشه من غیر شک وفینا الغش والذهب المصفی علی بیننا شبه المحک وقال علیه السلام انا مدینة العلم وعلی بابها

بعد اصحاب حیدر کرار | گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان | مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق | زهق الباطل است وجاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول | آن علم دار علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز علم | ملک الموت دیو آز از علم
آن فدا کرده در ره تسلیم | هم پدر هم پسر چو ابراهیم
حکم تسلیم بر خلیل بشرط | در که شرط را دلیل بشرط
نشنیده ز مصطفی تاویل | گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش | شاد زهرا چو گشت وی شویش
آنکه در شرع تاج دین او بود | وانکه در دین حق گزین او بود

از در کفر کل بر آرنده ... در دین را نگاه دارنده

هر که از خشم هیچ سر بنبرید ... جز بفرمان حسام بر نکشید

هر که ناطق نبود قایل او ... وانکه قابل نبود قاتل او

کرده از دشمنان دین چو سحاب ... خامه ریگ از خون سیراب

کنده ز زورش در جهود کده ... در علم و عمل بد و بسته ده

خیبر از تیغ او خراب شده ... سرانش همه شراب شده

حس او چون عظیم بود و کبیر ... گشت مغلوب او سحاب اثیر

بد دو تیغ آن هژبر دین بی میغ ... کرده اسلام را همه یک تیغ

بود تیغی زبان گوهر پاش ... بدو کرد علم عالم فاش

دیگری ذوالفقار بران بود ... کافت جان شیر غران بود

بد دو تیغ او ز ذوالفقار و سنان ... کرده یک تیغ همچو تیر جهان

زان دو تیغ کشیده در عالم ... شرع را کرده همچو تیر و قلم

نور علمش جشنده کوثر ... نار تیغش کشنده کافر

هم مبارز بعلم هیم و امید ... هم مبارز چو شیر و چون خورشید

هم نبی را وصی و هم داماد ... چشم پیغمبر از جمالش شاد

ای خوارج اگر در دنیا کسی هست ... کفر و دین نزد تو ز جهل یکی ست

چشم افعی چو کرد علت کور ... پیش چشمش چه زمرد و چه بلور

گر شد رکوش [illegible] از کوش
[illegible] نمیند [illegible]
[illegible] بجنب [illegible]
دل و تار بوش [illegible]
دست مردی و پای ما دی [illegible]
دست بتیغ و پای [illegible]
دست عدو [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
در مصافی که پای [illegible] دست [illegible]
[illegible] دولت کرد [illegible] ازو بود [illegible]
شد بلا [illegible] ازو [illegible]
[illegible] هیجا [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
لافتی [illegible]

هیاج
کارزار کردن

ذوالفقاری که از بهشت خدای | بهر او داده بود شرع ردای
به جگر بود داعیه مردیش | به ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخته ز باغی کین | کانچه تاوان بر او نبوده ز دین
چون نه از خشم بود از ایمان بود | از او کافرکشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم | وز پی بزم جان او بی غم
کس ندیده به رزم در پشتش | سنهم شرک از یک انگشتش
زور او بت شکن ز روز ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم | با شجاعت سخاوت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش | هم در علم و هم علم دارش
جانش آزاد مردی و تن دین | خسرو سنت تهمتن دین
شرف ملک دایه دین او | صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده | ایزد او را العلم بگزیده
نایب مصطفی به روز غدیر | کرده در شرع خود مر او را میر
قابل از حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
سر قران بخوانده بود بدل | علم سر دو جهان ورا حاصل
نقش نقش کشنده تنزیل | جان جانش چشنده تاویل
عرضه کرده بدان جمال و سرشت | هفته هفت روز هشت بهشت

چشمها چشمها بود از بس | نیمه ملک شرع وز آن گهر ارش
بر دو بر چرخ از آسمان | بوده خانه و بال زآن چو کمان
هر کجا کان دل و زبان بودی | فطنت تیز چون لطان بودی
به فصاحت چو او سخن گفتی | مستمع زآن حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر | عنف او عنف تیر شرزه ز
هر که در دی جام او مقبول | نفی کشتی بدو طریق حصول

سر بدعت بزده به تیغ زبان / روی سنت بشسته از بهتان

بهر او گفته مصطفی به اله / کای خداوند وال من والاه

کرده از لعل درّ کرامت را / پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر / درج هر یک سخن چو درج گهر

محرم او بوده کعبهٔ جان را / محرم او بوده سرّ قرآن را

این برهنه شده ز زحمت ظرف / وان برون آمده ز پردهٔ حرف

تا بدان حد شده مکرم بود / لو کشف مرور اسلم بود

حرمت دین چو ظرف جانش داشت / زحمت حرف پیش او بگذاشت

کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج خانهٔ تاویل

علم او را که صخره کردی موم / بوده چون محرم و عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر / بود چشم و چراغ پیغمبر

در دیار عرب بلاغت او / در زمین عجم شجاعت او

کرد خورشید و ماه را به دو نیم / نور اقلامش اندر آن اقلیم

هر که تن دشمنست و یزدان دوست / وانکه الراسخون فی العلم اوست

صدف صد هزار بحر دلش / شرف صد هزار عرش گلش

هر که جستی مخالفت در دین / کردی او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوشیده / جاه را به ز مستمع دیده

کرده از رمزهای عقل انگیز | طبع بازار و ذهن خاطر تیز

مصطفی ایسطیع و فرمان بر | همه بشنیده رمز دین یکسر

عشق را جسر بوده دلداران | شرع را دیده بوده دین را جان

مصطفی از برای جان و تنش | نه ز بهر کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم | علی از علم و بوتراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او | خلق و عشرت عشیرت او

دیو گرینده در ملاعبتش | عقل خندیده در متابعتش

کدخدای زمانه چاکر او | خواجه روزگار قنبر او

باز دانسته در جهان نوی | در دل نفس نقش راز نبی

فرش توحید جان سپش بود | سد اسلام تیغ و تنش بود

کی شود آنکه ماه دین با او | تیغ را تابع ثریا او

از پی سایلی بیک دو رغیف | سورت هل اتی و را تشریف

مرورا عقل رای زن باشد | سغبهٔ فال گوی زن باشد

مرتضائی که کرد یزدانش | همره جان مصطفی جانش

در سفر پیش آن قوی ایمان | بوده چون لاشه ویز دیران

هر دو یک قبله و خردشان دو | هر دو یک روح و کالبدشان دو

هر دو یک در ز یک صدف بودند | هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو رونده چو اختر گردون | دو برادر چو موسی و هارون

در منظوم پادشا کانش | لوح محفوظ مصطفی جانش

پایه چاکرانش از ره علم | قدم عاشقانش از ره علم

با علی علم دین نکو ز استاخ | زانکه دانستنک بود گستاخ

با بلا و ابا نشاید گفت | جز با آزاده علم شه نگفت

در جهان علی سوی بتول | در دین زاده پسر و رسول

استاخ
بوزن و معنی گستاخ است
ضعیف

چون توانست جاه کفر انباشت
جاه دین هم نگاه داند داشت

قوت حیدریش زفوت نماز
داشته چرخ را زگشتن باز

تا دگر باد بر نشاند بزین
خسرو حیدر خدا تهمتن دین

همتش نعبده وجود نبود
کار او جز سجود وجود نبود

چرخ را رهنمای حلم او بود
شرع را کدخدای علم او بود

علم را کار بست روز جمل
عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خشم خویش در صفین
با عدو کار بست رأی رزین

تا نبکشاد علم حیدر در
نه نهد سنت پیمبر بر

در سرای فنا و کشور دین
حیدر ملک بود و کوثر دین

در قیام و قعود او کرد
در میان سجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز
ملک آنجا جز او که بستد باز

نفس او را چو دیو چاهی بود
چرخ او را رسن الهی بود

زخم تیغش منیر بود و منیر
بحر علمش غدیر بود و غدیر

چون نبود او بدشمنان دندان
تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج علمش گذشته از پروین
تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید
لیک خصمش بد و همی نالید

خشم بارای خویش باز نکرد
جز بدستوری آنچ کار نکرد

شیر یزدان چو برگشادی چنگ — شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

حنجره چون زخم تیغ دستش دید — جان بساعت ز جسم او برمید

ذوالفقار از نهیب شمشیرش — دید بر جان خویشتن چیرش

پیش تیغش نهنگ و نام نبرد — همچو مردم گیا نمودی مرد

اندر این عالم و در آن عالم — اوست پاکار علم و بار علم

دیده چون دید خلق و جود علی — مشک خون شد ز کره انجلی

خلق را دیو همره چاهی بود — چرخ را روشنی الهی بود

هر دو کوتاه دست ناشایست — از برون دست و وز درون پیوست

بر قلیلی ز قوت قانع بود — هر کس بر حرص جهد مانع بود

او نبود آن اسد که زنگ خلوق — کردی او را درین کهن صندوق

چرخ پیری ز خاک ره گذرش — دهر زالی و عاشق نظرش

او ز بهر کمال بی بندی — وز برای جمال خرسندی

خوانده بر کنده پیری و میری — سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زرد و سرخ نشکیبد — مرد از سرخ و زرد نفریبد

جان حیدر در آن نیاویزد — شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و عز نایب علی نبود — شیر را تب ز بد دلی نبود

عالمی بود همچو نوح اشتاخ — عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود
لفظ او آب زندگانی بود
بود بوستان علم و عقل و رسل
تا جلی ماند در چشم عقل
دل او چو رای رهان کرد
چرخ از رشک تنگ میدان کرد
عقد او با بتول در سلوی
بود در زیر سایهٔ طوبی
شاخ از آن شد ز بهر جهان کی
که جهان خورد بود دوم ز کی

صفت حرب جمل

شیر بزرگ

[illegible]

درجمل چون معاویه بگریخت / خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد / دست بگشاد بر بد و بیداد

سر احرار حیدر کرار / سرفراز مهاجر و انصار

همچون مصاف معاویه بشکست / یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد / خان و مان معاویه طی کرد

هودج زن بخاک تیره فتاد / از خجالت نقاب رخ نگشاد

گفت بد کرده‌ام امانم ده / ورنه ترسم کنون زمانم ده

چون بدیدند زود برگشتند / در خوی و خون ورانیاغشتند

خواند حیدر برادرش از زود / جمله احوالها ورا بنمود

رفت وقتی محمد بوبکر / آن همه صدق و فارغ از بد و مکر

پس برا سخت تیغ تا بزند / گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود / بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه / جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه زود بفرستاد / در تواضع محمل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر / رفت زی مکه جفت کرم و زریر

عاقبت هم بدست آن باغی / شد شهید و بکشتش آن طاغی

هر که با جفت مصطفی زینسان / بد کند مرد را بد خوان

مرد را چون رسن بود خورشید ‌ ‌ سایه پیشی کند بر و جاوید
او امامی چنین گزید همی ‌ ‌ سایه زان پیش او دوید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ ‌ ‌ میغ کوتاه کرد ازوی تیغ
او ز خصمان سپر بیفکندی ‌ ‌ حلم را کار بست یک چندی
خصم را روز چند مهلت داد ‌ ‌ لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست ‌ ‌ گرم شد کارزار دست بدست
زود عمار یاسر آمد پیش ‌ ‌ که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید ‌ ‌ ور شوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار ‌ ‌ روز محشر مکن بنانم خوار
سال او در گذشته از صد و پنج ‌ ‌ تیغ را برکشید زود برنج
چشم خود را عصابه بربست ‌ ‌ بی رنجها بر اسب بنشست
در مصاف آمد و بگفت نسب ‌ ‌ که منم شیخ دین و پیر عرب
گرد جولان و گفت تکبیری ‌ ‌ سفله مروان و راند تیری
سبک از اسب خود بزیر افتاد ‌ ‌ در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مر ورا زان سان ‌ ‌ زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز لفظ رسول ‌ ‌ که بگفت این سخن بشوی بتول

گفت عمار کش بما و لست ‌ ‌ قاتل او بود آنکه ملعون ست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم ‌ ‌ دل ازین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند ‌ ‌ خود و مغفر ز سر برافکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید ‌ ‌ بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین ‌ ‌ این همه گفت و گو است چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد ‌ ‌ بی شک او را بکشته انگارد

پس علی هست قاتل عمار | نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و شنیدند | رونق کار خود در آن دیدند
آن کرا اگر از این غلط باشد | مرد خوانی ور غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد | شاید ار عقل از او بپرهیزد

صفت قتل امیر المؤمنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصه ابن ملجم علیه اللعنة و الخذلان

پسر ملجم آن سگ بی دین | آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم | آن نگونسارتر ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مال دار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | کم شد در میانه عایق او
گفت از این پسر معاویه آگاه | مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود | وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیردلی | هست کابین حره خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار | بفزود دست بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | برسانند تا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن | بر نی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی | اندر افکند در جهان محنی

شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظی از سر جند
رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد نخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه روز است بر دار ازین پرده
سفله از خواب خوش چو شد بیدار / سر صد بشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی زدش سبک بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوئی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید
بگرفتند مرد را در حال / کرد از و میر زخم خورده سؤال
که که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مرد را پس از آن / رفت وقتی سوی جهنم جان
و آنکه فرمود شادمانه بزیست / اینچنین حکم یا رب این خود چیست

فصل فی مذمة اعدائه و حساده

خال ما بود خصم او حالی / لیکن خالی ز خیرها خالی
خال مشکین نبود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سپید
آنکه مرد دغا و تلبیس است / آن نه خال و نه عم که ابلیس است

[illegible]

نسخه: صبر
نسخه: حالی
نسخه: این حکم چیست
نسخه: دعا

چه حظ دارد آل بوسفیان   کر برآرند نامشان بزبان

آل مروان و آل سفله زیاد   که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود محبتش دوست   کی زبیر و عوام بابت اوست

در ره دین همکی زیاد بدند   طاغیان همچو قوم عاد بدند

دور دورند در نهاد سرشت   باغیانش زباغهای بهشت

دین باغی میان خوف و رجا   طمع لعمتر دان و بیم قفا

کی بود آنکسی حکیم که او   درد کان داغ شش پهلو

کند از بهر لوت و باد بروت   سفیه را همچو عقله الموت

از برای دو سیر روغن گاو   معده چون آسیا گلو چون ناو

هرکه او بر علی برون آید   روز محشر بگو که چون آید

هرکه باشد خوارج و ملعون   واجب آنست کش بریزی خون

بغی کردن برو حلیمی نیست   علی آزردن از حکیمی نیست

آنکه بر مرتضی برون آید   سوی ما قتل بدان که چون آید

مصطفی گاه رفتن از دنیا   چون بسنجید منزل عقبی

جمله اصحاب مرور گفتند   که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله   عترتم را نکو کنید نگاه

آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر   او مرا و ورا چه داند قدر

بارگین بهمه
بکسر کاف فارسی
که در آن آب حمام
وغیره جمع شود
۱۲

داد حق شیر این جهان همه را
خال ما داد دهر دنیا را

آنکه خونش همیشه با نان بود
هر که را خال ازین شمار بود

گر همی خال بایدت ناچار
عایشه بهتر است مادر او

حفصه و زینب و دوم زینب
باز میمونه بود و ریحانه

چون فتادی بدخت بوسفیان
اینهمه جفت مصطفی بودند

هر یکی را برادران بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما

ای سنائی سخن دراز مکش
جای تطویل نیست در گفتار

بگذر از گفت و گوی بیهوده
ای سنائی بگوی خوب سخن

قرة العین مصطفای گزین

خبر قطامش نداد فاطمه را
زهر مر نور چشم زهرا را

هم دعاء رسول یزدان بود
مر ورا با علی چه کار بود

پور بوبکر را بخال انگار
خال ما بس بود برادر او

آنکه او را خزینه بود و شراب
که بدار آراسته بد و خانه

که ازو گشت خاندان ویران
جملگی مادران ما بودند

مصطفی را بسان جان بودند
ابن سفیان زبان حالی ما

کوتهی به ز قصهٔ ناخوش
اختصار اندرین سخن پیش آر

تا شوی سال و ماه آسوده
در ثنای گزیده میر حسن

شاه اسلام و شرع و خسرو دین

ذکر الحسن بن بنت الحرمن فی فضیلة
الامیرین التقیین و الیمن و السبطین قرة
العینین سیدا شباب اهل الجنة
الحسن و الحسین رضی الله عنهما و
عن والدیهما قال النبی صلی الله
علیه و سلم اولادنا اکبادنا فان
عاشوا حسم نونا و ان ماتوا
قتلونا و قال صلی الله علیه و سلم
نعم الراکب و نعم الجمل و ابوهما
خیر منهما رضی الله عنهما و عن ابویهما

بو علی آنکه در مقام ولی
آید از گوهرش بوی علی

قطام: باز گرفتن شیر از کودک بعد از دو سالگی ١٢

نسخه: دگر

نسخه: بگذران

درسیادت دل مؤید اوست / دررسالت رسول سید اوست

نبیش درسیادت ازسلطان / حسبش در زیادت از سبحان

چو علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدوی دعی

نامه دوست حاکی دل اوست / دوست را حیثیت نامه دوست

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود

آنچنان در درآن صدف او بود / انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولی را

منبع صدق در دلایل او / مهتری راست در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذهٔ بود از دل زهرا / جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر خصم عدو هلاکش کرد / فقد تریاک درد ناکش کرد

ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطهٔ چشیدن زهر / وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق / برهانیدش از دنائت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو بهر گور مدان

پای باطل چو دست بر تابد / دل دانا بترک بشتابد

چون جهان چیز را امیر کند / زال زر چهره چون زریر کند

[illegible]

فلک جامه کوه زهره دواج | قمر تخت مهر و پروین تاج
مرقد و مسندش پر از املاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان برو جهان فراخ | تنگ کرده بدو در و دروازخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد | او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخواست | بی گناهی ورا بکشتن خواست
تا سیوم بار عزم کرد درست | شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک | که جهان باد از آنچنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر | بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت | باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین | آن مر اشراف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگو | گفت غمزا چو من کسی نه نکو
آنکه فرمود و آنکه داد ضیا | خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم برمز و صف الحال | کاندرین شرح هست جای مقال
حق بگویم من از که اندیشم | آنچه باشد یقین شده پیشم
جعدهٔ اشعث آن بد بد زن | که ورا زهر صرف داد بفن
که فرستاد مر ورا به گوی | بر زمین زن سبوی بر لب جوی

[illegible]

منهل چشمه و این مأخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد ۱۲

نسخه جانش

تا بکرد آنچه کردنی بودش | لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه پدر رفته بود هیچ نداد | مر ورا در دهان مار نهاد
جان به بیهوده کرد در سر کار | تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی | چه ثمر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدا | بر حسن باد تا بروز جزا
خبر آن دل برادر او | نشنیدی جز از برادر او
شبرق عرق و نهل جگرش | یا شد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش | خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین رضی العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیاء شهید کربلا و قرة عین مصطفی و بضعة المرتضی وکبد فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنه و عن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة قال النبی صلی الله علیه وسلم کلام الله و عترتی

پسر مرتضی امیر حسین | که چنو نیست نبوده در کونین
قابل عز حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
باز داند همی بصیرت او | شجرهٔ همه یکی ز سیرت او

رزانت: استواری

در صوان های صیانت او — دن دُردی دین دیانت او
عقل در بند عقد و پیمانش — بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدا — سرو با تاج و باد واج و ردا
منبت عز نباهت شرفش — حشمت دین نزاهت لطفش
مشرب دین اصالت نسبش — منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان و زمین
اصلها ثابت از اشاره حق — سوی این سرو گفتمش مطلق
جگر گرم او ز آب زلال — منع کرده اهل بغی و ضلال
اصل و فرعش همه وفا و عطا — عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر — خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی از اصل و کرم — شرف و عز و خلق هر سه بهم
عشق او اولیت بی آخر — راز او باطنیت بی ظاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش — جگر گرم را طباشیرش
چشم از و اصل و ندا ز خشم — او جگر گوشه پیمبر و چشم
شده عقل شریف با شرفش — سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او پلید و ظریف — زار چو او وضیع و شریف
پیش حشمش حقیر بد و دنی — نزد عقلش وجیه بد عقبی

ثابت او ورای فهم و هُشش — نام او گشته در اعلام و فش
مصطفی مر ورا کشیده بدوش — مرتضی پروریده در آغوش
بر حقیقت اسیر یافته زر — کرده بر جانش سال و ماه گذر
فرع او اصل و فرع او دل و جان — منبت بدر و درج او ایمان
در سرای صفا و گوهر دین — بوده در صدر ملک و گوهر دین
بوده بر او حبش عترت را — بوده با حبش حق عترت را

قیمة
سر حمزه و مجاز انتقمی عندی آمده

اندر ویش سروپش گیاه | بوریا دار زینت روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی | دری از عقد حقه نبوی
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

صفه قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما باشارة یزید علیه اللعنة و عبید الله بن زیاد لعنة الله والملائکة والناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآوردند
عمرو عاص از فساد رائی زد | شرع راز و دپشت پائی زد
بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برآورد گرد
شرم و آزرم جملگی بر داشت | جمعی از دشمنان برو بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل | از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بروی تاخت
ره آب فرات بر بستند | دل او زان عناد و غم خستند
شمر و عبید الله زیاد لعین | روحشان جفت باد با نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نز خلایق شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند | و ندر آن فعل سود میدیدند
بدمشق اندر آن یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دونی و امانی کرد

۱۴۸
[illegible]ی از رسول پیش اهل کرد
[illegible] در سینه جست وز نیا کرد
وست سوی ش بران لب و دندان
دو قضیب از نشاط و لب خندان
کیسه خون رنج و حسرت اهل
وان سگکان زشت و سست عمل
[illegible] پر غم و جبین
خواسته کیسهای پر در و [illegible]
سر بانو زینب گریان
مانده در قفل ناکسان حیران
علی الاصغر ایستاده بپای
وان سگکان ظلم را بداده رضا
مجرائیم

سر برهنه بر اشتر و پالان | پیش ایشان ز زر دل نالان
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد | همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار | رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد | مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را | زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد | بو الحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته | عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الکربلاء و نسیم المشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم | کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک | وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته | در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار | کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول | جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین | چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار | که از آن تاج خوبتر افسار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان | عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین
ابتدائی چنین بد اندر دین
فاطمه روی پاک خراشیده
خون بباریده بی حد از دیده
مصطفی جامه جمله بدریده
علی از دیده خون بباریده
حسن از خشم [illegible]
زینب از دیده‌ها برانده دو رود
[illegible] کرده سینه کبود
شهربانو ز بیم گشته حزین
علی الاصغر آن دو رخ چو [illegible]
عالمی بر جفا دلیر شده
دین بمرده و شرع پیر شده

مجامله: نیکوئی کردن
افسار: [illegible]

کافرانی در اوّل پیکار — شده از زخم ذوالفقار فکار
همه را بر دل از علی صد داغ — شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین — شده قانع بدین شماتت و شین

لتمثیل امراة صالحة حنیة من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی — سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی — ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم — شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامدادگاه — کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون — دیده از ظلم ظالمان پرخون
بر ره کربلا بایستادی — برکشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی بوئید — وین نکو باد را همی بوئید
بیشتر زانکه در شود در شهر — برگزید از نسیم مشهد بهر
شود از هرد ماغی آلوده — باد چون گشت شهر بیهوده
حظ ازین باد جمله بردارید — سوی نا اهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد — مگذر در روز بار و بر دارد
قدر میر حسین چو بشناسد — از جفا های خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

من ازین ابن خال بیزارم / گر پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گوئی یزید میر منست / عمرو عاص پلید پیر منست
انکه را عمرو عاص باشد پیر / یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است / بدره و بدفعال و بددینست
لعنت دادگر برانکس باد / که مرا و را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید / زان قبیله منم بعهد بعید
از سنائی بجان میر حسین / صد هزاران ثنا ثبت دایم دین

ذکر النعمان المصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابوحنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه و علی والدیه

دین چو بگذشت از جوان مردان / خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی / آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی / بدر دین بوحنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق در حجت حق
دل او چون سپهر هشیار / تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای ائمهٔ دین بود / علم و حلم و سخاش آئین بود

کرده وقفش پادشاه خویش / شاه شاهان رعیت خویش
کرده در شاه راه فتح و ظفر / پیش هم ره وی چو نام پدر
از پی فطنت و هدایت او / پادشاهان زیر رایت او
دیده بی واسطهٔ حکایت و نقل / چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود / بعثت خوان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود / چون نبی کار کرد و راه نمود

روزگارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال فرق
شحنهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او
آسمان رای و مشتری دیدار / متقی خلق و مستحب گفتار
کرسی دین ز روی او حد او / لوح محفوظ شرع احمد او
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته آن ره کیش
برگرفت از فلک پلنگی را / دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرده جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر غریب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت
تیغ از روی خشم برنکشید / سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانهٔ جود / بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پریوش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد
کرم وجودش از شتاب نوال / از جهان برگرفت رسم سؤال
در ره بوحنیفهٔ کوفی نه / تا نیابان هیچ خرقه صوفی
بار زهد کمال و کسب بسیار / دستشان چون قبای روز بهار

صدق او در رضا و هدی
[illegible] چو بیان لقا و نبی
[illegible] پیش وی از طریق صواب
صدق پیش وی در خطاب
[illegible] چه جوی [illegible]
همچو در [illegible] اندر کتاب
همه با دین و دولت و دین
داده او را برای فضل یقین
دل و جانش بعلم [illegible] است
چون [illegible] عملت
بس به علم [illegible] و صدر
[illegible] خطا او [illegible]
[illegible] او

بخت او چون بهار امیر جهان — خردش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شمع منهج اسلام — وز برون حارس عقیدهٔ عام
خرم از علم او روان رسول — کو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام — با ویم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد قال — تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فرو شد چراغ دین نبی — روی بنمود ماه مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس — صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین — خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت — در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان — زان نموده بشرع او بیان
از حدیث پیمبران خوانده — بر خودش همتا و نامانده
آنکه یار و چه شنایع و دهر — گروه خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق — کرامات ورا سزد مطلق
همتش دین شمرد و هوش گذار — فطنتش فتنه سوز شغل گذار

زود دست گردی غیب بی — عالمی هم یکی ز پیش و صفی
را کیان درش ایشم فری — همرهان درش علیم نفس
چو او همچو کعبهٔ اعظم خوی — خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا که خدای ایجاد است — علما را فتا علا ماه نیست
در ربع زفق عقلش چین — در ربع ز علم و عملش دین
دین هم فنه خوب گفتارش — همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سعدست / جود از ابر ولاف بر رعدست

گر پراکنده ز وشد ندا و باش / سنت مصطفی از وشد فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت / شرحش او داد و علم آن بنهفت

کلک او شد خزانه اسرار / درس او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم

گاه... کامش چو مرکبان شکار / تا رو نورش چو روز گار بهار

سخن بکر و لفظ دوشیزه / مذهب او درست و پاکیزه

ظاهر ظاهرش مدبر سر / خاطر عاطرش مفسر سر

واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینه حلم / امت نوح را سفینه علم

صورتش عین علم و دانش بود / زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود / بی شکی سرفراز جیش بود

هست کوته ز بهر شرع و شعار / دست او به سپهر ابر پوش بهار

دین از و یافته زینت و رونق / در تیغ متفق شدند فرق

یافته حله صفا و صفات / دست و کلکش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر مؤمن ظن / وز مرور زمانه مؤمن تن

بنده او شده وضیع و شریف / عالم و عارف و وجیه و عفیف

فصل فی ثنا [illegible]

ظاهرش (صح)

زیر پوشش (نسخه)

مبتدی اوست دیده جان‌ها را / مقتدی اوست عقل ایمان را

آن یکی پیشوای رای صواب / وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زینت زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای / وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل صدر / وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قایل اسرار / وین ز اخبار قایل اخبار

آن کجا اند و کرده خانه دین / وین بنا بار استه نقش یقین

آن قریشی باصل و وین کوفی / این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام مدرس و زاهد / وین دگر بادیانت و عابد

بدعت از قهر تیغ آن بهرب / صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو بودند زاجتهاد قوی / آسمان ستارهٔ نبوی

آن بحجت چراغ دین رسول / وین بنسبت جمال آل بتول

مرد را آن بقهر شه کرده / طفل را این بلطف پرورده

هر دو اندر سرای ملت حق / کرده بیدار علم و علت حق

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ / هر دو را راغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین دلیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابو حنیفه بتافت / سورهٔ شرع رنگ سنت یافت

لازم آمد شافعی چو طالع شد

تیره و ابر از دل مطالع شد

هر دو همین یکی بذوق رواج

کار رای خواجه بهوا و لجاج

گوش کرد این سخن شناس که دید

دیده کار راست بین که شنید

آن شده حاکم روح را حاکم

وین شده علم محفل را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی

شافعی در مجلس را شافی

لطف آن داده رنگ دین را آب

قهر این کرده فهم کین خراب

نسخه: عقل و ایمان را

بهرب: فرار کردن

نشر: کلمه‌ایست که در مقام نفرت استعمال کنند

نسخه: نعلم

توکه اندر خلاف هر دو بوی ... از بد و نیک هر دو تن تو دوی
توکه دین را بکین بدل کردی ... پس چه دانی حدیث یک دردی
همه نیک اند بد توئی تو مکن ... نیست در دین دوئی دوئی مکن
هر دو نیک اند بی حکومت تو ... بد توئی وان سگ خصومت تو
حجت اوست واضح و واثق ... نکته اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود ... چه شناسی که شافعی چه شنود
کاشف شبهت تو قرآن است ... واضح حجت تو فرقان است
توکه باشی بگو مر ایشان را ... چه شناسی تو در پیشان را

فصل فی نصیحة الفریقین وفقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای ... نیک شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول ... پیش ما در مجای فضل فضول
هیچ را در جهان ز علم و ز رای ... بیخبر وار پشت پای مزن
سگ کین از بغل برون انداز ... سگت بر زیر بغل میا بنماز
از پی شاخ هیچ شرع مکن ... وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دوتا ز بدخوئی ... گر چه سر قامت تو یکتوئی
توکه اندر خلاف هر دو چه ... از بد و نیک هر دو تن تو که
تو نشائی بناقدی ایشان ... خیمه زن رو بشهر درویشان

۱۵۰
[illegible]

کی کند جلوه عشق الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است ساهی از شاهی | هیچ رازت آگهی از لاهی
تو هوس رانی و هوا و جدل | وز پی عامه کار کرده عمل
خیره هوا و هوس بخیره و کین | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود | او سوی دین بخیره فرشته نبود
یک جهانند زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمهای بینا نیست | پس غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو روزه نهاد | تازه و تر چو روده پر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه | چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود | نه بود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند | بر ره زور و غیبه بنشیند
تو اگر عیب خود همی دانی | نه از عامه بل جهانبانی
زینچنین ترهات دست بدار | کار کن بگذر از ره گفتار
گر ترا از قضا دو خنجر است | درد باید که درد راه بر است
از پی عامه کس خری نکند | خر عامه بخیره کری نکند
دین طلب کن گرت غم دینست | که کلید در دولت اینست
هر کرا درد دل رسیل بود | مرحبا گوی جبرئیل بود

دو الیش کرده روی رهبان
گاه در دعوی چو جان شمار دهان
گاه بر منبر ... بر من کین
از پی چیستی چنین کمین در دین
من بگفتم ... نفس سخنی در دین
گه بدی و گهی تو در ره دین
با خصم قول من نگیری بشنو
ور همی گوی سخن به دوزخ ره
ای هوا کرده زیر بار ترا
با چنین راز ما چکار ترا
ای رای سگان و گرگان را
این چنینها گرگ و زرگان را

دانی
غرامت — تاوان زده شد
رسیل — همراه و پیغام برنده

من نمودم ترا طریق نجات / گر نخواهی برو بترّهات

گر ز من نشنوی تو پند پذیر / تو و دیو تو میزن و می گیر

همه داعیان الله اند / باز آنجا که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاک کند / زان همه بی برند و بی باک اند

چون زمین بر زه شود فلک اند / چون جهان بی مزه شود ملک اند

بنده ام بنده من اما مارا / نشنوم قول خام خام مارا

من بگویم که از کمال یقین / در حق جمله ائمه دین

از ثنای ثنای ایشانست / که بنامم چو شمع رخشانست

شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع یا پریشانم / هر چه هستم از ان ایشانم

پای در پایم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم بطرب

گرچه پیرم برند کافی من / تو نبخشای بر جوانی من

شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام

بو حنیفه ترا چو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند

شافعی گر بر تو بو لهب است / سوی حق این حق نسب است

هر دو حقند باطل از من و تست / باطل از خبث باطن من و تست

ورنه در باغ هر دو نور یقین / سنبل سنت است و سوسن دین

آن یکی بردار قلزم اخضر وین بگفتار چند رصد در

آن نبسان ستاره کیوان وین چو خور از نور خود رخشان

شرع ازین یافته است رونق و زیب زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست وین مر اسلام را تن و جانست

هر دو را اجتهاد بوده درست این باخر رسید و آن زنخست

شاد از ایشان روان پیغمبر سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق نزد عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدا بادا روح را قولشان غذا بادا

با دو یزدان ز هر دو تن خشنود که بسی خلق یافت ز ایشان سود

خایب و خاسر آن کسی را دان که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد شتر پراکنده نزده کرد لوره و کنده

تا نگردد تباه کار سفیه ندرد پوستین مرد فقیه

تو که یک لفظ را ندانی حل با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاهه چون سوار شود لنگ از ساعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد از تن خویشتن برآورد گرد

بیشکی آن کسی که بدکار است بجهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز ماند بیچاره در چه صد باز

دی حکیم خطایی یا رب
شده راز و روز ده ظلمت شب
من بمنزل درم چه ره چه جرم
بچشم من چنب چه سم شوم
حایض او من شده بکرما
ماهی او من پلید بر بام

فصل فی الرحمة والامثلة والعظة والحکمة والنصیحة

عصمت از حضرت نبی و علیست
در لحاف خلاف حفص عیب
کودکان راست فرش کرده ...
مرد را دو العقار ... چون آب

نسخه
بدود
لوره
شته و زمینی را
گویند که از آب
سیلاب کنده باشد
۱۲

...های عشق را قامت | که مؤذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم | دار دار عقل و دست جهل تو شرم
مهر برکن ز ملک ملکت جهان | زاد ره از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید | تا نزده گام در ره تجرید
شو تبرا ده آفرینش را | تا ببینی عروس بینش را
چار تکبیر کن چو جنید الناس | بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانهٔ محال بزن | بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلاء هستی کوب | هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع برکار است | دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست مسموع لابه نزد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول | منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنکه ز تو برمد | که ز تو گند معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار | گنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرایحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر | که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گند | تا که مغتاب را شدی چون بند

همچو مردان درای در تک و پوی / تخته گفت از آب روی بشوی
علم لشکر جفا بفکن / قلم نقش بند تن بشکن
بکند صبر نفس تو ناپاک / کآب و آتش است و باد و خاک
که سفید و سیاه دفتر جاه / دیده دار سپید نامه سیاه
در گفتار بیهده در بند / بقضای خدای شو خرسند
چون نگوئی سپید نامه شوی / رستی از رنج خویش کامه شوی
ور بگوئی بمانی اندر رنج / بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر گردن سطبر از آن دارد / که رسولی بخبر کس نگذارد
رهی در ره رهائی باش / از خودی دور شو خدائی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دد / چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی بغیر آلت و ساز / همه خامست کندی چو پیاز
گرنه چرخ برگذشتن چیست / گرد این خاک توده گشتن چیست
در هوس عالمی نه بینی سود / از هوا زنده بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مریدی با پیری / که درین راه چیست تدبیری

۱۹۱۴

کار این راه بر مجاهده هست
در ره جهد قوت و همت هست
کار بر نفس دار اندر راه
در ره نفس کی بجد سوی آگه
پیر گفتا مجاهده کردی
یا بدانستی که نامردی
گر بجهد [illegible] در دو جهان
ور نه تنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد و نیکی
راه رو در راه پیش یار بخود
جهد است و رضای توفیق
زانکه توفیق و جهد هست رفیق

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ذكر من تكلف فى الشف والفصح عند الكشف وقال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاريق والتمثيل الدنيا مخرقة واهلها مخاريق وقال ابو العلاء المعرى صنفان اهل الارض ذو عقل بلا دين وآخر دين لا عقل له

خلق را زیر گنبد دوار | دیده‌ها کور و خواندنی بسیار
هرکه از خواندنی کناره کند | اوستادش هوش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی | تا کسی ماند چرخ را نکسی
اندرین کارگاه با مره | تو بلاحول شان مشو غره
کاندرین روزگار باتلبیس | نان ز لاحول میخورد ابلیس
تو چنانی ز حیلت و تلبیس | گر تو اعراض میکند ابلیس
آنکسانی که راه دین رفتند | چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نفسیان بودند | نه خرودی نه مرجیان بودند
سوخته از حسرت طلب گلشان | سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده‌شان | شهپر جبرئیل مائده‌شان
هرچه اندر جهان پریشان بود | لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون قیامت بدندیا زنده | عالمی بود از آن گره زنده

١٦٤

همه [illegible] دولت مانند
همه [illegible] حشمت مانند
همه [illegible] بنشستند
[illegible] بنشستند
[illegible] جان و دل زین دارند
[illegible] دل زین دارند
[illegible] عقل و [illegible] بی خبر
همه از راه صدق [illegible]
آدمی صورتند [illegible]
[illegible]
همه عقل [illegible]
همه دیوان آدمی [illegible]
[illegible]

نسخه: روزی نه مرجیان

معنی دیو چیست بیدادی | تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان بتیره دیو شانند | جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سر تهی بازند | کور و زشت و کر و خر آوازند
از هم آواز خود بپرهیزند | هم از او از خویش بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع | بر عوام و بهانه شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین خشم | همه طوطی زبان و کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور | بنده خورد و خفت همچو ستور
همه گشته نفایه سیم دغل | آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه بر اکل و بر جماع حریص | از شان کرده سال و مه تحریص
همه خونخوار و آز ور چو مگس | همچو فرزین بکژ روی و فرس
بجدل کوثر و بعلم ابتر | بسخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه | که دریغند و که دروغ همه
آنکه نیک از حدیث بگذارند | وانچه بد شد شنیع پندارند
بو الفضولان برای مسکین را | همه کاسه گجا بهم دین را
سجدای از بشرع ره دانند | بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود | مرگ را زان کسان چه برگ بود
چون کمیز شتر ز بازپسان | رنجه دارنده همچو خرمگسان

همچو پای کژدم و گلشنند | همه قلب مصوبیت و وی سند
همه بر ده کرده هم زر بغل | همه از خواجه امام اجل
کرده با جانشان بی سخن | از پی دین برای کین سخن
در سران تا که زیر پای شود | تا که بر جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین | از سر حقد و جهل و از پی کین
گشته گویان ز بغض یکدیگر | کین فلان ملحد آن فلان کافر

نفایه: سیاه و تیره فام

نسخه: چون‌ها

کمیز: بول

همه در علم سامری دارند | از برون موسی از درون هارند
همه بسیار گوی کم دانند | همه چون غول در بیابانند
علم در دست یک رمهٔ رعنا | همچو شمع است پیش نابینا
دیو از افعالشان حذر کرده | آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس | درگذشته بصد درج ز ابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار | چون شتر مرغ جمله آتش خوار
مال ایتام داشته بحلال | خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی | تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبد الله رباحه یار رسول | کرده بودی ورا رسول قبول
بر شنید حقوق صحبت داشت | یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین | آیت آورده بر رسول گزین
که بود است ترا ناچار | بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد آورند بر آتش | خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله | گفت افتاده گیر وا غوثاه
رفت در خانه و برون نامد | عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو | تنهائی که گشته بدرو

حاضر
مانع وحایل
میان دو چیز

الذین اتقوا و راست نجات / زنده دانش و گر چه از اموات

گفت بی تقوی از گران باریم / راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و نندیشیم / که ز یاران منبر لی پیشیم

آنکه بی تقوی است در ره دین / آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار و یا مولی

از بهر آنچه اشر بدی از بهر لون / چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقها ای من موسی / نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است / متقی شاه جنة الماوی است

از خوی خویش زین جهان برتر / وز بدی از اجل گلو بر تر

پرده بر دیده بست کین و همت / کینه در سینه کشته کین و همت

واعیانی که زاده زمن اند / بیشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند / خود ترا سوی خویش نفرستند

رویشان چون پیاز لعل نکوست / چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو / لیک چون سیر گنده و بدبو

همه رشوت خورند و قاعده خر / زیر بارند خوار همچون خر

از یتیمان و بیوگان دینار / کرده دایم بطونشان پر نار

قال الله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

تا زبان در جدل قوی کردند / عقل را عاشق هوس کردند

زین کده و گروبان لکام و بال / چون کده و زد و بال وزد و دو بال

نیست بالا چو نقطه جاه بهم / تنگ میدان چو نقطه جاه بهم

که تا عمر دلی بکلید زدن / متقی سیاط و طلد زدن

سیاط جمع سوط که بمعنی تازیانه است

تمثیل فی اصحاب الغفلة و الجهل

هوششان در سرای بی فریاد — باز چون گوش کر ما در زاد

کرده از بهر جاه و مال و ولد — سر ز شر دل ز ذل جسد ز حسد

از پی کسب صدره و صره — صدق لله کوی بو هره

شاکر از فعلشان شده ضحاک — پیش هاروت در نشسته سجاک

از پی شرط شرع برگشته — تشنه خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون ساده دلان — اینچنین ناکسان مستحلان

از پی صید عامی و خامی — ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی بهی دیده — همه از باد فسربهی دیده

گرچه با یکدگر چو اصحاب‌اند — سفها را مثال سیماب‌اند

همچو سیماب بر کف مفلوج — از پی مال خلق و حرص فروج

یکدم کاهل و درم مایل — حیلشان پیش علمشان حایل

پیش مردان دین چه لاف زنند — که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دریوزند — بنگر آنی ببین که در پویند

هر که از خود زد از فضولی رای — دست انگشت شرع بار خدای

همه از مال و جاه زر سودا — همه یوسف فروش نابینا

همه بی مغز و دشمن عنبر — همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن — همه خفاش چشمه روشن

پیچ
گو قصه و پیچ شد
نسخه
سفلها

بیکسی او ز زشت خوئی اوست | ذل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرد حشر درابرکت | مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست | زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتی است و در دریا | نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن اوست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است ز آشفتن
مرد دنیا پرست از آن نشناخت | همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بکجا رغزهٔ شب و روز | لیک معلوم تو نگشت امروز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیدهٔ بکار درآر
ای ندیده ز رحمت و فضل تو | خر عیسی بخواب جسم خر تو
عز علم است نخوت بود دیت | کبر و عجب است خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه وانگه خسبی | بار گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو | خنجرت هست صف شکستن کو
کوئی از بوی خود نیابی آن | کین فلان مذهب است و آن بهمان
تو روان کرده از نظر و قسم | کین فلان ملحد آن فلان کافر

۱۶۷۵

از کو خواهم در کتابت | تا بجا ماندست اما بیت
علم خود و خود زر و بکران میش | نوبه خویشتن بنه در پیش
هم ظلمت چه باید برد | گر بصبی کوی بباید مرد
علم با کار نبود منم بود | علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی نبود در با | مرد بی ایک سر و فا دو زنا
علم مخلص درون جان باشد | علم دوری زبان باشد

تنغیص

بطر و قمر
بمعنی زمین شکافته
و زمین هموار و
بطر بمعنی حیرانی
و ناسپاسی نعمت و شادی
مفرط نیز آمده

چون قلم وار کفت جفت قدم — ور نه داری نه نون بسی نه قلم

تازگی دانش از صواب آید — فربهی ماه از آفتاب آید

ماه بی آفتاب تاریکیست — ورچه آنجا مسافه نزدیکیست

هرکه او آتشست آب نکار — وان که او هست روز در کردار

زانکه اقبال عامه تهمت اوست — قیمت او بقدر همت اوست

حق فرامش مکن بدولت نو — زانکه در دست کار زشت گرو

علم با تو نگوید ایچ سخن — زانکه که مرد باشی و گه زن

ریخته آب روزگار تو حق — جامهٔ زرق خلق کرده خلق

بخل وجودش رای مردم گوی — روز و شب دست خواه و دشمن روی

دل او جان مرد غمگین است — هیچ عیبش مکن که بی دین است

جز بقول تو در تو در عالم — باز وخفاش را که دید بهم

بر سر من مزن که برپایم — زانکه من عالم چنین باییم

ور تو بنشسته مکن فربهی — زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی

هر کجا دولتست برنائی — تو بدان کس مپیچ که برنائی

خم روئین چه راست بر کرسی — چون از و مشکلی نمی پرسی

نه هر آنکس که کرسی دارد — مشکل سائلی برون آرد

سخن بیهده ز افسراط است — هرکه دارد دمی نه سقراط است

فربهی

خلق کهنه

سقراط

خصم خود را تو چون طبیب بدان — مرد مصروع را طبیب بدان

مشکلی کابلهی جواب دهد — زیرکی دان که باد تاب دهد

خود ندارد بهیچ تدبیری — زره آب طاقت تیری

کی ستاند حکیم فرزانه — داروی صرع راز دیوانه

چون نباشد براه هیچاهیچ — عاقل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد — آنکه او خضری از درون دارد

گر ترا نیست جاهلی در راه — کام در نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح مادت و مدت — بی وفی عقل و جان الف و حد

تا فرود آمد از در فرمان — عقل بر نفس و نفس بر انسان

نعت و فضل رسول شد گفته — در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان نتیجه اعجب فی صفت العقل وافعاله واحواله وغایته وسبب وجوده

قال النبی صلی الله علیه وسلم اوّل ما خلق الله تبارک وتعالی العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بد — خوشه چینان خرمن خرد ند

چون در آمد ز بارگاه ازل — شد بد و راستکار علم و عمل

هم کلید امور در دستش — هم ره امر بسته در هستش

مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست — سبب بود و هست و باشد اوست

از تو دو کی کرده لفظست
نیز نقش اوّل عقلست
از برای صلاح دولت و دین
همه عقل او لیست آخر بین
همه را عقل با تو بنماید
آنچه بود و آنچه هست آنچه آید
هر کجا نطق عقل برید دم
حرف و آواز در وجود بعدم
عقل هم کوه است و هم کاه
هم ره هست و هم بجای است
چشم را جان و بردباری ده
نفس را علم بخش و یاری ده

فصل فی ان العقل سلطان الخلق جمیعاً حق

عقل سلطان قادر [illegible] خوست

عقل سلطان [illegible] بنده اوست

آنکه سایهٔ خدای [illegible] باشد

سایهٔ ذات [illegible] جدا باشد

سایه از ذات [illegible] کی باشد

[illegible]

[illegible]

عقل [illegible] قسطاس وارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خشک بندی ندید نیکوتر — هیچ خاموش از سخن گوتر

عقل در راه حق دلیل تو بس — عقل هر جا که خلیل تو بس

مشرق آفتاب عقل ازل — مغرب او خدای عز و جل

عیب را بهر دولت دو سرای — گاه پوشیده که صریح نمای

شده بی‌هیچ عیب و ریب و شکی — عقل و معقول و عاقل این یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی — ورنه گردی برهی چو رهی

کن مکن در پذیرد از فرمان — پس بجان گوید این بکن مکن آن

خوانده از قدر صاحبان عرب — ذات او را مدبرا لا قرب

عقل فعال نام او کرده — پنج حس را غلام او کرده

حس را طباع خوانده او را میر — نفس کل مر ورا لسان و زبر

فیض او نقشهای جافی شوی — فعل او نفسهای صافی جوی

از پی مصلحت نه بهر هوس — بیشتر میل او بود بدو کس

یا بتائید خسرو عادل — یا بتوحید عالم عامل

گرچه او جوهر این دو کس عرضند — لیک ایشان متابع غرضند

سیر مجرور عنایتش بیش است — بر خلیفت عنایتش بیش است

انس دارد همیشه با زهاد — زانکه زهاد برتر از عباد

زانکه بی این دو ملک و دین نبود — هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا سکینهٔ روح / فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هرچه زان بارگاه فرمان نیست / آنهمه در دست درمان نیست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برتر است از فلک ستاره شناس
عقل کل مر ترا رهاند زود / از فسرتی دیو و آتش و دود
عقل را جاهل جحیم شناس / نبود هیچو فربهی آماس
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
رحمة الله نهاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پردهٔ کن / از برای قبول کن تو مکن
مقبلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی ناز
قابل نور و امر شد زهمه / در خور خود نه در خور کلمه
هرکه او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع از همه رست
باخرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر غلبه مگیر
نفس رونده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه / حضرت اوست نهایت الهمه
پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست
عقل داند اسامی همه چیز / او کند در به و بتر تمییز
کد خدای تن بشر عقلست / از همه حال با خبر عقلست

[illegible] عقل جسم خالی نیست / [illegible] بی بود و بود خالی نیست
[illegible] عقلست و آخر آن نقل اند / [illegible] عقل است و قابلان عقل اند
[illegible] عقل اند از برای سخن / مجتهد را کجا هواره کُن
عقل هم قادر است و هم مقدور / عقل هم امر است و هم مأمور
برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهان ازل
عقل تا هست و دیگران جسم اند / زانکه در هیبت زعقل هم اند

همه تشریف عقل از الله است / ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کل را بسان بام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخت است و نفس نقش نمای / نقش امر است و نقش بند خدای

عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست

عقل کان رهنمای حیله تست / آن نه عقلست آن عقیله تست

از برای صلاح دشمن را / عقل خوانده حواس روشن را

منکران روشنی که هم بغرور / گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت / لاجرم عقل جست و او آویخت

سوی تو عقل صلح با کین است / اینت ریش از سوی تو عقل اینست

از خرد نیست در میان سرای / می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن امر آمد / نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست / نز پی لاهی و طاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمر است / آنکه بشنیده‌ای اولوالامر اوست

وین سلاطین که نزد ره دیو اند / نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر جاه و مال و دهست / وانکه عقل ار نیست ناک و دهست

عقل طرار و حیله گر نبود / عقل دوروی و کینه ور نبود

خیال

زمر: نی نواختن

تاک

عقل را جز صلاح نبود کار
عقل را در صلاح هست مدار

عقل هرگز بکذب راضی نیست
عقل هرگز وکیل قاضی نیست

هرزه‌هائی که ناپسندیده است
حس ایشان زعقل دزدیده است

هرچه نیکوست گر بدست بیست
آن او نیست کم شده خردست

عقل در دست یک رمه خودرای
چون چراغست در طهارت جای

هر ترا عقل هرچه بنموده است
ورت بنمود هرچه بربوده است

تا ترا عقل دور بین چکند
خویشتن را بتو جز این چکند

عقل جائی جمال بنماید
که مرقع شود بر آساید

ننماید ترا زخویش نشان
تا تو او را مکان کنی زندان

خردی بوده اصل دانش و مرد
زشت نامی اوست مشتی دزد

آنکه داهی و آنکه سالوسیست
وانکه غماز و آنکه ناموسیست

آنکه او آب ریز و نان طلب است
وانکه امی و آنکه بوالعجب است

اینهمه عقلهای عاریتی است
گرپی جاه و مال بد نیتی است

اینهمه بنده نمای خاک دهند
همه عطار شکل ناک دهند

عقل ازین کارها کرانه کند
عقل کی قصد دام و دانه کند

این کزین روی عقل مردود نیست
این نه عقل است ایشان اهریمنست

ذهن قلاب و کاهن و ساحر
رای دزد و مشعبد و شاعر

اینهمه فطنت و ذکا و حیل
زعطای عطارد است و زحل

خود بعید است تا بکاری
کام دیو هست وی عطاردی

دین شیم و بخشش کیوان
گوشه گشت کس نشیمه کیوان

دیو از آن عقل کی شمارد ما
که زحل عقل کشته باشم و نور

با فراق لعنتی شد که
بگذر از طرد و طمع و تلبیس

کم زوال ازین شده ابلیس
خردی را که آن دلیل هدایت

لعنتی کی که خرد ذکیست

فراق
بود که از کسی
بهم پیچیده یکسی

عقل دانست خوی بخل از جود
عقل دانست بوی بید از عود

درگذر زین کیاست او باش
عقل دین جوی پس رو او باش

عقل دین مر ترا نکو یاریست
گر بیابی نه سرسری کاریست

عقل دین جز عطا ادا نکند
تا نبر دست بحق رها نکند

عقل دین مر ترا چو تیر کند
بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد
نوح بی روح زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق
شده از بند نیک و بد مطلق

دایه زیر این کهن بنیاد
نیست کس را چو عقل با در زاد

عقل تو روز و شب چو طوافان
بر سر چارسوی صرافان

کین فلان خوب و آن فلان زشتست
این زمین شوره وان زمین کشتست

گل این خوار و آب این سرد است
دل این خفته عقل این مرد است

این یکی عیسی آن دگر خرسول
این سیوم خضر وان چهارم غول

بر در غیب ترجمان خرد است
شاه تن جان و شاه جان خرد است

گرچه بر بحر و هوا چیر است
بر در خانه هر سکی شیر است

بی خرد را بدست فضل و هنر
زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید
بسر ره و را چو آز آید

ده ایزد که سؤال و جواب
هر کسی را بقدر عقل ثواب

نفس شناخت

۱۲۴
ویل و جان تن پیش داری
که خرد را دریغ زان داری
وز نداری تو با درازی آن
ویل والسلام بعقل ...
عقل کرد است جمع ... عقل
جمع گشت آنکه جمع ...
عقل ... با همی ...
از دل خویش جای ...

فی شرف النفس و العقل

در دو عالم لطیف
نفس شناس و عقل شریف

زین دو جهت شریف طاق مباش / وندرین هر دو وصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را / مده از دست در پریشان را

گرچشان بعد امر پرستند / وین دو گوهر برای آن هستند

پدر و مادرست که نازارند / حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت این دو جسمانیست / علت روحت این دو روحانیست

این دو از آرزو رسیده بخاک / وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از ره داد / اشتران داد کرت زاد نداد

خرد از تو تویی برد جاوید / آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ جانت / خرد آمد چراغ ایمانت

خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد

گر گزی نفس عشرت آگین رست / راستی عقل عافیت بین راست

جاهلی کفر و عاقلی دینست / عیبجوی آن و عیب پوش اینست

کشد از ره هوا سوی سجین / برد این را خرد بعلیین

منکر آن تات بد چه فرماید / آن نگر کت خرد چه آراید

گذار جاهلت بحق در خشم / به از آن کت به بند ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

التمثیل فی المروة والسخا

معن دادی کمی درم بدهی / باز کردی مکاس در درمی

گفتی این خوب و زو من بدرست / جود مال و بخیلی خرد است

مال بدهم بی جوانمردی / عقل مدهم بکس بنامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بستم

ستد و داد را مباش زبون / مرده بستم که زنده و مغبون

مکاس: توقف کردن صاحب کالا در بیع

مرد باشی بگاه بیع و شری | از ثریا نیوفتی به ثری
عقل دست و زبان کوته دان | آز و راس المال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا | سرنگونسار کرده آز ترا
حاکم عقل را درین بنیاد | کارها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل | وز پی راندن رسوم عمل
مرد گرد و در خرد گردد | تنگ میدان بگرد خود گردد
هر کجا رخ نهادی ایعاقل | بهتر آنی چو بد نداری دل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید | لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان | دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل والعدل

در عبارت کتاب مسطورست | رق منشور و بیت معمورست
اوست در سایهٔ پناه خرد | حاجب بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از دو بسر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش | شده زینسو زبان و زانسو گوش

تا کنون عقل بود بر وی مهتر ‌ ‌ ‌ زو کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک ‌ ‌ ‌ بشنود کارجعی الی ربک

بعد از ان سالکان که بشتابند ‌ ‌ ‌ علم حق در حدیث او یابند

زانکه با علم صورت و صفت است ‌ ‌ ‌ نکرت بیشتر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار ار نه عقل دی بودی ‌ ‌ ‌ با گل و با گلاب کی بودی

سبب امت و رسول او ‌ ‌ ‌ علت صورت و هیولی او

او نهاد است هم بامر قدم ‌ ‌ ‌ صورت اندر هیولی عالم

چار طبعش مرید و او پیر است ‌ ‌ ‌ ده حواسش سپاه و او میر است

مایه داد از پی درنگ ترا ‌ ‌ ‌ سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد ‌ ‌ ‌ خود ازین رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره ‌ ‌ ‌ چون گذشتی ازاد چه پل چه دره

در اضافت شوی ز مایه لطیف ‌ ‌ ‌ با اضافت بسوی عقل کثیف

اول و آخرش عزیز و ذلیل ‌ ‌ ‌ علوی و سفلیش قبیح و جمیل

عرض امر و دایه آدم ‌ ‌ ‌ عرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی ‌ ‌ ‌ هم پذیرای صورت جسمی

ذات او کم شد و ز نفس

خلق او از امر بود از نفس

مایه و پایه مدارج آمد

علت و آلت مراتب هم

این همه عقل را مسلم گشت

ایمان روح و عقل مسلم گشت

فی جمال العقل

کان وجودی که بی زبان باشد

از هیولی و عقل و جان باشد

از برای تب هی اندر کرد

عالم جسم کوی آمده کرد

مسلّم

نزد ما بان

متساوی نهاد چون کوپی ... متفاوت نه سوی او سوئی
هست ممتد جهان و اندر حد ... متناهی جهت بود ممتد
بعد ازان در ولایت تصویر ... مرتبه نقش دان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر مرجان ... فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت بدیر فنا ... از پی رفعت و قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته ... نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر مایه اندر بند ... نه فلک را بدست هفت کمند
ور درون فلک بچار گهر ... همه در بند خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان ... چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد ... حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک ... تا بدین روی باز شد بفلک
ورنه در عالم نقیس و کمان ... خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر ... ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در بباید سفتن ... ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز ... به که بسیار گوی بیهده تاز
گر دعقلم نصیحتی محکم ... که نکو گوی باش یا ابکم

فصل فی المراتب الجسمانیه

ور همه طالبان کام شوند / مالکت ملک ننگ و نام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

ترجمان دلست نطق و زبان / مرزبان تن است سود و زیان

ترجمان چون زروی دور زمان / پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی الثلاثة

نفس کو مر ترا چو جان دارست / بی تو در جسم تو بسی کارست

گرچه آن پنج سخنه بکارند / سه وکیل از درونت برکارند

آن کند هضم و این کند قسمت / این برد ثقل و آن دهد قوت

آن نماید ره و این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تفسیر

آن نه بینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح و اسبابت

تو برآسوده و خرد برکار / تو بخفته درونت او بیدار

اندرین خاکدان آتش و باد / ز آب روی تو برد خاک مراد

تا ترا بر سریر سر خرد / بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نورست / آن ازین این ازآن نه بس دورست

نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان

اینکه در دست شهوت چشمند / چشم بی نور و نور بی چشمند

این تواضع نمای با تلبیس / وان تکبر فزای چون ابلیس

این ز دونت امیر و پیر و ده / وان بکون رئیس و میر ده

نیست جز تیر عقل و جان دماغ / خلق را در ده ظلم چو چراغ

چون ترا از خرد هوا بگسست / جنت آید ز حرم جز که بست

عقل جز داد و جز کرم نکند | که اولوا العلم خود ستم نکند

عقل چون پر گشاد زاغ هوس | در کشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد | اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که خوی بد بنود | هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بد گهر نگیرد فر | کی شود سنگ بد گهر چو گهر

بنده ای خواجه روز ننگ بنید | با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش و ز هوا بگریز | که هوا علتیست زنگ آمیز

آن عنا از پی با هوا پیوست | ز آن ورا هاویه است جای نشست

از هوا سود نیست زان برگرد | تا ز بود تو بر نیارد گرد

بر همت همیشه خوار بود | عقل باشد که شاد خوار بود

رهبر ره رود ازین ره اوست | آنکه فرمان پذیر الله اوست

کون بی تجربت فساد بود | تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاطفت باشد | خاصه چشمش برین صفت باشد

خرد از اهل بر و احسانست | ز آنکه خیمه نقابش زنیسانست

حرف تا بر زبان زبون باشد | خاصه با دین بود نه دون باشد

ملکت عقل از عقود کافی به | پادشاهی ز پاسبانی به

مهر برکن ز ملکت و ملک جهان | از الملیان زاد ره بستان

در صفت النفس الامّاره

چون نهان شد ز مهر سود زمین — آتش آسمان ز دود زمین
مهر چون در سرای قیر اندود — توده بود با تلاطم دود
پیش دیوان دون زنگه زشت — زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پر دود دیده ها مون — کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا — من چو گوهر صدف نهاده سرا
خفته اندر کنار آهرامن — زنگئی کش ز مشک پیراهن
زنگیانی به قیر بسرشته — شبه و دوده کرده در رشته
گشته انقاس کوهسه مردم — کرده انفاس راه منفذ کم
سید سید از دهان دوده سرشت — دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه — زنگئی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده — تیرگی شش جهت یکی کرده
سایه آفتاب رفته چو تیر — قیروار از گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور — نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس بیا عنها در باز — لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود — همچو گوئی ز نفته زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان — هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ — گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب بربسته
از سیاهی نقاب بربسته
زهره از حضیض ناپیدا
گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق
هم بسان دوات خود مطلق
خم ز مشرق در شبستان خویش
خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن
چون ز مریخ و دست عیاران
اسب ازرق به پیش میدان تاز
دم عقرب ز زیر چوگان باز

انقاس سیاه

شب در ...

بود پیش بنات نعش مهین ‌ ماه چون نیم حلقهٔ زرین

ور ثریا بمانده چشم سهیل ‌ خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته ‌ متمکن چو پیر آهسته

ناله بیوه و خروش یتیم ‌ دل بر جبین را نهاده دو نیم

دیو از دوده کرده خود را دلق ‌ شش جهت را یکی نموده بخلق

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ ‌ کار گردون ز بشش فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد حور العین ‌ فرق دان چون هلیله زرین

انجم اندر مجره راست چنان ‌ که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره زو پیدا ‌ همچو موسی ز نجبه زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهره بشم ‌ بر یکی جام مینو دیچشم

همچو شکل ضعیف شکل سها ‌ گاه پیدا و گاه ناپیدا

کوکب از راه کهکشان پیدا ‌ راست چون اشک چشم نابینا

گرد شب انجم از ورای اثیر ‌ خیل رومی بگرد زنگی امیر

مانده ساکن چو گوهر اندر درج ‌ هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز کینهٔ من ‌ گشته مانند اشک و سینهٔ من

چون ز سر ماه صبح زنگی زشت ‌ ور دمیده اندر آتش و انگشت

صبحدم دم همی برون زد خیل ‌ گفتی ایجان همی کند واللیل

دلبری کو دل و روان بربود | چون نگار و مشک من اندود

فی النفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انجم اندر صباح گویان پیر
گند جسمی و ساکن ارکانی | تیز چشمی و ره فزاوانی
روی چون آفتاب نور اندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت من | ناگهان گشت پر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من پر گرد | تا بدو درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کاله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده | ای بزندان جهل در مانده
ای بجاه غرور مانده اسیر | بر تو دیو هوا برست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایست جای تو نیست
چکنی بیهده بساط نشاط | اندرین صدهزار ساله رباط
گر قبای فنا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس هان | تا از خلیفتی برهان
باش گنجور دز نشین خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المناظرة الی النفس الکلی

ای ز ذات تو عقل [illegible] نور
وی ز عکس کمال تو پر نور
ای زمان از تو عید و [illegible]
وی زمین از رخ تو [illegible]
از صفت صورت [illegible]
زانکه هم روی و هم [illegible]
اندر آن [illegible] دین تو [illegible]
از پی راه عذر و [illegible]
طوبی با بخشش باغ ارم
کعبه با دشت [illegible] حرم
صفت برتر از نفس باشد
وصف کردن ز ما هوس باشد

جزع بالفتح والکسر مهره ایست سیاه و سپید که چشم را بدان تشبیه کنند

بس بدیعی بصورت و پیکر | نیست در کل کون چون تو دگر

بس بهی نفس و بس قوی نفسی | عقل و جانی سری دلی چه کسی

حبذا صورتت که بس خوبی | خرّما شوکتت میعسوبی

برتر از گوهری و از عرضی | جملهٔ کاینات را غرضی

گوهری کز تو قابل تو تست | برج خورشید و درج یاقوتست

خورده شیرها ز دست ملک | همچو پیغمبران هنیئاً لک

عرش و فرشت سرای باکهست | آفرینش ترا چو کارگهست

چه کنی پیش مدبری پردرد | در چنین کنج کنج باد آورد

کلبهٔ همچو دیو در که دود | گردی از عکس روی زر اندود

من سنائی ندیده اندر راه | باد و خورشیدم این زمان و دو ماه

بل اندر سرای جسمانی | تو زمن این حدیث به دانی

این بود فعل و خلق میر ازا | که امیران کنند اسیر ازا

این چه جای تو چون جهان اینست | گفت خود جایم از جهان اینست

که عمارت سرای رنج بود | در خرابی مقام گنج بود

جای گنجست موضع ویران | سگ بود سگ بجای آبادان

ترک با عمارتست انباز | نور کرد خراب گردد باز

بنود زین سرای رنج و تعب | ماه و خورشید جز خراب طلب

گفت من دست کرد لاهوتم / قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان مائیم / نه همه جای چهره بنمائیم
برنا اهل وسفله کم کردیم / در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق / خلقت ما جداست از همه خلق
تربتم کوهراست کانها را / موضعم مرحمت جانها را
من از اقلیمی آمدم ایدر / چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندران مبارک جاست / همچو خورشید آسمان شماست
سنگ او کوهراست و خاکش زر / بحر او انگبین و که عنبر
پاسبانشان چون فلک مسیح پذیر / بومشان همچو نقطه قارون گیر
وان گروهی که اندرین جایند / کوهرین سر زمردین پایند
پیل جیشو نشان سر ظالم / وحش که پایشان دل عالم
کارشان از برای دفع الم / شیره بازی کنند چو شیر علم
سر بسان سران سرافرازان / قد چو اهید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان حظیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی / کنی از جان و دیده همراهی
بی عفونت زمینش از دل و غم / بی عفونت هواش از لت و غم

هم زمینش ز کوه و ز کوه دور
هم همو الکشی از حوادث دور
کوه دیش روز و شب نوازنده
او هم هم اندر دوست پاینده
هم از روی بی غمی جاوید
بی حزن همچو باغ خورشید
اندرین باغ هم بی زیان
از برای قبول درویشان
هم صفت کوهم آن کروه را من
هم اندر زمینش جان بی تن
هم چه از صحن او مکان دارد
با تن سنگ و کلوخ جان دارد

ایدر
اینجا و اکنون

من زد درگاه خازن ملکوت / حجره اندر جزیرهٔ ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت آن وز کجای آن برتر

جای کی گو میش که شهر خدای / جای جانست و جان ندارد جای

چشم کز صورتش ندارد برخ / دیده زو برکشید گردم چرخ

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان

مرکبی کو بزیر ران دارد / آخر از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او / مدرک کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب جالت او / صدق در راه دین مقالت او

بر درش لشکر هوس نبود / از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده راه در ره نیست / زانکه در خلقها چنو شه نیست

در و درگاه او چو مرئی نیست / مر و آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس / کل سوارست و کل پیاده و بس

روح او کرده از جواهر نور / گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده ها بسته از هدایت او / خط او بر در ولایت او

با نبی و نبی ز چون تو سقط / این در آمد بصورت آن در خط

عقل تو بهر قال و قیلی را / زحمه کرد دست جبرئیلی را

طفل کو بر کرد کسی گردد / تخم کو پرورد بسی گردد

نبی
قرآن

عمر نادان

عمر با دوستی که او یکتاست / یکدمش را هزار ساله بهاست

عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر عمر بود

دل ز بند تو خوش بود بعذاب / چه عجب کز نمک خوشست کباب

از تو بی هوش جفت هوش آید / که هیولی برهنه پوش آید

مردم از نیک نیک خو گردد / باز چون بد بود چنو گردد

چون خرد در لبت بجان بگزم / چون قلم برخطت بجان گذرم

آینهٔ روشنی بدست خرد / کس در آن روی دم نیارد زد

پیش تو چون سنان میان بندم / خون همی گریم و همی خندم

همچو چنگ از در هوات زنم / از سر اندر گلو نوات زنم

آن نخست آفریده این پیغام / وین پسین آفریده خود کام

کاندرین خرسرای پوی تو / بچه مانی مرا بگوی تو

گر بآب و بنان بمانی باز / حکیم تخم خشم و شهوت و آز

کانچه شوری زنخ کند مخلوج / وانچه تری ترا کند مفلوج

گنجدی گر دهد ترا گردون / دیده بندد ت سبکت برکون

نیست بی رنج راحت دنیا / خنک آنکس که کرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین ونظر المحارم وقال النبی صلی الله علیه وسلم النظرة سهم من سهام الشیطان

آنچه زان فضول بجان رد
آنچه پر پای نیک برهم
منکر انه زبان کم آن خرم کار
باز نسیمی که رستن از دیار
اول آن نیم لحظه ما خرد
پس از آن لا شه رفت و درهم
تخم عشق از دو دم نظر باشد
پس از آن اشک زیر شار باشد

التمثیل الفقر الحمر فی نظر المحارم

آن شنیدی که در کی عیسی
خواست ما را ز آن بجا حت از مولی

رفت با قوم خود باستسقا / کرد هر کس ز بهر خویش دعا

باجابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

تا که آمد ندا که مجرم را / از میان تا کن برون که کرم را

تا گنه کار نیست راه رضا / نشنود از گناه کار دعا

باز گشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یکی اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را فدی

گفت عیسی چرا نرفتی تو / پشت چون دیگران نجنبی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی بر گذری / سوی نامحرمی زدم نظری

هم بر آن جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم بر بکندم من / تا مرا این چشم سر نکندم من

چون ظفر یافت دیو بر چشمم / چشم کردم سیاه چون وشمم

آنچه از من نصیب شیطان بود / گشته مردود را لقبدان بود

دور کردم ز خویشتن یکراه / تا نمانم میان خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا / که توئی در زمانه خاص خدا

دست بر کرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین

دست بر کرد مرد دینی زود / بود یزدان ز فعل او خشنود

وشم: نقش و نگار که بر اندام سوزن آژده نیل بر آن پاشیده سازند

سهمی است از سهام دیو لعین — آن نظر کان نه واجب اندر دین

عاشقی جز باختیار خطاست — آه عاشق باختیار کجاست

آب رخ زاب پشت بگریزد — کاب پشت آب رو بهار ریزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سؤ الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند — تخته کودکان و دیبا اند

طبع او را از روی زیبا چیست — پارهٔ چوب را از دیبا چیست

هرکرا روی خوب کم خرد است — روی نیکو دلیل خوی بد است

روی نیکو بقدر خود بد خوست — زان خرد خوب را اندر دوست

هرکسی کش نه دین نه آئین است — روی نیکو کدوی رنگین است

هرکرا با جمال بدنیست — و انکه حسنش چو ماه عاریتیست

چون چراغ لیک پژمرده — به می زنده و ز دمی مرده

فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوبرا از برای دست فراخ — جاو دان شاخ شاخ زرد ستاخ

زشت را از برای حسرت چیز — دست و دل تنگ چون کند زکه تیز

کلخنی را کشیده اندر پوست — تو کهش جان لقب نهی که اوست

آنچنان کرد شهوتت محجوب — که ندانی همی تو خوک از چوب

کرد با دام دید سیم تنت — دل بریان چو پسته در دهنت

هرکه در دست یار دلبر ماند
تا ابد پای او قسم الکل ماند
چون برافشاند زلف مشکین را
بچه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی است
عاقبت آدمست و دل جوست
مار و طاوس کاه و هیزم
پس چو آمد و چون آدم
بشکند شاخ جعد او بشکست
دست عشق که خواجه بشکست
تا توان روی چون گل یابی
خار پشت کند چو ابی

اگرچه باشد بر روی موی نکو | زان بی نانخورش بود بدخو
بر دکوش و بینی اندر کوی | سیهی چشمت از سپیدی روی
خودش بدش بر درون آگینه | گل گل از عکس روش آئینه
از دل همچو سنگش اندر تن | دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از عرق | لب خود را کند بخنده چو برق

فصل فی صفة صبیان الشواهد

شاهد هیچ هیچ را چه کنی | ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو باد امم تو چو کوزه کدو | مانده از دست کوزه گران در کو
چه کنی با دچون و فاجویان | عمر خود به ره بانکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ | دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار | چشم بر گل دهند و دل را خار
گرچه بر چهره عالم افروزند | از شره دل برند و جان سوزند

فصل فی نظر السوء والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری | او دلت برد از و تو در دربری
روی اگر هیچ بی نقاب کند | روز را باد و آفتاب کند
ور کند هیچ بند گیسو باز | پس شب قدر برکشاید راز
رایگان زلف و چو تاب دهند | چلیپان نقش خود بتاب دهند

[Margin, diagonal:]
نقش پیکاران
همتش از کل نقاب بیابان
همتش نقش از درون سرای
همتش دست آمد و جلاجل پای

دیو بی‌چون ملکت شد از رویش | روز و شب گشت از آن سیه‌مویش
روی و مویش به از شب و روز است | شادی افزای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد | ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز نقش جان بین | دست معنی ز دانش گلچین
بوسهٔ عاشقانش چون نشتافت | لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا | همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چه خط و جسم نبی | زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر آشکار ستی | شب و روز این که دو شت چار ستی
در تماشای آن دو تا گلنار | مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو ساز چنگ | گوش چشمی شود چو آرد رنگ
روز حیران شود همی ز شبش | بوسه ره گم کند همی ز لبش
بوسهٔ عاشق روان پرداز | دهنش را بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند | نه ز خنده دهن فراز کند
خرمن مشک توده بر توده | خوشه چینان از او بر آسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد | بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال و لبش | عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز | جزع مرجان پرش شور انگیز

طاق عالم ز حسن ابرو کش | تار دام ابرویش [illegible] شکن
عهد او عقل و روح را زخم | چشم او چشم را [illegible]
دیده زان چشم [illegible] دارد | جز بلی طاق [illegible] دارد
[illegible] او در دو دیده [illegible] | [illegible] و [illegible] لب جوی
[illegible] زلف او مصاف زند | [illegible] که تا [illegible] لاف زند
از زمین [illegible] سوی [illegible] | چون عاشق که زلف او [illegible]

خالش از رنگ و بوی او برپا | راست چون خال‌های بسم الله
شمع رخ چون ز خشم بفروزد | آهوان را کرشمه آموزد
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
چشم گر دیدنش ندارد نور | باشد از روی خوب فایده دور
نتوان دید از لطیفی گوشت | استخوان در تنش چو خون از پوست
هم کشد با دهان آوازان | هم سرین با میان او لرزان
جان جانست نور بر بسترش | نور عقل است لعل پر شکرش
عنکبوتی اگر برو بتند | در زمان حد زانیانش زنند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده | زنده زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست | گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین | جامه لابد بود چنین و چنین
هست پاک و حلال و ننگین روی | نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود | آن ترا جوشن جلال بود
نان و جامهٔ سپید این منزل | نفزاید مگر سیاهی دل
ای سپرده بدو دل و هش را | چه کشی سوی خود بدر کش را
کشته فرزند و مادر و پدرت | تو بدین خوش نشسته کو جگرت

کرده خود را السجر حوراوش | چابک و نغز و تر و تازه و خوش
زانکه رون پیش عاقلان جاوید | روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان | پای بر جای باش و سرگردان
عشق او زان چنین اثر کردست | کان سیاه و سپید بر کردست
جام زرین و دست پر زنگار | واندرین جام زهر جان اوبار
در غرورش توانگر و درویش | شاد همچون خیال گنج اندیش
خنک آنکس کزو بدارد دست | نبود همچو ما غمر و رپرست
ریزه بر ترز نوشش در خانه | تو چو کربش همی زنی شانه
اندرین مصطکده چو ابله مست | پای بازی گرفته بر دست
واندرین چار پست و هفت بلند | با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان | آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی | گرنه گبری عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان | خوانده او را دو دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا و غروره

هر که جست از خدای خود دنیی | مرحبا لک نباشدش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار | زین سرای نفس دست بدار
هست بی قدر دنیی غدار | مرکسان راست دنیی مردار

اوبار — بتجلی فرو برد

نسخه: راست گنج

وانکه از کردگار عشق خوار است
کز دم او ادیم جمله رواست
زانکه کی شمار چون کار ازوست
جام عشق حلال خوار ازوست
وانکه دعوی او دمی ماکرد
از تن و جان او برادرم کرد
زنده او را او دم اعجاز
دانی از بهر چیست نغز و عار
زانکه انده اغم ... ن خود از دین کام دارد دم
هم چو ... حق حرام دارد دم

زینت الله نه اسپ و زین باشد — زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد امیر هوس — دیده در مردگان کشد کرکس

در جهان منگر از پی رازش — چکنی رنگ و بوی غمازش

نیست مهر زمانه بی کینه — سیر دارد میان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی — جبهٔ برد یمنیت خواهی

گفت خواهم دو لیت چوب برو — گفت چوب چه آرزوست بگو

گفت زیرا کزین سرای سپنج — هیچ راحت نیافت کس بی رنج

راز این کلبه نقش عمار است — عقل کل کنج خانه راز است

چه ستانی ز دست الکن قوت — کو کند درس علم مات یموت

گر کسی بر سرای جهان جان باشد — هر که با روی دل یکان باشد

هر نکو چهره دار سرای معاد — هر که روی از خسه نهد بجهاد

هر که اکنون درین کلوخین کوی — از بنی و بنی بتابد روی

چون قیامت بر آید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش

همچو دریا چو نیست اینجا حر — کام پر زهر و دل شده پر در

مرد کز خاک و آب دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب — زفتی از خاک رست و تری ز آب

مرد غماز پیش سر او باش | راز آن مرد کرد دیگر فاش
طیره گشت ابله از چنان غماز | گفت با مرد غمز کای بدساز
راز من فاش کردی ای نادان | همچو آوای تنک بر سندان
دل من قصد کرد با دشمن | کافکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی بشصت درم | وان و هفتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج تو نبگذارم | حق سعیت تو جمله بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی | آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول | تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که براه زخمی زد | مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه | کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت | عوض وی بکشت اینت شگفت
بی سبب کشته گشت خیره دو مرد | زانکه ناکردنی ز جهل بکرد

التمثیل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق | حیله جوئی ربا دهی فاسق
گر حرامی ربا چه مقصود است | گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بستر ز هیچو آراست | کین مروت بر آن سخا آراست
وقت را گرچه آخرش چربست | با خدا و رسول در حربست

از دلت بیت با خود برجهت
بشنو از من که هیچ اندر کفت
از دل انداز که چه جمع گشت زبی
بود جمع و دو جهان زبی
حرص دنیا را چنان کرده است
که صدا را ولت بیاز زده است
بیم دارد را چنان مشغول
که نمی تو از خدا و رسول
از صد آیت بخوانی از جحیم
بانک ناید را که یا رحیم
بیم هیچی بخوانی از قرآن
وای بر جان ابلهان و این

طیره: تغضب، خشمگین و غمناک و خجل

تمثیل العارف و الجاهل

بگدائی بگفتم ای نادان / دین بدنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از صف / کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین تلنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی که به برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زان ریش

ای بسا ریش کاندرین جاهست / که خداوندان بقصرانست

دل ابله چو حرص تابد / بیشتر جوید آنچه کم یابد

دنیا از دوست راغم و حسرتست / عاشق دشمنان خویشتنست

گر ترا مال و جاه و دستگیست / حادث و وارث از پی اینست

مالت آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه دادی بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان

داده ماند نهاده آن تو نیست / برد و مال به ز جان تو نیست

هرچه ماند ز تو به نیک و به بد / بخشش مرگ دان نه بخشش خود

هر کرا هست اندر پیشه / همره اوست گفت درویشی

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم / کی نمک سود عنکبوت خوریم

همچو قشر عیه برای فائش دار | آنچه بپسندد ازش و کهی بد دار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون پیمبر بدیدهٔ نبوی | ننگرد سوی تو تو ترچه بوی

مال در کف چو پیل در مستیست | مال در دل چو آب در کشتیست

مرد را چون درم درم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد

تا بانجاش کس جگر نخورد | نه بانجای حسرتی ببرد

گرچه دنیی بجز لطافت نیست | لیک بودش بی این دو آفت نیست

بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی

پسر عوف را ز بهر حلال | بر مصطفی نیافت مجال

نبود جز حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی

گرچه زر چشم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود

در زر و سیم اگر کم السّتی | کی قرین سگت و دو السّتی

مال اگر مایل خران نشدی | حلقهٔ فرج استران نشدی

آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکیب چوگانی

آدمی پیشه اسپ بی درست | وان دوال رکیب محتشمست

دنیا از دین همیشه آزرده است | کاب دنیا جمال دین برده است

مرد دین باش مال را یله کن | چیز دنیا بجملگی خله کن

آن شنیدستی که بود مردی کور ‌ ‌ آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه ‌ ‌ ماند تنها درون گرمابه

سوزنی بستد و گرفت بچنگ ‌ ‌ کرد زی خایهای خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه ‌ ‌ آنچنان کور خلف بیمایه

هر زمان گفتی ای خدای غفور ‌ ‌ هستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرج آر ‌ ‌ در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایهٔ نازک ‌ ‌ برهانم بفضل خویش سبک

کرد مردی در آن میانه نگاه ‌ ‌ گشت زان ابلهی و کور آگاه

گفتش ای ابلهی گدا و کدی ‌ ‌ ای ترا سال و ماه جهل غذی

سوزن از دست بفکنی رستی ‌ ‌ که ازین جهل و جان و دل خستی

تو ز دنیا همان چنان نالی ‌ ‌ کانچنان کور دل ز بدحالی

ترک دنیا بگوی تا برهی ‌ ‌ خیره در کار خویش می‌تبهی

که بپای از خودش بند آزی ‌ ‌ که دو دست از طمع بدو یازی

می نخواهی جهان و لیک بقول ‌ ‌ ای همه قول تو نجس چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ ‌ ‌ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت ‌ ‌ حب دنیا بسوی دل نگذاشت

فصل فی الاستغفار و الاعتذار

خواست وقتی ز شیخ دیناری ‌ ‌ از یکی مالدار و بنداری

گفتش از حق بخواه ای تن زن ‌ ‌ دین و دنیا ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیک و دنیا بد ‌ ‌ نیک را از خدا بخواستم از تو بد

گر بگفتم ازو مرنج ای دل ‌ ‌ حق ز حق خواه و باطل از باطل

دین بیابی گرت غمی است ‌ ‌ زانکه کابین دین طلاق هوست

گدا و کدی: یعنی چنان چنین کنایه از دشنام آمده

یوغ: چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند

الباب الرابع ذکر العلم ارجح لان فضله ارجح

سخن عقل چون تمام آمد | علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم و المتعلم و السائل و المسئول و قال الله سبحانه و تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون و قال النبی صلی الله علیه و سلم اطلبوا العلم و لو بالصین و قال علیه السلام ایضا نوم العلماء خیر من عبادة الجهلاء و قال ایضا العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله برد | نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کوی بود | علم با حلم آب روی بود
جان بی علم تن مبیراند | شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید و سود | مزد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم الیف درد بود | در ز بحر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست گمراهست | دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم | مرد را جهل در دهد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگار ند اهل علم و هنر | سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثیل فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست | سر کشتی زخیزی اندر خاست

الیف، یار و همخو

آنچه دانسته بکار در آر — پس دگر علم جوی از پی کار

زم دار از برای حق کردن — از چه از عشوه و قفا خوردن

مگر آن عشوه کاندرین بنیاد — عشوه تن پرکند ولیک از باد

در جهان خراب بی فریاد — کس گرفتار باد عشوه مباد

شکت پربادی از سر و دل و تن — ریسمانی شوی بیک سوزن

قبله اول ز قبله بازشناس — تا بدانی تو فربهی ز آماس

چند ازین در نقاب محالی — چشمها درد و لاف کحالی

هر که مغرور بانگ غولانست — اجلش زیر دام غیلانست

عقلت از جان و مالت از تن تست — آن دو معشوقه وین دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی — انچنان باش تا چنین گردی

رهروان از نطق بنوساز — پیل فربه بود ضعیف آواز

علم از حلم سنگ پی گردد — سنگ بی سنگ لعل کی گردد

ملک عقل از عقود کانی به — علم ازین جهل کر بدانی به

علم دان خاصهٔ خدای بود — علم خوان شوخ و ژکدای بود

آن حکیمان که روی بنمایند — برگل و دل همی بنجایند

بذر نیکان قیاس تمی نشود — که ز پیچاده قیمتی نشود

بهر دین با سفیه رای مزن — رگ قیفال بهر پای مزن

را دو دین از برای کم ازنند — مابکلیق از برای کم ازنند

آنکه را علمی بود در پشت — چون بنالد زبخه و المشت

فی تسفیه الجاهل بطعن العالم

رافضی را بجوام در پی کین — میسند دار بی حمیت دین

پلی از رهگذر در آمد زود — پیش از آن زو کران گره زده بود

گفتم ای سیند دار شیش — برایشان گفتم ای امامی نشی

قبله / بوسه

نسخه: قاضی

پیچاده: زر زرد گوهریست سرخ که مانند کهربا جذب کاه کند

تو چرا باری ای بدل سندان / پنجبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک / من ز جرمش خبر ندارم لیک

سنیان میزنند و من بدمش / رفتم و بهر مزد میزدمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر / جهل ازین علم صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده / مثلش چون کهست و بیجاده

عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خطه خطه خط و حرف

عالم علم عالمیست فراخ / نخ نخ آز اکه شد در و گستاخ

چون ترا جهل دل بمیراند / که ترا خود با دمی خواند

علم خوان گرت زاد ستارگی / زانکه شد خاص شه بعلم سگی

بنده دار و لیبی بطبع و بدل / سگ عالم از آدمی جاهل

چون نباشد چو خر سر افکنده / هیز خر به ز ریش خر بنده

علم دین بام گلشن جانست / نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست را و دشمن را / علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانش جان به از توانش تن

عمل مرد از علم باشد دور / مثل این مهندس و مزدور

آن استاند مهندس دانا / بیکی دم که پنج مه بنا

انکه او از دکان عطاران — گل فرستد بسوی گلخواران

چون ترا از تری دل تر نیست — انکه شیر خرت دهد خر نیست

از پی مصلحت بر و خندد — کج کجی در بروت او بندد

باز عالم چو بیندش با گل — سر دکر داندش گل اندر دل

لذت گل بدستش سرد کند — دلش از گل بحیله فرد کند

نیک نادان در اصل نیک منه — بد دانا ز نیک نادان به

کار کیمیا له را اکهبا دو درم — علم بحفظ را اکهبا عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانهٔ کنج — کار باید که کار دارد رنج

علم زاده عمل ماده — دین و دولت بهر دو اماده

عالمان خود کم اند در عالم — باز عامل میان عالم کم

زعفران خواره تازه روی بود — زعفران سای یافه کوی بود

گرچه در حد بود نگاه پسیج — کهربا را که چه خیزد هیچ

شادی دل شراب خوار خورد — انده دل شراب دار برد

چند پرسیم چون کران جانان — که عمل چیست با سخن دانان

مرد را زه ز حال برخیزد — حال باید که قال برخیزد

از سخن کوی قال پرسه حال — از زره گر زره طلب نه جوال

زاد این راه علم و طاعت نیست — قوت و قوت مردم کو نیست

ره روا از چه در ره راست — انکه را در وبنت علم دزدیست

التمثیل فی شان الحجة

آن یکی خره ز آسمی برسید — کرم او را چنان مسخر دید

کی چرا با چنین قد و قامت — کودکی را بسی کنی طاعت

سبکت بس شرف که طالع — کود کار ارا چرا شوی مطواع

دادش اشتر جواب گفت ای مرد ‌ ‌ ‌ ‌ من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ارچه بیخبرم ‌ ‌ ‌ ‌ بها رورسن همی نگرم

در دگر داست مر مرا گردی ‌ ‌ ‌ ‌ گشته ام من متابع دردی

مرد را در دعشق راهبراست ‌ ‌ ‌ ‌ آتش عشق مونس جگراست

هرکرا در در اه پیر نبود ‌ ‌ ‌ ‌ مرورا زان جهان خبر نبود

گرنه حاجی مناسک آموزست ‌ ‌ ‌ ‌ عمل و علم او ره افروزست

در ره از ابهای جانگاهست ‌ ‌ ‌ ‌ پل نگهبان بود نه همراهست

پوست عالم زبهر آلوده است ‌ ‌ ‌ ‌ ذر در ونش بمشک اندوده است

بجز از ابله و صنبر و سفیه ‌ ‌ ‌ ‌ ننماید شره بلحم اخیه

لاجرم دیده بایدت ناچار ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب ‌ ‌ ‌ ‌ توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود ‌ ‌ ‌ ‌ همره حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج ‌ ‌ ‌ ‌ نز پی آنکه گیر دازوی خنج

ناطق عقل صدق دانا به ‌ ‌ ‌ ‌ مستمع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد ‌ ‌ ‌ ‌ تخم بی مغز پس ثمر ندهد

در دل بی علم تخم در شوره است ‌ ‌ ‌ ‌ علم بی درد سنگ در کوره است

علم را چون تو خوانی از بازیش ‌ ‌ ‌ ‌ آلت جاه سازی ره سازیش

نیک خواند و لیک بد کردد / ره برد لیک گرد خود گردد

شد پی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس

تو ز ابلیس کم نه بهتر / زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند / که ده عشوه دیت بستاند

هر کرامت کرد گفتارش / تا ابد کس ندید هشیارش

آنکسی از خدای برخورد / که حدیث وحدت یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص و الریا

شبلی آنکه کرد خود را صید / بود دیگر وزیش پیر جنید

دیدها کرده بر دو رخ چو دو جوی / یا مرادی و یا مرادی کوی

پیر گفتا خموش باش خموش / بره او بر و سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیدست از و سبک بگذر

آنکسانی که بسته حال اند / برگذشته ز قالت و قال اند

که مراد تو اوست خود داند / پس کر او نیست انیت نشناند

از هوس بگذر و معنی نه / چون جرس نیست کار دعوی نه

در مناجات بی زبان آی / هرچه خواهی بگو و لب بگشای

ای همی سخن ز راه دوست / زانکه بوده است مغز او پوست

از معنی کجوی راه صواب / نردبان پایه کی بود و طناب

هر که از علم صدق جست بر د / هر که از دی دها کرنه بمرد

بگذر از قال و گفتهای محال / در ره صدق بهتر از صد قال

راه بگشاید و قول را بگذار / ور تو خواهی بجهد دست بدار

علم حق از درون اهل صواب / هست چون در کم در افشان آب

نسخه عمرو

بیلست

نسخه زقیل و وزن

دانش خامش

که بهر حال در رسد دانش / بنهد بر مزاج او حالش

دین بطیبار کار باید سخت / برگ باشد گواه جان درخت

علم در مغز تست و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن اوست

که کند چو نیست یک حاذق / پیر را فالج و جوان را دق

نیست یک مرد حاذق اندر کار / لیک هستند مدعی بسیار

علم اینجا چو رخ به خلق آرد / مغز دانش بخلق کی ارزد

دانش آن خوبتر که بهر بسیج / زو بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه بهر علم و عمل

گر برای خداست اندک بس / ور زپی جاه خوانی اینت هوس

التمثیل فی التجنه و الصمت

شبلی از پیر روزگار جنید / کرد نیکو سؤالی از پی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم / مر مرا کن در این زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست / مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت / و آنچه او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس ازین قلم الله / چون نبشت این حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این / خود همین است کردمت تلقین

حاذق: زیرک و دانا و استاد در کار

بازدان

بهوا او ترا تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب و الضعف

راکعم کرد روزگار حسود / از پی این رکوع چیست سجود

تا جوانی مدد که این بود / جوی عمرم بر آب روشن بود

آخران آب من ز پاکت بری / خاک سردی ببرد و آب تری

پس چو بود صواب حاضر نیست / زانت بود شباب ناظر نیست

گشت بالا دو تا و با من گفت / که همی زیر خاک باید خفت

خوش خوش از من جهان هزل و مجاز / عاریت‌ها همی ستاند باز

مرد با عارض سیاه نکوست / کانده دشمن است و شادی دوست

بدر بودم شدم هلال مثال / نبخشند ابلهان ز هلال

چون هلالی دو تا شدم باریک / گشت عالم بچشم من تاریک

مرد چون پیر گشت عاجز گشت / شاب را شیب و عجز حاجز گشت

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ / که بساز از برای رفتن برگ

شیر یک سال کیم کرد اثر / پس چهل سال کرد عارض و سر

شب بر ناییم به نیمه رسید / صبح پیریم از افق بدمید

همبر دیم تا به بو العجبی / بیند برید صبح نیم شبی

پشت چون روی پنبه زار شده / روی چون پشت سوسمار شده

موی و دل هر دو چون قطران
زین دو شد سپید زنان
آن سیاهی موی رفته ل
وان سپیدی دل زمانه بحل
غم دادم بحلی باد
با من آمد نشیب صد بیداد
هر که ... نشد ...
گر بقا در بقا بود ...
بدان عیش بی بو ازت ...
کاب در پیش آیات ...
آدمی خود جوان زبون باشد
چه عجب پیر چون باشد

مرد افتاده عمر و دلشکسته ... هیچ سوده طناب بگسسته

مانده همچون معانی باریک بخطر سوی خطهٔ تاریک

در تمنا بدم که گردم پیر لیک تا بندم ز پیریم به نفیر

عمر باقی چراغ دان بدرست که شود عضوها بیک ره سست

پیر همچون چراغ دان برخیز از پی عیش عمر باقی نیز

گاهی افزون و گاه کم گردد که بخندد دمی دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برده همی زنده و ز دمی مرده

تا همی مانده باشد از روغن گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریتست اجل او را تمام عافیتست

پیر با چیز هست خواجه عزیز پیر بی چیز را که داشت بچیز

پیر را خاصه بدخو و بی برگ نیست یک دستگیر و مایه چو مرگ

پیر در دست طفل گردد اسیر پشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که کرد غفلت کشت آن نه عمر آن فضول بود و گذشت

دل از این عمر مختصر برگیر گر چنین عمر کس نگردد پیر

عمر تن مرد را اسیر کند مرد را عمر عشق پیر کند

عمر ما جمله مستعار بود عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد زین چنین عمر عقل بگریزد

[illegible]

خوشتر از روز جهل وقت زئیر | زارتر نالد از ضعیفی پیر

چون بدست زمن زمن باشی | تو مکردی بسن مسن باشی

زیر چرخ خست رسم پیر و جوان | زیر چرخ این نباشد و هم آن

خرد بده پیر کار مکن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر هفت اختر | پیر ملت نه پیر چار گهر

چو براهیم پیر ملت بود | بخشش از صدق و تاج خلت بود

او برفت از میان نه کم باشست | ملت او هنوز بر جایست

مرد باید که باشد از دل و دین | از که امر تا بیوم الدین

ای بسا پیر با شمائل خوب | لیک نه ذخرد شده معیوب

همچو آدم جوان و کهل روان | نه چو ابلیس ریش پیر و جوان

همچو نیلوفرم بجان و بدست | آسمان رنگ و آفتاب پرست

سیرم از عمر و زندگانی خویش | می بگریم برین جوانی خویش

زندگانی چو بودش حاصل | مرد عاقل در آن نبندد دل

عجز و ضعف است حاصل کارم | بضعیفی چو زیر و بم زارم

در سر آید همی بده جادم | تا ملب زین عنا و رنج و الم

این جهان را عمارت کردم | گرد از امید خود برآوردم

زین حیاتم زخود ملال آمد | زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

زین خطاب آن بزرگ دین فرد | کعب احبار این روایت کرد

گفت کز بهر ابن مریم حضرت (?) | بود می بود هی حیات و بال

کرد می احتیاط خود ادراک (?) | وین حیاتم دگر نبودی پاک

لیکن از بهر ابن مریم حضرت را | می پسندم حیات و مهلت را

کعب گوید که گفتش ای مریم | ابن مریم حضرت بگو دو بار بگیم (?)

زئیر: در لغت بانگ شیر درنده و غریدن است و در اینجا مجاز آورده

نسخه: عجب نباشد آن

[illegible]

مسن: بضم میم و کسر سین پیر سال خورده و بضم اول و فتح ثانی صاحب سنان

گفت عمر یکی کزو گاهی / در سبیل خدای هر راهی

میرویم و جهاد می جوئیم / در ره غزو و شادمی پوئیم

دوم آنست کز پی طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت

گاه و بیگه خدای میخوانیم / به خدائی و راهبی دانیم

سیوم آن کین جماعتی مشتاق / که جلیس اند بی ریا و نفاق

سخن حق ز ما همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چنند

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب / آب باید خورد بسیری آب

گرنه از بهر این سه حال بدی / زین حیاتم بسی ملال بدی

چو نمودم بدین سخن برهان / سخن آغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست

تن فدا کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن حق تن است خاکش دار / قبلهٔ حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه را چو مرگ نیست / بینوائی مکن چو برگ نیست

مرگ هدیه است نزد داننده / هدیه دان میهمان ناخوانده

سوی دین هدیه خدایش دان / آنکه ناخوانده آیدت مهمان

[illegible] مهمان

آنکه کامد [illegible] خدای کشتن دل و جان

[illegible] چون رخ [illegible] مثال

[illegible] چون [illegible] کن استقبال

دل و جان همچنین کن [illegible]

جامه ات آنکه [illegible] از خرد [illegible]

[illegible] و آب و باد و خاک [illegible]

همچو ایمان و رای [illegible]

جامهای [illegible] درویش

رقص کن در [illegible] و جاره جو [illegible]

[illegible] دق چادر پاره [illegible]

زانکه در بارگاه می [illegible]

[illegible] جان و جامه [illegible]

چند باشد بهر نان با تو — دو جوان مرد عقل و جان با تو

عفت و سطوت آلت خرد اند — شهوت و خشم آفت خرد اند

خشم و شهوت بزیر پای در آر — تا مگر آدمی شوی یکبار

چو شه ابادشاه شد آباد — آنکه از ملک داد یا بیداد

آتش اندر زن از پی دین را — میخ خر پشته شیاطین را

چار طبعست در سرای رحیل — آلت چار میخ عزرائیل

مرکبش زندگی ز ارکانست — نه بصحرای عالم جانست

چار مرغند و چار طبع بدن — بهر دین جمله را بزن گردن

پس بایمان عشق و عقل دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان نبردی بسوی معدن خویش — تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید برون ز جان حیوان — ره نیابد بمرتبهٔ انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست — روح قدسی بجان او پیوست

چون برون شد ز جان گوینده — شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان — زشت باشد غلام جامه و نان

همچو اره دو سر و ناخوش خو — امنیت زین سو کشد آن زان سو

ای ز شهوت بقار آلوده — زیر دست عیال و زن بوده

گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دلت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ [illegible] مرگست

ای خوشا [illegible] مرگست

حالت اینجاست بهیچ جهان زحمتی

زان اصل دشمنی و دنیا دوست

عقبی باقیست [illegible] باید

دنیی فانیست [illegible] باید

در عقبی ده ار [illegible] حلال بود

گر دل آنجا [illegible] کمال بود

گر عقبی [illegible] زر و سیم

راه عقبی ز راه [illegible]

در [illegible] رای [illegible] برگست

هر چه [illegible] درین جهان مرگست

حکایت [illegible] پیش گرفتن [illegible] و حسد بردن

حالت [illegible]

نسخه [illegible]

پس درین منزل هوا و هوس | گر کنی مشورت بد و کن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ حقیقت و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق | تا بدانی تو حقیقتی مطلق
میچشانش همیشه تلخ و ترش | گر ازین مرد مرد ورنه بکش
چون ازین دامگاه اهرمن | جان بپرید خاک بر سر زن
سابقت رو نهفته در راندن | خاتمت رو نهفته در خواندن
آنکه ماندست هستش از تقدیر | وانکه رفتست بیش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء وصفت الناقص فی الدارین و
بیان الانسان و هو الظالم والجاهل فی بعضی قوله تعالی انه کان ظلوماً جهولاً

از هوا و ز طبع در انسان | دعوت خلق پس تر از همه دان
گر پس جسم و جان درآید دین | در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را برین پیوند | اولش لعبت است پس فرزند
نه درآید بوقت جنبش گل | گربه در بانگ و آنگهی بلبل
داند آنکس که دل خردمند است | که ازین بانگ تا بدان چند است
فرق داند مردم هشیار | بانگ خر ز ارغنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را بیش | نیست از جهل و از ظلومی خویش
حق پسندست عادل و عالم | بنده که جاهل است و که ظالم

آدمی با [illegible] راست
پای طاوس چشم خرم اوست [illegible] معصوم
[illegible] بر نقش چون [illegible]
[illegible] دل بیند
[illegible]
این است از عدد [illegible]
گفت داود را خدای جهان
[illegible] فلک راست
جان پاکان [illegible] یاران

جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشم است لیک خوش دیدست

گرچه کژدم به نیش بگزاید / داروی راحت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست

چون نه با بانگ سگان شوی بشتهنگ / سنگ برگیر و ده سگان را سنگ

وان سگی را که گرد پای نگار / نان با سوزنش مده زنهار

مورکی را اگر بیازاری / چیره کردی بظلم و خونخواری

از پی رستن از سرای خسان / حیله کن نیک و بد مکن مرسان

باز بر دست شو چون باز / با فرو دست دستشان آر

من ندیدم سلامتی زخسان / گر تو دیدی سلام من برسان

چون ترا گشت نوش وحدت نیش / بده آن نوش را بحجت پیش

با خسان خود نشست و خواست مکن / قطع کردن زخس رواست مکن

پس اگر ناگهی درافتادی / سازگاری بهست و دلشادی

ای بلندان عقل و رای ثقیف / گفته‌اند آن بلند را الضحیف

در کتابت بلند راهی شدید / آن بلندی چرا پلید کنید

خویشتن را بدیده اید همه / آدم نو رسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان / راستی قالبست فرمان جان

زین زبان جز کسان آدم را / نردبان نیست بام عالم را

ای هم از فضل تست کارها بر آب
از سر آب نیست بر آب
سراب نیست سراب
عقل و دین خواب نیست چه کنی
... چه کنی
میوهٔ این و آن چنین پوست
چون درختان میوه دار نیست
نور خواهی بدست موی دار
دست در کرد چشم نیست
راه دین رفتنی نیست شب
چند کردی بگرد در وصف
مانده ساعتی بپای در هم
چون برآری عصا بروی هم

[illegible]

دلبر آن نه که باشد از خانه — سنگت تو به ز مشکت بیگانه

بنود چون تو ابله ایچ بخیل — کاب عیسی همی تو بر لب نیل

خوانت از هر چه نعمتست پرست — لیک در دست موش سفره برست

همه نعمت ترا شده حاصل — تو ز اسباب خان و مان غافل

زهد اصلی رساندت در وصل — زاهد و مشتری ندارد اصل

هر چه از سعی طبعی فلکست — نیست ملک تو ملکت ملکست

پس چو از فرش او نوردنده است — همچنو کارهاش کرونده است

هیزم بهیده مخواه از کس — هیزم آتش دل سیاه تو بس

باشد از بهر پختگی درویش — هیزم خشک آتش دل خویش

آتش جانش را بهفتاد آب — شسته اند اختران بدست صواب

جنبش جبر خلق آدم راست — جنبش اختیار آدم راست

فصل فی بیان نسبة الانسان

تو بقوت خلیفهٔ گهری — قوت خویش را بالفعل آور

آدمی را میان خوف و رجا — اختیار است شرح کرمنا

اعتقاد ترا بخیر و بشر — جز قیامت مباد قیمت کر

از عبیدان ورای پرده چرا — اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از راه خشم و قلاشی — یا ددی یا بهیمه باشی

داعی خیر و شر درون تو اند   هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت   هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون   تویی ای غافل از معونت و عون
در درون تو هست از پی دین   صد هزار آسمان فزون ز زمین
جز بهی جانت را نباید   جز بدی جانت را نشاید
خشم و شهوت بهر کجا خرد است   سبب نفع نیست اصل بد است
شهوت اسپست و خشم سگ در تن   معتدل دار هر دو را بر تن
نه بیفزای هر دو را نه بکاه   دار بر حدّ اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض خوست   کانکه در سگ نکو و در اسپ نکوست
از پی دفع نفع قوت باه   با تو یه خشم و آرزو در راه
آنکه را خشم و آرزو نبود   در کیاست دگر چنو نبود
نزد حشر که ابله و بدخو   در سفر بی سلاح و بی دارو
آدمی شد بعلم و عقل عزیز   نبود پای بی هنر را تمیز
عقل و جان تو کدخدای تو اند   چار طبع تو چارپای تو اند
پس تو مانند کدخدای محتسب   خیره بر پشت چارپای مخسب
کدخدا را چو نیست یک مرکوب   گرچه راد است باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری   عقبات گذر بگذاری

ور نداری نکو بده سوی
زود دزد و دزد و جنیبا دهی
چون تو با آفتاب دم چو زنی
بر تو سایه جسم اگر فکنی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه بهشت
معرفت را علف گناه بهشت
آدمی بهر معنی را بهشت
پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست
اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

رایض
چابک سوار

فصل فی المصرع و الالم من الابن الاربع

فاقد معنا همی جس از این جا برا [illegible]

[illegible] ز تو شد

[illegible] حاشیه

عرش و فرش و زمان پابی و پست | وین تهٔ خاکدان جاهی و پست
او درین خاک توده بیگانه است | زانکه با عقل یار و هم خانه است
خنده و گریه آدمی داند | زانکه او رنج و بیغمی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است | آدمی را خود انده از خانه است
غم در آنست کز کم آسانی | بیغمی را تو غم همی دانی
غم ترا میخورد تو نخطیری | تو چنان کس که غم بخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم | غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم تویی درین عالم | چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله هم نمایهٔ دیو | بوده از بهر طبع دایهٔ دیو
از دنت خواجه خرد کرده | پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه از عقل کل بود کالیو | چکند اش نفس و نایبهٔ دیو
باد و دیو عقل نامیرد | از دد و دیو عقل بگریزد
شو بپوش از خانه از خاین | در به بند و ز دزد باش ایمن
از در بسته دیو بگریزد | عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حس است پنج در دارد | روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست | خانه یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تو اند | عقل و جان تا ابد غلام تو اند

مردم از نور جان شود جاوید | گل شود زر ز تابش خورشید
جسم بیجان بسان خاک انگار | ورچه عالیست چون مغاک انگار
بی روانی شریف و جانی پاک | چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود | ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد | گلس خوان او ملک باشد
حان تن هست و جان دین هر دو | زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن ز جنبش باد | غذی جان دین نه دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد | مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد | آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد | چون نیابد غذا نه بگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی | عقل دین راشدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست | هر کجا این دو هست جان آنجاست
هرچه آن باعث عبث باشد | تز قدم دان که از حدث باشد
حدثا ترا چه کار با قدم است | تارک او قفه و ترا قدم است
حدثان خود پریر پیدا شد | با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از نقص است | آفت ذهن و فطنت از نقص است

خشم و شهوت پرست را دد خوان
هم از بت پرست خوار ترم
بندهٔ بطن و لذت شهوات
بتر از بندهٔ عزی و منات
کین ز خوف از بدی ندارد باز
وان ز شهوت بسی کند ابدا ز
خشم و شهوت جمال حیوانست
علم و حکمت کمال انسانست
تو بگویم که چیست زخدای
بجز این دیو نفس و دیو هوای
تا تو از آز و آرزو مستی
بخدای ار تو آدمی هستی

مغاک
منسوب است مغ که معنی عمق است و کلمهٔ اک کلمه برای نسبت است

دژخیم
بصفت و زشت خو

ذروه
بالضم و الکسر بالا ترین موضع هر چیزی

سر بحکم خدای خویش درآر — آرزو را و آز را بگذار

کرده با دل و جگر در هم — خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت نگاه نام و نبرد — بسباع و بهیمه باز دمرد

خفت و سطوت آلت خرداند — شهوت و خشم آفت خرداند

نوم و یقظت که دید در یکمرد — زانکه اضداد جمع نتوان کرد

با یو خفته با یو بیدار — هر دو در یک سوید چشم مدار

ای مقیم از دو دیو دیوانه — شهوت حیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس — وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاه بر همه حیوان — تاکی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق — نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند — دل و دین تو آز نیست کند

غافل از کردگار و از کارش — کرده اختیار آزارش

آنچه گفته مکن بکرده همه — وانچه گفته بخور نخورده همه

یا نشنیده ز فاعل کردون — آیة الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فصل فی صفة البعث والنشر والموت والقبور المتصل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبری — وانکه تو مانده در کو ستمری

گر بدی آن زشت سپالاید | ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی باتش موعود | پس بدانی که چندنی یا عود
آدمی گرچه بر زمانه مهست | زادمی خام تو پخته بهست
کادمی زاده تا نشد مردم | که پری که دد است و گه کژدم
در زمانه ز هرچه جانورست | تا نشد پخته آدمی بترست
هست ترکیب نفس انسانی | عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و نیروی فائت | جدا و حی ناطق و مائت
دل کلدان سرشته آدم | این بر آن آن برین نشد درهم
هرچه جز مردمند یکرنگ اند | یا همه صلح یا همه جنگ اند
روح انسان عجایبیست عظیم | آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب آنکه روح انسانیست | که درین خانه شیر زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد | گاه با خلق خانه کی بازد
ملکی زیر دست او پیوست | او خود از دست خویش مفت بزیست
پای اندر تن و یکی در جان | متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی چو نخچیر است | هم زبونست و هم زبون [illegible] است
گاه باشد ضعیف تن ز بتی | گاه همچون سبع پر از بخبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست | آفریده تن از گل آدمیست

کس که دارد میان گل کرمست
بیت از خلق مرد و ابر هم
... از ... صفا
فصل فی بیان ظهور آدم صلوات
الله وسلامه علیه بعد الاشیاء
والجهات و وجود الحیوان
والنبات و الطیور
... دست گوناگی
پیش از آدم ... مرغ با ماهی
دو تنی داشت مرغ خود ساکن
... اندر نشیمن
این زمین خانه ...
آدمی در زمین ... اسکنه
ماهی از بحر مرغ دل بر کند

چندن
صندل

فائت
نیست شونده
و فوت کننده

مائت
میرنده

دیو خانه

[illegible]

کفت بدرود باش و رو بفراز | زانکه من زیر آب رفتم باز
کر بعالم نهاد نسلی ره | کوست از حیلت و زشر و شره
هم مرا زیر آب نکذارند | هم ترا از هوا به پشت آرند
همه را جمله نیست کردانند | بر سباع و دده سهی رانند
کادمی را بوهم و در اندیش | جرمش از ماکست و جرمش بیش
حالشان از برای حیلهٔ ماست | عقلشان از پی عقیلهٔ ماست
سابقت زو بهفت در اول | خاتمت زو بهبر حکم ازل
اینهمه چیست صنعت تقدیر | وینهمه چیست حاصل تقدیر

فصل فی الظلم و الجهل البشر

آدمی زاده نازنین جانست | قهر و لطفش بواسطهٔ زانست
که بیانکی ضعیف کام شود | که بدانکی خدای نام شود
کاه تن بر کذارد از کیوان | کاه کردد زخار کی حیران
بنحسی سخت تر شود بمجاز | ز غمی سست پای کردد باز
آدمی سر بسر همه آهوست | ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزاران بیش | هنرش آنکه از همه است بیش

فصل فی مذمة الدنیا و ترک طبع الطرح و الفرح

مرد کو عاشق دوکانه بود | مرکت بادی درون خانه بود

پشه باشد بوقت جنگ دلیل
باز کردد بکاه خوردن پیل
چون شتر مرغ هم چو مرغ و دم خر
باز از مرغ وقت بار اشتر
مرد پر دل ز خشم نه از سر
سست رای است بنک ریش
کار دل جنگ و کار تن سستی
کار شر زور و کار تن همه راست
هر که در پیش خصم و جنگ جرد
دل ز خود برد و جان از و ببرد
مردم دانا مصنف باشد
دو دیده چو جوب تر باشد

فرود
خایه باز
دل

مرد بد دل خیانت اندیشد | راز خود پیش خلق نپرشید
مردکی راکه جان عنبر بود | یک زبان فصیح شیرین بود
وانکه از حیز و زکم دارد | خندهٔ پیر هم ز پیر آرد
سگ داری شکر خوری بی نی | صبر داری صبر خور از پی قی

التمثیل فی راحة الدنیا وعقوبة العقبی

آن نه بشنیده که در راهی | آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد پی کشادکره | بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بدو میوه سست شاخ شود | راه زادن بر و فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان | رو به بی بی سلام من برسان
پس به بی بی بگوی کز ره در | با چنین کون پالیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادن | بکش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته که خوردن کیر | ننگ و نامی ندارد اندر زیر
نیک اگر جلد بودی و فربه | یک شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم | هیچ ندهند داد خود مردم

صفة النفس الحسی

نفس حسی بخوردن اندر ایست | غذی جان ز خان بی نانیست
دل کند سخت جامه نرمت | خورش خوش برد ز سر شرمت

گفت یک روز با جحی چیزی / کز علی و عمر بگو چیزی

گفت با وی جحی که اندهِ چاشت / در دلم حب و بغض کس نگذاشت

شره لقمهٔ آنچنانم کرد / کز تعصب شدم بیکره فرد

مر مرا کار خورد و خفت آمد / با دلم اکل و شرب جفت آمد

هر که او خورد بیش بیش رید / نه چو لقمان ز لقمه بیش زید

مرد با مال بی یقین باشد / سیر خورده گرسنه دین باشد

اولین بند در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم

مهترین بنده هست نای گلو / کندت طبل بطن شش پهلو

طبل نای است اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر الشره والحرص والاکل وصفة المعده وصفة النفس الحیوانیة والبهیمیة من اقل اکل الطعام راح ومن اکثر هجا ورا فی مستراح

هر کش امروز قبله مطبخ شد / وانکه فرداش جای دوزخ بشد

آدمی را درین کهن برزخ / هم ز مطبخ دریست در دوزخ

شره جانور ز کار آمد / تا نهیبا بهر او بار آمد

گر همی نام معده خم نکنی / کم طرق با طریق کم نکنی

چون سگت و گربه آب شرم برد / تا ز خلق آب و نان گرم برد

کم خورش تخم حرظ و بطنت نیست / هر کجا بطنتست فطنت نیست

هر که بسیار خوار باشد او
وانکه بسیار خوار باشد او

باز هر ناطقی که کم خوار است
بحقیقت بدان که کم خوار است

سخت کی شود بعلم غریب
جز بسطو غریب و قلب ادیب

خور اندک فزون کند حلمت
خور بسیار کم کند علمت

عدت عقل عالمان حلمست
جامه جان زیرکان علمست

هر کرا علم و حلم نبود یار
مرد را در جهان برد مدار

که نه با قند خود خند دندان
جا شدن زجا شد دندان

گوشت بر کاو و نتره نیکوتر
زینت مرد دانش است و هنر

باش کم خوار تا بمانی دیر
که اجل گرسنه است و خوردن

باش کم خوار تا نبینی مرگ
چون شکم گشت پر بدیدی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن
مرد پرخوار اصل آزردن

حابنت از لقمه کز و راحت
چون دو لقمه خوری بود آفت

گر ز خوردن شوی ز روح
کشته دوزخی بود نه شهید

بود بسیار خوار بی نور است
گر نگوید خواجکی دور است

لکن از دود شمع بی خرد است
کاسه سیر پسان سوخته دان

آب و نان خواستن ز سفله و زشت
چون دمیدن بخاک انگشت

لقمه گر اکنی ز خوردن بیش
همینه آرد کلید گلخن پیش

ناهضم چون مروتش دارد
از دم تیغ کلفتی دارد

باده چون باد در زبان فکند
هرزه بیکار در دهان فکند

خورد بسیار مردم نادان
بیکی نیم چون جوان

کنده کرده سرای خانه از او
معده کون کرده و بهانه از او

مرد و زن را که حرص کرد نکو
نانشان که صدای دگر با او

گرد بایدت چهره چون گل در
گرد افراط اهل پیش کرد

ازریب
کبجی بکر

حمدان
آلت تناسل

نانس

صحّت تن بود در پرهیز | از ره امتلا سبک برخیز

همچو ماه و دو پیکر از تک و پوی | در بدر بهر دو آن دو روی بروی

خور اینجا گل است ازو برگرد | کانکه گل خورد زرد باشد زرد

باید اینجا ز گل بپرهیزی | تا ز گل سرخ روی برخیزی

برده چون طاعت از دل و دینت | بادهٔ تلخ عمر شیرینت

گوی پر دزد و شهر پر اوباش | پاسبان را چه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند | بط چینی سراب تا چه کند

چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه | هرچه او داد جز غروری نه

چون کند عربده دل شکن است | ور سخاوت کند دروغ زن است

مست کو راد و خوش سخن باشد | نور صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذب است بفعل | روز و شب عمر جاز بست بفعل

او سرت را گرفته زیر دو پای | تو ز جان ساخته تنش را جای

تو بدو دین و بخردی داده | او بتو دیو بی و ددی داده

تو ازو آن خوری که مستی تست | او ز تو آن خورد که هستی تست

عمر دادی بباد از پی می | غافلی زین شمار و عز و علی

بنشاط و سماع مشغولی | وز سرای بقای معزولی

[illegible marginal commentary]

خصمی
راد
سخی و بهادر

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان

که بجوئید مر ورا همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند

جمله گفتند خالق مائی / بر همه حالها تو دانائی

بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا

ندی آمد بروز رب رئوف / که کنیدش در آن مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن

گرنه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش آله

سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت

باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را وبال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و غنر و بهای رسی

ورنه با خاک تیره کردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنه

دانکه دنیاپرست بر خیره / هست چون بت پرست در تیره

در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت / سوی خوابگه شتاب گرفت

سنگی افکنده دید بالش ساخت / خواب را بالش [illegible]

ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای رانده و سگ ملعون / بچه کار آمدی بدین افسون

جایگاهی که عصمت عیسی است / مر ترا کی در آن مکان جای است

گفت از من بود نعمت [illegible] / در سرای [illegible]

مکان

با من آخر تکلّف از چه کنی | در سرایم تصرّف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست | جای تو نیست ملک بهر جای منست
ملکت من بغصب چون گیری | تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم | وز قصد ملکت بگو کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست | نه ز دینی است چون گرفتی تست
عیسی آن سنگ را بیفکند آخت | شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا رستی | هر دو آن را نه بند بر پا بندی
با تو زین پس مرا نباشد کار | ملکت من تو رو به من بگذار
تا چنین تابعی تو دینی را | کی توانی بدید عقبی را
روز دنیا طمع ببر یکسر | گهر وزر را و تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست | مرد دنیا پرست باد و هواست

فصل فی حب الدنیا والانیة

مل همی خور ببوی گل نهبار | باش تا برد بدرگور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش | رفته از راه آب در آتش
چکنی در میان رنج خمار | کار ری آن چیست کاتش آرد بار
زانچنان خون که از کدو ریزد | پس ز تابوت خم برانگیزد
نه گزیده شوی گزنده شوی | از لگد کشته که زنده شوی

عشق بیرون برد از خودی
بیخودی را بدان بیخودی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندر ده
لاشه خر را [illegible] درده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کوی پر دزد و مردم سفری
تو همی کوکت و کوکنار خوری

خرم خود کن که دزدت از خانه است
خازنت خاین است و بیگانه است

ای کمی بوده از کمی بودن
دلت بگرفت زادمی بودن

چه کنی باده کاندرین فرسنگ
بار شیشه است و ره پیخ و خر لنگ

خر لنگ و ضعیف و بار گران
منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری چراغ بی روغن
باد صرصر تو باد خانه شکن

سر بی مغفر و پای محکم نی
بال هم دست و پای محرم نی

خوابگه ساخته ز شاخ درخت
تا نهاده قدم بجای سخت

شب سر خواب و روز عزم شراب
نکند جز که دین و ملک خراب

تو بشادی و آدم اندر بند
اینت بد مهر ناخلف فرزند

آز را از درون خود بپویست
خاک بر سر شمار و باد به دست

آز را مار دان که در عالم
نشود جز بخاک سیر شکم

صورت طمع کافت بشر است
بوزنه سگ دمست گربه سر است

ظلم را چون سگان دیوانگار
سجن آب ریز آتش خوار

چشم در زیر جامهٔ نقاش
سگ لاشه است و دیو آتش پاش

صورت آز و چو طاوس است
بال مسعود و پای منحوس است

سست نقش حسد سوی احرار
گرگ یوسف در فرشته خوار

با کست نقش [illegible] چو شور ستیز
پس اندر او [illegible]
هست در نقش شکل [illegible] و شکم
[illegible] کم و [illegible]
نقش ایجاب هست در سلم
[illegible] هست در [illegible]
هم در نقش [illegible] بوانند
هم در پرده [illegible] بوانند
[illegible] روی [illegible] بجا [illegible]
[illegible] تا [illegible] در [illegible]
تا کیان را گر [illegible] در [illegible]
تا کی [illegible]

کوکت: تخم کاهو که خوردنش خواب آورد
کوکنار: غوزهٔ خشخاش
اکمه: کور مادرزاد
ابکم: گنگ

از پی هر یکی نشسته ایشانرا
هم کنی ملکت و ملکت خویشانرا

چون شوی در جهان پاینده
با تو مانند جملگی زنده

از پی پنج روزه راه گذر
آبروی حیات خویش مبر

شیرمردان که رخ بخاک آرند
بره آورد و جان پاک آرند

توره آورد چون بخواهی برد
دد و دیو و ستور خواهی برد

لذت کبر و بخل و حقد و حسد
شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخ اند در پرده
نامشان عاقلان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بجست
کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش هفت باشد هفت
هر که در هفت کرد از آن هر هفت

پیش باید که از جسد برهی
تا بدان قبه بقا برسی

کاندرین خطه اهل نفس و هوش
میر میرد دگر منبر دگر کس

میر این زندگی بصد رسعیر
هم بدین جای بازکنش از شیر

زنده آنجا که میبر تن خویش
آبحیوان بده بدشمن خویش

حرب قایم شده میان دو تن
چه دهی تیغ خویش ذی دشمن

که چو این چشم اجل فراز کند
پس از آن چشم عقل باز کند

تا ببینی نهاد عالم را
تا ببینی جهان آدم را

تا ببینی بچشم پنهان
چیزها را چنان که هست چنان

بد نو
... از جهان چه دیدی
... زشت ... ستی
همچنان ... عصبی
... دانا و ...
... نصیب
... دنیا ... مقصود
... غفلت از ...
... عقد
... پایان ...
... سلطان ...
... از ...
... اصحاب الغفلة ...
... از ...
... نخستین
... یاران ...
حین

نقب
نفس

چون ورا در طواف دید آمرد — گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال — گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش — آنچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مرترا معلوم — گر که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف — آن به آید که اوست مرد عفیف
وبیک از خالقت بباید شرم — که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر — تو بدان ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظر است — جای ترس است و موضع خطر است
کرد کاره تو مرا نگران — تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری — نیست چون شرم مرترا باری
شرم دار از خدای خالق بار — وانکه از خلق هیچ باک مدار
هرکه از کرد کار ترسنده است — خلق عالم از وهراسنده است
روز بازای تن از تو خواهی بار — شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آز است — سگی اندر جگر که این راز است
در خرابی نشسته گنج چنین است — رسم گبران گرفته کین دین است
اژدهای هزار سر دربر — چیست این ملک و جاه و ناز و خطر
داده کوران مست را دوربین — چیست این ناه علم و قوت دین

از درون پاک و از درون ناپاک
کیست این هست صوفی چالاک
کیست بیرون سیاه و از درون جوان
چیست این کار کرد و کسب حلال
با سیاست و دیده انبازی
چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست در تیغ و چراغ
چیست این شمع و نور و داغ
چون براشفته بر آب سیم
می نداری بسان مست جنم
اینهمه جاه و مال و عز و شرم و ...
ور زود و دیو اندر لقا ...

جاه

ژوبین
نیزهٔ کوچک و در صراح اللغات بمعنی نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد نگاشته ۱۲

بسرای بقا ازین کشتی بار و کرده‌ام سپر بدین زشتی
اینهمه بدفعال و بددین اند چه توان کرد مردمان این اند
عهد بدرای خلق رهبینند راه بی‌راه خلق بگزینند
یا بخلوت بخوش دلی تن زن یا برانها بساز و جان مسکین
عز طلب کردنم زهمت خوشت که نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل نهب رد پیش آله دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز اختران نقشبند رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگوش دشت عنبرنها دمینا پوش
باغ مانند عطر مشک آگین راغ مانند زلف حورالعین
اشک من گشته چون سهیل و سها روی چون ماه دروی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمهٔ اشک چشم من شتاب تا در باغ رفته از لب آب
مرغ پرکار کرده مشت بهار زلف کوتاه کرده دست بهار

بلبل

سقلاطون
پارچه‌ایست ابریشمی
که زربفت از آن بافند
گویند

باغ پر حقه‌های درّ و گهر / راغ پر فرشهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگی / زیب حورا عیان بهر رنگی

قطر باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته بشاخ چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / سمن و مشک بید پیراهن

پائیز از بر همچو درّ خوشاب / آمد از صد زمین و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن گل / مست بی مطربان و ساغر مل

ابر بشسته زردی هامون پاک / هر چه آرایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون او باش

خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شتابی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است / غذی او ز باده و باد است

باده در پیش او ستاد است / زانکه غمخوار آدمی باد است

زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخواره‌ای مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه / باده عقل دزد را مشکوه

از تری تف نشان صفرا است / وز نفس نقش سوز سودا است

راغ: مرغزار و دامن کوه

آبت از روی بدعت و عقل از رای | تو سوی نان همی سوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست | هنر ملکت راه فرزانیست

نیست محتاج کار سازی ملک | چه کند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی | هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان بفروخت | کسری اندر عجم همی بسوخت

ملک و عدلست دین و دل بیدرد | تازی و پارسی چه خواهی کرد

گر بتازی کسی ملک بودی | بوالحکم خواجه فلک بودی

تازی ار شرع را پناهستی | بولهب آفت د ماهستی

مرد را چون هنر چو باشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

نه بعینست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل | چه کند جان و صورت بوجهل

نه بعینست قدر تازی را | نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست | روح را پارسی و تازی کیست

همچنین جلف و بی ادب زانی | که تو تازی همی ادب خوانی

علم خوان تات جان قبول کند | ور نه فضل بو الفضول کند

بولهب از زمین یثرب بود | لیک قد قامت الصلاة نشود

کی شد از بهر پارسی مقهور | تاج تنها ز فرق سلمان دور

فصل فی الحکمة و العظمة

مهتران را چو طامع و میخوار | بهر چه دردسر دهیم چو خار
مدد عقل دیده و دانست | غذی روح باده و بادست
از کفی پر ز معجزهٔ موسی | مرده زنده کن است چون عیسی
زیرکا زا درین سرای کهن | هیچ غمخواره مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار | حکمت جانفزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل راه ترا خفیر بس است
عقل مر نفس را دهد پیغام | کای ز من مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را ببنوید | از حدیثش همه نکت بوید
مرد عاقل همیشه تن دارست | مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال جمله خلق ببر
آز خود را بزیر پای درآر | عقل را جوی و جهل را بگذار
آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار
چون نمودم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از شیطان

الباب الخامس فی فضل الغفلة و الغرور و حب الامانی و امور الدنیا و نسیان الموت و البعث و النشر و سؤال منکر و نکیر

خندهٔ هرزه کار در عمر بود
خندهٔ برق را چو عمر بود
پیش غیرت زمانه عمر بود
چون همه ابلهان رکننده
آنکه را لحد خنده کننده بود
مرد را خود چه جای خنده بود
لیکن ابله درست در سرای عمل
عقل را هیچ در نه درین منزل

پس چو مردی بماند بوی نگار | پس تو از کار مردی آن بگذار
ماه نو پر و بال تو بر کند | پس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد | که ازو سود و مزد بر بندد
پس تو باری چرا نه گریی خون | کت ازو جان بکست و وام افزون
غافلان خفته زیرکان نالان | خر به بالش سزاتر از پالان
زیرکان را چو روز معلوم است | که شب و روز غافلان شوم است
سال چون مرحلست و مه فرسنگ | روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه | از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت | درج اعمار تو زمان ننوشت
با تو صد درج درّ ناسفته | خانه پر دزد و تو بشک خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس | املت با دو عمر ده کرکس
در ره دین شده قلیل عمل | بهر دنیی شده طویل امل
کی کند جلوه عقد الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
خلق از عمر خود شده معزول | تو بدین عمر مختصر مشغول

قصّهٔ نوح النبی علیه السلام و المغرورین فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود | حرص امید او بران آسود

کریچ
تالار و خانهٔ کوچک
و نقب زیر زمین

داشت لقمان یکی کریچی تنگ — چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی — چیست این خانه شش بدست و بپی
با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام من که دری — بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه کل آبادان — دل من اینما تکونوا خوان
گر نه دو ده چون زنم شانه — بر ره رو چون کنم خانه
ایمن سر و چند کویم من — خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم — پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سرای پرشر و شور — چار دیوار گور بهتر گور
هلک المثقلون بخوانده و پس — خانه و جفت سازم اینت هوس
چه کنم جفت خانه و بنیاد — مونس من نجا المخفون باد
خانه کز رنج راه و حیله بود — همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قز بود در دلش پنهان — گشت همقرین ورا زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند — مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند — هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت — که برین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه ریح — فلک پنجم است بام مسیح

[illegible]
مرد را چون شگرف و چالاک است
سوی ناپاک و پاک ره پاک است
نه تو مردی و مرد بی زور است
شیر او شیر و گور او گور است
زانکه اینجات [illegible] محل است
[illegible] اجل است
با اجل باز بسته [illegible] این کار
بی اجل [illegible] کار
فرش عمرت [illegible] امتداد
این دو [illegible]

ای نیاموخته ادب نه ایوان
ادب آموز زین پس از ملوان

که کفت باشد از بلای تپت
که کفن باز بستت روز و شبت

چند تا اند و هی پیرهن باشد
تو بکت این پیرهن کفن باشد

تو بد رزی شده به پیرهنت
کار زر آدم بکوفته کهنت

با تو این طمطراق و لاف و هوس
تا دم آخر است همره و بس

بعد از آن راه کفر و دین بود
نیک و بد مونس و قرین بود

نیک تو روضه شود ز نعیم
بد تو حفره شود ز جحیم

تو ز حرص تو خنده میان سعیر
کرد تو چون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری
هیزمی از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن رستی
عقد با حور بیکران بستی

ای فکنده بجهل و خوش شست
روبه اندر رز و ملخ در کشت

آرزوی ضیاع و اسبابت
روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزیر پای در آر
هوس آرزو به ره بگذار

آرزو و هوس کسی جوید
کو همه راه بیخودی پوید

آنچه جد چون لعب همی شمری
وانچه حق چون کذب همی شمری

لعب بازی برای کودک راست
مرد را لاعبی نیاید راست

بسته باعقده منتا عقد
تو بهانه و گناهان نقد

طرازان
عذاب الیم
عهد

یک بیک کرده را جزا دیده | وز شفیعان طمع تو ببریده
ناقد فعل تو علیم و بصیر | تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای | روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت | چند یا حسرتا ت باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور | همچو آن یخ فروش نیشاپور
در تموز آن یخک نهاده به پیش | کس خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی مرد | با دل پر ز داغ و با دم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت | آفتاب تموز بیش نگذاشت
این همی گفت و اشک میبارید | که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار ار سانی | بسر روزگار گر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن | پس بحجت برین جهان دیدن
مرگ دنیا خرد نه بپسندد | مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خود را | آن ز غفلت شمرده از مردی
تو نه بر اجل دلیر هنوز | کور کور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دورنگی نشد ز مرد هلاک | مرده و مرد را ز مرگ چه باک

تجلی وعظ رفتن [illegible]
مرگ بها بود واعظ تو بس است
زادگان چون رحیم [illegible]
سفر مرگ چونش راست زنند
سوی مرگ خلق را آهنگ
دم زدن گام دو [illegible] سبک
هستی حق زوال نپذیرد
آنکه مرگ [illegible]
جان پذیران [illegible]
همه در کشتی اند و ساحل مرگ
چون تجلی گرفت در دین داد
هم گذشت از اجل [illegible]

از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرنده اند دون اسیر
چه حدیث است امیر کی میرد / مرگ خلق امیر کی گیرد
چه کنی سرگذشت طراری / سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل کر و کور / که دادم زکه ستندم زر و زور
تا بگوید که کردنان زامن / چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه باختم بر بخت / تا بگوید چه باختم بر تخت
بخت آن را ز چه سان نگون کردم / تخت این از چه پر زخون کردم
نزد او را خلال چون کردم / بدر این را هلال چون کردم
چه بیخ و بنها بکندم من / چه شیخ و شاخها فکندم من
خسرو او را چگونه کردم مست / قصر ایشان چگونه کردم پست

فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید ز انبیاء و رسل / چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم ز چشمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل / که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح ملک / مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم

تا بگوید ز شکر کفار	زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز نشید سادات	که زما بر روان او صلوات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان	حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین	شده راضی بقتل میر حسین
شده در نار قاتل و مقتول	شده با مرتبت نبیره رسول
تنش از تیغ خصم پاره شده	آل مروان برو نظاره شده
کربلا گشته گور خانه ورا	کرده تیر عدو نشانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر	سر آب بر فکنده سپر
تا بگوید ز حال میر حسن	وان همه خصم چیره بر یک تن
وندران کار بود بوسفیان	یک زمان مرو را نداده امان
ازو زنی خواست استعانت و عون	تا شد او هم جلیس با فرعون
زان بر آوردن هلاک و دمار	از نژاد امیه خون خوار
تا بگوید ز نهب آتش و آب	آب فرعون چون ببرد از آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد	که ز بادش چگونه کرد و باد
تا بگوید ز خشم ناگاهان	بر سر زاهدان و گمراهان
زان در آوردن رسول ز در	زان برون کردن فضول از سر
زان ببردن عروس نیکوروی	ناگهان از کنار برنا شوی

فی ضمن ملوک العرب و ملوک العجم و ملوک الطوایف

زان ملوک عجم که در تاریخ
بگذران راست موعظ و توبیخ
زان سخنهای ملک بخت نصر
دستم زال و بیژن و جم و رو
آل کشتاسپ و نامور لهراسپ
زان همه علم و حکمت جاماسپ
حال جمشید و حال افریدون
حال ضحاک کافر ملعون
سر گذشت سیاوش مظلوم
پیر بی حفاظ وان زن شوم

منشار
اره که بدان
چوب را قطع
کنند

حال اسفندیار و ظلم پدر | حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد و خدعهٔ سهراب | که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا | که چه کرد از خروج با دارا
حال فیروز و اردشیر عظام | اردوان ذوالبسیر با بهرام
زان ملوک طوایف و عظما | که چگونه شدند جمله هبا
زان خبرهای آل ساسانی | راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی | که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرهای یزدجرد عزیز | که شد از بخت بر همه ناچیز

فی صفت اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار | که برآورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن نیش | بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن ز منزل و سفر | خلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار | مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران بسر کردن | زان دعای شهان ذکر کردن
زان همه ملک باخلل کردن | زان همه خطبها بدل کردن
زان بتاکاه بردن از سر تخت | تار بسته کشان و صد بدبخت
تا چو بشنید از عسر و رهی | دل بر این عمر بیوفا ننهی

کلاه کیان کمر

اینهمه هستی که در بدن است / نفس نه پیر و چار پیرزن است

نه و چار است مر ترا مایه / بر نشاید گذشت زین پایه

بر فلک شو که در جهان وجود / هر که برتر گرامیتر در وجود

تو بغفلت زنی درین مسکن / جان سکینت با دبی ایمن

نزدی زین سرای بی معنی / گوش بر گوشوار لا بشری

از پی پنج روزه بد مردی / گنج عقبی بدنی آوردی

بازی از زین شکار نیست گریز / مرغ دنیا بدام دنیا گیر

خرج کردی برای تن جان را / از پی نان بدادی ایمان را

مکن از مال را شناسی ایج / زر رکنی ببهشت کوران خرج

نبود سوی زر می و بزمی / شهر خوارزم و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست اینجا نرخ / باز دار از پی تجارت کرخ

این که اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

آنچه امروز ربع مسکونست / قطرهٔ از بحر ارجیحونست

هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی / نام اقصا جهان شنیدستی

از زری دانهٔ عنب دیدی / مهرهٔ بوالعجب بشب دیدی

بازی نوز و شب با نبازی / هست پیش تو همچو شب بازی

گنج
معنی قیمت است
مجاز المعنی ...
و کنی
صاحب برهان قاطع
معنی زر خالص ...
... نام کیمیاگری ذکر
نموده و در سراج اللغات
نیز بمعنی زر خالص مرقوم
است لکن ...
الدین نام شخصی ...
که زر خالص را ...

تو که تن را چو جان نگهداری — گاه ازین عقل را بیازاری
نبود مر ترا بهی و سهی — با دل پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و شر — چون کلیدان زاولی بدو در
هست چون مار گرزه دولت دهر — نرم و رنگین و زاندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش — شاد همچون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری — بیکش از بهر او چنین خواری
تو باچندین فخر و روزبهی — از همه ناکسان دهر کهی
نیست با وی وفا و معنی یار — دیده و آزموده بسیار
جهل خس را پیامبری نهد — آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم — آب و آتش بهم بر آمیزم
آز بسیار خوار مستحل است — پادشا صورت و گدای پست
چون شرابیست آز تشنه فریب — همچو سیلی است آز ریخ نشیب
خوردنش را چو تشنگی پیچ — چون بدو در رسد نباشد هیچ
هست چون معده معوبه آز — که سجاکت از تن تو کرد باز
آتشی را که دیو جنباند — ایزدش جز سجاکت ننشاند
حرص بگذار و ز آز دست بدار — حرص و آز است مایهٔ تیمار
حرص را هیچ خواند قهد آله — زان از و عاقلی نساخت پناه

مار گرزه بکاف فارسی مار سیاه کفچه دار ۱۲

حرص کس

تیمار غمخواری و خدمت کردن ۱۲

بعزوری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتی سوی خلق و شهوت و آز
زین دو گردون فنا نه پرهیزی / در بقا از دره و نشان خیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار
هر یکی حامش اینهمه فریاد / هر یکی خاک توده اینهمه باد
هست مهر زمانه با کینه / سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش / چه کنی رنگ و بوی غمازش
اینجهان زان جهان نمودار است / لیک آن زنده وین مردار است
جمله چون بحر دان نشان شرف / آخرش درج در و اول کف
خانه دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار به درخت و سپر
نه درختش میوه آرنده / نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بنموده / تو بغفلت ز هر دو بشنوده
مانده اندر رعونه شب و روز / همچو آدینه کودکان از کوز

صفت مرگ و عمر و دولت و گیتی
زیر دور زمانه دانی چیست / شاه ابله و رقیب [illegible]
می نشین و میزبان [illegible] / میزبان بی حساب و بی آزرم
خوردنی جمله هم [illegible] / پس مر او را [illegible]
آب در وی [illegible] و روغن [illegible] / راز این [illegible] نفس [illegible]
عقل [illegible] خانه [illegible] / باغ عقل [illegible]
از [illegible] و [illegible]

نغمه خورده

مرد را عقل بهبود دستور | ورنه ماند چو ابلهان مغرور

ذکر الافلاک و ما فیها من العجائب | احسن من المخدرات الکواعب

الباب السادس

باب سادس ز گشت نه فلکست | غیبت عاقل که اندرین یکشبست

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر و سیرها وعجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق وقال والشمس والقمر بحسبان و قال الله تبارک و تعالی والسماء ذات البروج و قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی ز چرخ و گرد و فش | بخدای ار گره کند سخنش

چیست چرخ و زمین فراز و مغاک | جامهٔ سبز و دامنی پر خاک

شب صد رنگ چیست محتالی | روز یک چشم چیست دجالی

روز و شب را نبوی زیرک عمر | تحفه از وی غمست و غارت عمر

زشت باشد بنجا صد از ابدال | جز بعبرت نظارهٔ دجال

چیست چنبر سپهر دهر افروز | رسن پیشه چیست جز شب و روز

در فکندت بچنبر گردن | هر گشتن زمانه پیشه رسن

برهٔ چرخ چیست مردم خوار | زو خور خویش هیچ طمع مدار

عمر و دانا درین ره و منزل / هیچ نا کرده ذرّه حاصل

تو چو کوزی بحکمت آکنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای سپهر کینه مدوز / کا هیچ گنبد نگه ندارد گوز

تو و وا زین سپهر چشم مدار / زانکه هست این سپهر بدکردار

این جهان نیست دون و دون پرور / وین سپهر لیست گوی و چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش / خواه چون گوی و خواه چوگان باش

تو چو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و باسامان

هست پیمانهای کون و فساد / آمده از هست و بود بهر معاد

خلق آگاه بیش و کم شد نی / رفته و آمدست آمد سه پی

زین سه بد عهد شخص فرسوده است / زین سه پیمانه خلق آسوده است

اختراعی که عمر را ساید / بهر پاید کی ترا پاید

اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این دور گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز هبا و لا شی نیست

گرچه آن گل بو خوش و تر و نغز / مختفی کرد گرمی اندر مغز

بوی گل وان حیات این عالم / موت همچون زکام هر دو بهم

تمثیل فی احوال اصحاب الغفلة

[illegible]

کانچه آن منیت کرد هست کند | وانچه این بر فراشت پست کند
زهنی دان زمانه ساختن را | بی نوا دان فلک کداخته را
نقش نقش مقیم کی باشد | هر که آن نقش کرد بسته باشد
در سخاوت بکودکان ماند | بدهد زود زود بستاند
خود بخشد دهد بسیار دباز | خود دیگر بدید وستاند باز
زود بخشنده زود ستان فلکست | پیر با فعل کودکان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر | هست مانند چو نحل و نیلوفر
زود بدهد ز بوی خوش زورش | چون شب آید همو کند کورش
زور بخشد ز سوی خویش قوت | چون شب آید هم او بود تابوت
روز در بویش افکند پرواز | باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلف است | که هبوطش برابر شرف است
گر ازین چرخ با نقاب شوی | تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه نامحرمی تو از گردون | وارد تیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را | کرد صانع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست | مرد را نام مرد مطلق نیست
چون فسانه است حال چرخ کبود | سر افسانه هر چه بود نبود

هر چه از کان انجم گردونست | در جهان چون سهمهای بر دنست
هر چه اندر جهان دون باشد | همه در پیش آسمان زبون باشد
ز دهان بوی گل کرا بایست | ز دهان بوی گل کرا بابست
چو در آتش فلک دو اخترست | زانکه او با زمانه ساخته است
هر که با او زمانه در ساخته است | تعبیه او را ز پیش بنداز د
تو که در بند حرص و از شدی | پیچ تو در دهان کاز شدی

مرد کار در جهان نیز ... | از کجا در ...
زهنی دان زمانه ساختن را
بی نوا دان فلک کداخته را

هر چه نسخه

دل نسخه

هبوط بمعنی فرو آمدن است لهذا هبوط کواکب ضد شرف است ۱۲

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

ای گرفته بدست حرص و امل — پیر زالی سر تو زیر بغل

دل ز دنیا و مهر او بگسل — که برآید ز تو ز حاصل دل

گر بچشم تو هست دختر خال — هست بکرده و زشت و ساحر و زال

دینی ار چه فراغت حالیست — افتش کبر و نخوت محالیست

مرتبت را خر دگر بدهد کند — باز آزت گدای دیده کند

باز مانده است مرد در دینی — نکند چیست را کر ی دینی

مده از بهر لاف احمق واز — رخصت دین برخصت دنیا

دل بی برگ را نوا تو رست — بی نیاز از خدای و دین دوراست

ان فی دینها لخوانج ثمان — مرکبت را نباز و تیز بران

صد مت شوق دهرای براث — تا کشد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهده و ترک العاده

چه کنی در کنار ما در خو — آخر ای نازنین کم از دو دو

پای در نه براه بی فریاد — بر خرد خوان که هرچه بادا باد

خردت را بران و دست بدار — بر خرد شرع مصطفی بکار

چون بیوبارد ت نهنگ سقر — دست بر سر کنی نه بنشینی سر

سیم را در دل ایچ راه مده — بملک نامه سیاه مده

قدر سیمی که حرص نشاند — فرج استر همی نکو داند

بیرن — بدان

بیوباریدن: ناجاویده فرو بردن

تو طلب کار قوت و هضم تو بار — چنک کرده بحر تو دراز

التمثیل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

سوی خود را زنی بدید دژم — تنکدل شد بشوی کفت این غم
کر برای منست یا بی شاد — ور برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی — بو جبینی زبو غیاث مجوی
آبرو از برای نان برود — طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی — تو بو کاکا و کوکو و کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین — کفته در شان آن و در حق این
ورفعنا بسر دهان نیاز — فخسفنا زسر نشیبی و آز
این بزهد آسمان کرفته بناز — وان شده خاک خوار از پی آز
عقل و جان کفت از پی زر و سیم — ان ربی بکید هن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان — راحت جان و تن زعقبی دان
مرد دنیا کرا ستی نبود — قیمتی جز قیامتی نبود
کر ترا خشم و آز بکذارد — بر زمین موری از تو بازآرد
انجهان مبارکت با دان — ورنه این کن و زاد جهان تسان
مرد خرسند میرکوی بود — مرد طامع بی آبروی بود
ورنه از حرص کندمی کت خورد — کرد خود هیچ آسیا میکرد

ذکر الاجابات والاعذار مثل الدواء والاذاء الباب الرابع
باب زبان تمام کشت سخن
سخن آدم زد و دست از دشمن
ذکر الحکمة الحکم فانها من الکلمات
حکم فصل فی النحب والعشق والرجاء
مردم از زیرکان درم نشود
هر که عقل بود کم نشود
مرد جاهل چه مرده کرد است
هر که بی عقل بود هر آن است
زانکه کر دان ثبوت باشد
چون بود هم کی بود باشد

تخنث

سمی

با هوا مهر و کین چه درخورد است ... که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خود به نیک و بد مامیز ... چون بیامیختی سبک بگریز

باز وقت وفا ز نیک و ز بد ... ز و د کینه و نه مهر خرد

دور ازآن که پرده بردارد ... متقی دوست را بنگذارد

داند آن کس که لوت بینی نیست ... کالاخلاء چو لیت بینی نیست

بغض کرستی بود دین است ... مهر کز علتی بود کین است

تو ز من کرد آدمی را دو ... بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من گر تعبیت نه دو پرهیز ... در من و تو باسطبعی ما و یز

تو توئی من منم مهر ز نکست است ... تو چنان من چنین مهر خنک است

با خودی هر دو دیو وش باشیم ... بی من و تو من تو خوش باشیم

خوش بوی اندرین کهن کاشن ... چون ز تو تو برفت واز من من

تا تو خود راهمی نباشی اوست ... بو نه دشمنان کوزه دوست

دشمن از دوست گاه آز و نیاز ... جز بسود و زیان نه بینی باز

دوستان را بگاه سود و زیان ... بتوان دید و آزمود توان

در افام وا باز دادن اوست ... زانکه در وضع دوستی نکوست

فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بهان شد ... دوست حاضر نبد پشیمان شد

لوت: بمعنی برهنه و اقسام طعامهای لذیذ و انواع کوفت ... انتراجه ۱۲

جمله بود آن نهاده صد دینار / نیست برداشت مرد درویش کار

نقد اگر در زر هر آنچه بماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد نیکو یار

بی حضور من اینچنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه کنون درخورد / زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند / گر مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست را فدا کردند / راحت دوست را غذا کردند

تو بدانکی درم که دوست برد / سینه ات همچو نار پوست درد

چه کنی خیره دوستی دعوی / همه گفتار هرزه بی معنی

با بد و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست را گر زهم بدری پوست / گر کند آه او نباشد دوست

دوست گر کاس و کاسه ده به تو / از سپاس و سبو سر دور بود

ور بگوئی بدوست بر جه هین / گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیدار است / نرم و تیز است و روشن و ناراست

یار بد دشمن است رو بار وی / تو ازین یار روی دوری جوی

مرد راه نیک یقین باشد / هر قرینی که دون دین باشد

یار بد از مار بدتر است / که در صحن خانه مار بد است

یار بد را ز انجمن برکن / که نه سایه است نه ثمر

شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی نفع در خطر بود

هم از آن رفیق دیار آید / که به نیک و به بد کار آید

دوستان که بی دریغ بود / دوست را هیچ تیغ دریغ نبود

یار همان هست بسیاری / لیک هم کیسه هم بود یاری

بطانه
بمعنی آستر قبا و غیره
و اندرون شکم و سینه
است و مجازاً بمعنی
اراده باطن ...
دل ...

نسخه
زود

التمثیل فی مدعی الاخوة

آن شنیدی که عمر بن خطاب / دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم میر عدل سؤال / که کیانند چیست آن احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یکراه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده‌ایم / یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم

گفت عمر که بی حضور دگر / کیسهٔ یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگر این بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار بیخبریم

گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله راست هم نیست

بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار بر پاشید

هیچ ناید تغیری پیدا / نبود غنم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم نا شده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند / کز غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان نه زانسانند / همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شده است یکتا نان / مهتر از کوه قاف در میزان

کاله: متاع که ازرا کالا نیز گویند ۱۲

تا نباشی حریف بی خردان — که نکوکار بد شود ز بدان
باد کز لطف اوست جان پرکار — زهر گردد ز سمی صحبت مار
زرد روی زر از قرین بد است — ورنه سرخ است تا قرین خود است
صحبت باغها بفصل بهار — باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام — شد ز گلها عزیز و نیکو نام
چون بگلها سپرد نفس و نفس — روغن کنجدش نخواند کس
این برست از سبوی و آن از گل — گل از و نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که در مانی — خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده — که مه و به شوی ز صحبت به
خوش خوار از بدخوان شرکت شود — میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ توسن ز اسپ ساکن گشت — گشت هیچ اگر نشد هم گشت
گر بدی صورتت بود دشمن — باید دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت — گرچه خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است — زشت نام و تباه و آشنبه است
باد و عاقل هوا نیامیزد — پاک هوا ز دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم داند زیست — جان شناسد که دوست دشمن کیست
گلشنش چون دل پیاله ببین — از دهانش دل چو لاله ببین

عیبه — یعنی جامه‌دان چرمین است و در اینجا کنایه از آبرو ۱۴۰

[illegible] — هر چیز زشت را گویند و بمعنی کاهدین و دیو صاحب قوت و قوی بازو نیز آمده ۱۴۰

مر ترا از وفا نخواهد خاست / که ترا نیست با ترا از و راست

پس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد عشق و لقمه زنان / بی بد چون چراغ بیوه زنان

صلح دشمن چو جنگ دوست بود / دوست را عیب پیش دوست بود

دل ز ایشان مبند کز کیهان / همه آدم دهند و مرجان جان

نیک را از بدان چه چاره بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود

خلق جز بهر بند و پیچ نه اند / همه را آزمودم ایچ نه اند

گر همه در برت فرو ریزند / مرد عاقل ز دنیا و یزد

چون نه‌ای همچو مه به نور گرو / همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یکسواره بود / ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت

جفت باشی خدای ندهد بار / فرد باشی خدای باشد یار

با چنین تیرها و جوشنها / وانکه تنها ترا به از تنها

ملکت عالم بزیر تنهائیست / مرد تنها نشان زیبائیست

با کسان در نگاهداشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی

چو تو تنها نشستی از سر و بن / با خودت هرچه آرزو بکن

چو تو تنها بوی ز نیک و ز بد
هم ز بیشی بود و بیاری از [illegible]
چون دلت شد بهم ز بود و بیش
هم ز بی بیش هم کی بیاری داد
گر دو تن شد کرد با [illegible]
چو کسی صحبت کران [illegible]
پس [illegible] از تو اندرآورد
پس بیادی هم از تو بگیرد
با همی در تو بیک تو بنشیند
با تو بیکام بر رفیق بنشیند
گر شود و العیاذ بالله
با چه بینی از دو جهان [illegible]

ذل نخواهد ترا ز بر بکسل ❊ گر بخیلان بخیل بهتر دل

در دهان دار تا بود خندان ❊ چون گرانی کند بکن دندان

هر که ما را نخواهد از همه دل ❊ گر همه دل بود ز بر بکسل

چه کنی با حریف بی معنی ❊ پس ندیم تو شعر چون شعری

بس کتابی جلیس با خرد است ❊ تا نگوید بخلق نیک و بد است

غربی به زجفت کوته بین ❊ ماه تنهای به که شش پروین

هرکجا داغ باید است فرسود ❊ چون تو مرهم نهی ندارد سود

هر کرا هست دوستی دمساز ❊ بشهی در جهان دهد آواز

من بعالم درون نمی دانم ❊ دوستی زان همیشه حیرانم

کو درین روزگار یار بیار ❊ هر که باشیم استوار بیار

هرزه وان هم شریف و هم خس را ❊ کو کسی کو کسی بود کس را

گرچه خوش بو و رنج و خوش کله اند ❊ زود سیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفة المحبوبین

باز زین دلبران عالم سوز ❊ عشقشان آتشست و دلها کوز

گرچه از چهره عالم افروزند ❊ از مژه دل درند و جان دوزند

از پی بردن روانها را ❊ چشمشان چشم کرده جانها را

ببرند آبروی دولت جم ❊ زان دو زلف و دو ابروی پرخم

[illegible]

شمن: بت پرست

مرغول: موی پیچیده و پیچ و تاب

دوّل: مکار و حیله

رنج کاران گنج پاشانند / رنج کاران گنج پاشانند
هر صورت پرست کس نبود / هوش او جز غم هوس نبود
روز نیکی نکو شود با تو / چو بدی دید بد شود با تو
دوستی از پی درم دارد / زهر و پازهر را بهم دارد
چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غار تو غار باشد عار

تمثیل المدعی المحجبة عنیسه والکاذ تجتبه

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو نوبالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زال از پی خورد / پوز روزی بدیکش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرد ریکش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای ملک موت من نه مهستیم / من یکی پیرزال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید / شوهر او را ببر مرا شاید

تن او قسم تو دانی و دختر
پی او رو و زو نگار من بگذر
بی بلا ما زمین نشستم داور
چون بلا دید در سر داور
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی جمال نکو بود بد
بی جمال بدش دست بد
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
از درون خالی از برون سیهست
دوستی ابلهان رنج دل است
... عقل و نفس و توحید است

یار نادان چو شد ترا همره — پس درازی راه شد کوتاه

پیر از دوستی خلق سبک تو — دوستی شاک و خلق شعر تنگ

شاک در ظرف شعر نتوان برد — بشود دوست با عزایی کرد

خیک‌هایی است در صفت نادان — تنگدل باشد و فراخ دهان

تا بوی تند رست حکم روان — دارد دوست خویش چون دل و جان

چو شود موی از تو دیگرگون — آن شود موسی این شود قارون

سوزنی نور بینی از خویشان — راست همچون چراغ درویشان

چون کم آمد براه توشهٔ تو — شکر در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدای خلق ای حر — چون جوست ای زنیم جو کمتر

که یکی دانه بهتر زر باشد — باز یک خانه بهتر باشد

در جهان اینک علوی و سفلیست — صفت هر دو باز گویم چیست

آن یکی بهر تنگ میدانی — وین یکی زان سبحه گردانی

شکر و تسبیح میکند جاوید — بید و تا مهرهٔ سیاه و سپید

همه در گرد درگهش بطواف — مرد سجاده باف و کشتی باف

ز ابلهان رازهاش پوشیده است — لیک عاقل همه نیوشیده است

نه همی گوید فلک ز فراز — از شتر دزد بان کن و برتاز

لیک می نشنوی که گر شده — عقل بگذاشتی چو خر شده

کاواک
خالی و بی‌مغز و هر چیز که میان تهی باشد ۱۲

منقوص
در این محل بمعنی علوی است که در برابر سفلی ... ۱۲

چون کتابیست صورت عالم | کاندر و اندبند و پند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند | صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی | تن او نو و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بود خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش | بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | صید را بر نهاد بر ره دام
زاتفاق آهوا و فتاد بدام | مرورا ناگهان بر آمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را | وانچنان روی و چشم نیکو را
بله کردش سبک ز دام او را | ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست | آنکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست | همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته ببند | هست کوئی بسیکه کرنند
زین سبب را حرام شد بر من | برهانش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق | شد مسلم ورا شهنشه عشق

زاده دعوی روی بنمی
بر خیز از تو زن رسم این دعوی
پیش ار و گفت که ترک کن
با چنین گفت کار دعوی کن
ورنه از نعرض سخن بر خیز
چون زبان از چنین سخن کردی
دعوی دوستی تو با معبود
پس طلبکار ذات معبود
گر تو مقصود خود ذکری بر بست
بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون
شده در جهان چنین مفتون

صفحی

اینهمه از پی مزرعه پنداشت
عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چکنم
بر خود از اصل جاهلی چکنم

تو بگوهر ورای دو جهانی
چکنم قدر خود نمیدانی

چه کمست ای بزرگ زاده ترا
در گشاده است و خوان نهاده ترا

پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان
بر سر هفت چرخ و چار ارکان

گر کنی در جهان تو شبگیری
دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشه زاده
که ورا ملکتست آماده

باشد اندر سرای و حجرهٔ خاص
بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراز نگذارند
پاس او سال و ماه میدارند

آن وشاقان پر فغان و فضول
همه با لهو لعبها مشغول

در سرائی که بارگه باشد
زحمت و انبه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش
بارگاه از فغانشان در جوش

وان ملک زاده ساعتی بیکار
نبود بی رقیب بی کردار

مر ترا این حدیث خود تو میدانی
زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت ملک منتظر است
از عبث جمله بخت تو خدر است

تو اگر نفس آدمی به نسب
پاک دار از عبث همیشه حسب

وشاقان: خدمتکاران و غلامان ساده رو

چون گواهی بداد قاضی گفت — گاهی تو با مردقی و رادی جفت

نه فلان را مدح گفت تو بود — گر فرزدق همی و راستبود

از عطا بود کام و راحت روح — شعرا را بد از کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی چو تو ندانی — منقبتهای خود ندانی

قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه مدیح — من ندارم شهادت تو صحیح

تو اگر آدمی چو آدم باش — راه او را نه بیش و نه کم باش

آخشیجان و گنبد دوار — مردگانند زندگانی خوار

چه کنی در جهان بیمارش — زانکه بس همراست تیمارش

در گذر زین سرای پرحیل است — نردبان پایه غم و خلل است

گوشه گیر زاین سرای مجاز — توشه آن جهان در و بیاز

جز پی زاد و بود عالم حق — روز لاخیر دان و شب لاشی

گرد دریا و رود جیحون گرد — ماهی از تابه صید نتوان کرد

جان بکف بر نه و دلیر آسا — قصد این راه کن در و ماسا

این دو روزه حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا بیخ تو بآب رسد — ماه خیمت با فتاب رسد

تو دلی تو تیز ز مغز و دلی
زین طرق دلی ستی بی دوی
بر سر کی کم دست بجا صل نقل
هر که دارد آن ز دانم عقل
تو چه دانی ز فهم عشق حق
چه شناسی بیان و عیش حق
تو که در بند آنی و نان
کی جهان و نهان او دانی
وقت را پاک کن که در ایام
زاده در دین ز اسلام
خوار دی دم کف دیده
سر بت کاو دی چشیده

نسخه
داند

شبی ناکرده دربره ایمان ... پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد ... گرد وی اصحاب صفه تا عم درد
هر یک از شادی ره اسلام ... یاد میکرد برگشاده کلام
یعنی همه یاد میکردند ... فوت ایام کفر میخوردند
بود عبدالله عمر حاضر ... لیک زان درد و رنج بد فاتر
یعنی زود کرد بر خود یاد ... زود عمر بر وزبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف باشی تو ... خود مراین درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد ... مر ترا درد سیکی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده ... تلخی کفر هیچ نچشیده
درد ایام کفر خورده نه ... خویشتن را ذلیل کرده نه
اینچنین درد و زخم ما دانیم ... زان بدین رسول شادانیم
تا چشیده تو درد و رنج و عار ... هیچ نا برده ذل استغفار
نشناسی تو لذت ایمان ... قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود ... وان چه بندی وان چه غلی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم ... کاین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان غازی ره بردند ... بتو نامرد راه بسپردند

تا مردی این ره دین را ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible]
تمثیل الصلابة فی
طریق الاسلام
[illegible]

علویی و دانشومندی — خیره مردی ولی خردمندی

کس فرستاد شاه عظیم الرّوم — کرد بر هر سه شخص حکم سدوم

گفت شست مغانه بر بندید — بت بمعبودی خویش بپسندید

ور نه من هر سه را بسوزانم — بکنم هر بدی که بتوانم

بنشستند هر سه رای زدند — هر سه آن دست در دعای زدند

گفت مرد فقیه رخصت هست — بسته در چنگ خصم عهد شکست

بعد از آن چون فرج فراز آید — بسر عهد و شرط باز آید

علوی گفت مر مراست شفیع — جدّ من زین همه شریف و وضیع

خیره را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم او دلیل بس است — علوی را پدر خلیل براست

من نباشم مخنّث دو جهان — گر بد من جهان شود ویران

هر چه خواهید با تنم بکنید — گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان — نام نیکو گزیده ام ز جهان

سرفدی کرده ام ره دین را — کبرم و عار و جان و تحسین را

گشته بهتر مرا بنام نکو — که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و یکی سجود نکرد — بر در عار و ننگ قعود نکرد

ای بمردی تو در زمانه مثل — خیره مردی چنین نمود عمل

تو بمردی چنین عمل بنمای — ور نه بیهوده زین فقع مگشای

هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جز یاد دوست بازی دان

هرچه جز حبّ او بود بی بن — چون تو مرد رهی ازان بگذر

عقل و جان پرده دار درگاهند — چاکرانش نبات و حیوانند

آنچه عقل نبات و حیوانست — اندر اقطاع آسمانهاست

عقل و جان پاک پادشاهی اوست — ملک او در حضور الهی اوست

فقع گشادن: تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن

وضیع: فرومایه و ناکس

عالم طبع و وهم و حس و خیال | همه بازیچه اند ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست | تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن بمجاز | دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید | آن بکد بانوئی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان | لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل دکانک از پی آن کرد | تا بدکان نشسته چو گردد مرد
اینهمه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی رسی بدانی زیست
تا برین و بران بنا زنی | آدمی زاده میکند بازی
زانکه خود نیست از درون سرای | در دبستان عقل بازی جای
بنده کانرا ادیب بیگانه است | خواجه را خود ادیب در خانه است
شاهزاده است آدمی و لبیب | نبود هیچ بی ادیب ادیب
آدمی عالم مقصد منیست | همه هم ما و هم همه بر نیست
تو که باشی ستور آدم را | تو که باشی رستم و حاتم را
که ستور است و دیو در پایه | هم هنر و مایه هم گرانمایه
هر که بی راه بخردی باشد | از ستوری و ددی باشد
آدمی بخرد ستور بود | گرچه دارد دو دیده کور بود

زمن
بر جای مانده

نسیب
عالی نسب شهزاد

رازق خویش را نمیدانی | بندهٔ آنی و چاکر نانی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی عیال بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد را ده عیال و کسب قلیل | گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بر تافت | بو که راحت سبک بیافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت | راحت خویشتن دران پنداشت
بسر چاه بسار می آمد مرد | بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه | دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی بس ضعیف بس کوچک | که ز گنجشک بودی او ده یک
گفت مرد اسکت بکن کاری | تا بر آید مگر ترا باری
از من خواجه صد درم بستان | مرغ را از تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را بیک شتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود | به ازین کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ | صد درم مرمرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت ذی سر چاه | خود ندانسته فلک بود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون بود | که تن من درین عنا فرسود

ای در امر وکیست کاهی نادان
امتحان بود ام من از بهر آن
تو مر این مرغ را ز خواهان مرا ب
سیر نتوانی ز آب دادن آب
ده عیال ضعیف چون دکار
طفل را خرد خیم بگذاری
رازق من بود درمیان سببی
پس چرا با فغان دربا سعی
دو سوی خانه باز بر شتاب
طالب اطفال خود [illegible]
من کرده ذی دیم [illegible]
راه ادراک رو [illegible]

جان بداد و همی دهیم روزی | در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردی دور | چند دارد ترا جهان مغرور
هیچ پندار گفت و لیس کیی | جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه به پیچاک زر بد انجا زور | نز پی کلشنی و نز پی گور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف | گفت کای سربسر دغا و خلاف
تو درازی و نیز در بازی | با تو آن به که کوز هم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید | دایه چشم تست و دیو سپید
شب و روز از پی عذاب تنت | مانده پستان دیو در دهنت
کی هوای هلاکت اندیشت | سر پستان سیه کند پیشت
کودکی مادری که از سر درد | شیر یک طفل باز واندکرد
گردت ارچه چو گوزبن گردن | شیر پستان عاقلی خوردن
تا کهی باشد از در پستان | اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت اجل دراز کند | اجلت خو ز شیر باز کند
دل خورد شیر او چو کاوسوس | بر دعای چو پارسا سالوس
باز کن خو ز شیر خوردن تو | طمع از شیر ماده گاو ببر
بر سر پل دل و خطر چه بود | در سرای خطر خطر چه بود

چون ترا برد در سقر طوفان / بر تو خندد نه نقش تو پس ازان

بر دکان نفاق و تلبیست نه / دست خوش یافته است طیبت

هست از و امر و نهی و آز و نیاز / از تو پیوسته عمر دست انداز

آنچه شو و آید او برد بدرست / وانچه باشد زیان زبانیه است

ناگرفته برشوت ازین نور / رایگان دیو راشه بی مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل / چشم روشن بدار تا دل

سجده‌ای ار بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف

گر تو اینجا نسب درست کنی / بر خود آن راه نارحیت کنی

برکشیدت بدست عافیتی / آخر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود بر دن آئی / هم در آن دم ز آب چون آئی

راد مردی گزین تو با دل خویش / همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بجوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی

غافل از روی جهل و ادبیر / ابلقان سوارکش در زیر

کی باستد گردی بغرور / ابلق عمر تا بآخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدای و ز خلق گشته دور

هر که گشت از غرور و غفلت مست / نیکی آنجهان بداد از دست

اینچنین راز است بهر مغروری — خانه ویران و پرده زنبوری
اینچنان در حقه و حله نهان — گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرد — سخنان از خرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی — چه نهی زیر پشته گردابی
صد هزاران چو تو به آب برد — تشنه باز آورد و غم نخورد
چون ازین گنده پیر گشتی دور — دست پیمان بداوی از پی حور
حور با تو چگونه پردازد — حور با گنده پیر چون سازد
شد طلاقش ده ارت هیچ هش است — زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش — چون حبه ناکه از چنار آتش
نوش اینجای زهر آنجائیست — تری مغز آفت پائیست
تا بود دینی ات نباشد حور — از معانی بدانکه دوری دور
از امانی به جمله دست بدار — همچو غوغا بشحنه دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو زره برگیر
عدوی تست دنیی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر بارش — که ره مار و گژدم و مارش
دور شو زو که از تنگ ماید — چون زره لنگ آید از خری غاید
بارگیری تو تازی اسپ دوان — تو خریدار لنگ و لاشه خران

به دو دار از عروسی خود زاید — زاده او در زمانی ش
خوی شیران پدید با صولت — همچو گربه مباش دون همت
دزد خانه است نفس حالی بین — دزد کالای خانه و دل و دین
همچون ظفر یافت دزد بیگانه — ببرد جمله هرچه در خانه
باز چون دزد خانه دزد کرد — همه کالای دو در دست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قماش — زانکه با جسم بر دوری باش

تا کهی دست در خزانه فراز
آنچه بربادیت نیابی باز

از درونت پلنگ و موش بهم
تو همی خسپی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان
کرده شیطان ز مکر قصد بجان

قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الشیطان
فی عروق ابن آدم یجری کمجری الدم

در درون تو خصم با تو بهم
لفظ مهتر که یجری مجری الدم

با که گویم که غافلند از کار
این شیاطین بفعل مردم سار

ور هوا غالبی نه بینی شود
از هوا زنده امیدی زود

دل خود را ز تنگ خود برهان
که بیابید برو برید جهان

پیش یاجوج نفس خود سد باش
پیش افعیش چون زمرد باش

کاهله را چار طبع شد فرشش
چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز حب مال و جاه برست
رفت در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد
مرغ راحت بباغ رنج برد

رنج بردار تا بیابی غنج
رنج ماریست خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست
پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه
هست لفظ من استوت یوماه

اسپ کودن بغمز نیست روان
ورنه چون خر نداردی پالان

این تن خود را ... معقل با[illegible]
[illegible] سیاه ... بردار
[illegible] دزدی بیابد از منبل
[illegible]
[illegible] چون ... زاده
[illegible]
[illegible] غنج
[illegible] دفکانه
[illegible]

منبل
بفتح میم و زن، تنبل یعنی اعتقاد دلی اعتقاد و کاهل و نافهم منکر استکه انکار کننده و از راه دور باشد ۱۲

غنج
شادی و طرب و عیش حاصل و نفع و سود ۱۲

دفکانه
بکاف فارسی بچه نارسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان کم بیفتند ۱۲

گام زن همچو روز روشن باش
نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن خوش چو گلاب
چون نگردد بگندد از تف تاب

هر دمی طوف کن به هر کوئی
تا ببینی نگار نیکوروئی

در نکوئی و در نکو رائی
همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق روی نیکو دار
خو نکو دار و رای چون خو دار

نیک خوئی نشان ادبیر است
خوی بد زو به و نکو شیر است

خوی نیکو ترا چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی اعتقاد السوء والادبر

خوشدلی از پی سخن پاشی
گفت ادبار را کجا باشی

گفت باشد مرا دو جای وثاق
دل رزاق و محبرهٔ وراق

گفت دیگر کجات جوید کس
گفت کاو بیرا و جای بس

تا بوم در دو آشیانه بوم
یا به بازار یا به خانه بوم

مده ای مرد روز نیک به بد
با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز
که هوا علتی است شرآمیز

آن عزازیل با هوا پیوست
زان ورا هاویه است جای نشست

در هوا سود نیست زو برگرد
تا ز بود تو بر نیارد گرد

پایه بسیار سوی بام بلند
تو بیک پایه چون شوی خرسند

ده در و ده روان و دین داد
زانکه فرمان یزد الله اوست
خرد و عقل همیشه خوار بود
عقل با شهوتش دو خوار بود
شده در جنب بلکه کم باشد
خرد و جان و صورت و مایه
هست از بهر آسمان ازل
زیر پایه ز علم و عمل
بر تو از علم زد بیان سپار
هر چه خواهی بگو زود در باد
عقل چون پیش در دماغ کی
در سر چون هنر دم مرد حق

محبره: بکسر اول و فتح سوم آن دوات بود و مجازا بمعنی قلمدان نیز آمده
وراق: کاغذ برنده و نویسنده ۱۲

راکبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که روز بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد به گهری نگیرد فرد / کی شود سنگ بد گهر گوهر

اندرین راه گرچه آن نکنی / دست و پائی بزن زیان نکنی

هرکجا رخ نهادی ای عاقل / بهتر ائی چو بد نداری دل

کودن بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکت ولا التفحر بالوطن قال علیه السلام سافروا تغنموا و قال علیه الصلوة اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین کم رسی بچرخ رسی / شب و شبگیر کن مگر برسی

جامه در خیمه عار باشد عار / از توانا توانی اندر کار

دل و تن را عمل بده بسیار / که عمل خیز کسل بنیارد بار

گر عمل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عمل بیفزاید

تو مکن کار خیره دستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری

مرد جولاهه چون شود بیکار / تکند زیر پا بپگاه فشار

تو مکن جهد خیره بنفس و نفس / در مری مرگ عذر خواه تو بس

روغن گرم و مرد دیده بتاب / افسری شد ز رنج بر سر آب

روغن از رنج تن بجای آورد / کاب را سر بزیر پای آورد

صعلوک
فقیر و درویش

دوک
آلتی که بدان ریسمان ریسند

نشود کس بگنج خانه فقیر ٭ کم بود مرغ خانگی زا پیر ٭
هر که او خورده است دود چراغ ٭ ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل ٭ گنج داری ولیک سیم دغل
جامه شوری ولیک عور را ٭ شمع ریزی ولیک کور را
کی شود مایهٔ نشاط و سرور ٭ هم در آن کور شیرهٔ انگور
از برون مرد مرد قوت نهد ٭ دام در خانهٔ عنکبوت نهد
چکنی در کنار مادر خو ٭ آخر ای نازنین کم از دد و دو
پای در نه برای بی فریاد ٭ برخرد خوان که هر چه باد اباد
تا تنمت هنوز بر درستست ٭ سایهٔ اقربات بر سرستست
کودکی در سفر تو مرد شوی ٭ رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار تو شیشه راه پر سنگست ٭ دست بر کوزه و خمره بشکست
بتمنا تو مرد ره نشوی ٭ پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد ٭ سر بود بار و سایه باشد باد
چون بغربت درین نهادی گام ٭ عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کارساز نه یار ٭ در غریبی نه فخر دان و نه عار
پدر را ذلت غریبی کرد ٭ زاب غربت روان جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد بخشت ٭ آمد از کاخ و سایه باد بدشت

ز دوران تا تو از برای طلب
ایمنیست روز با دو دادیم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی بهم
تا شوی پادشاه بنده و حر
بطلب پای از بزرگان جاه
از طلب چهره و وی کرد دو ماه
تن مزن پاس دار مر تن را
زانکه بر سر ز شمشیر زن زن را
اندرین بحر پس از آن چو زنی
دست و پای زن چه دانی کی
به بوده رفتن است دهان
تا شوی چوب بید چون چمن ن

در بن خانه آنکه هشیار است ... کار جهد است و کار گفتار است

مرد آنگه رسد به زیبائی ... که شود هیچو باد صحرائی

سفر آب را بسر شو پیش ... اندر آمد ز بیم سایهٔ خویش

هر که شاگرد روز و شب نبود ... جز تهی دست و بی ادب نبود

اندرین ره چو کند گردی خشم ... دست گیرد عطا و بندد چشم

اندرین عالم و در آن عالم ... هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه در دست بدخوی گرو است ... ماری دست و پای نیرو است

با روش بدوی پرورش نبود ... کین کشش نبود آن چشش نبود

اولش کوشش آخرش کشش است ... گرت خوش نیست راه در پیش است

اندرین ره رفیق کو دل را ... توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمهٔ توشه ... اندر وی زین ضیاع یک خوشه

معرفت آفتاب هستی ابر ... راه تو آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد ... بر سر کر براق دین دارد

دل گرم تو زاد ره گذر است ... دم سرد تو باد ابر بر است

مرد باید برای راه پناه ... خیز بگریز از میانهٔ راه

یار بد راه را نکو ناید ... موزهٔ تنگ دست را شاید

راه را یار جلد باید و چست ... خانه را به رفیق خوشدل و سست

حراقه: کشتی نفط انداز ۱۲

لیک که عز و گاه ذل سازند — کار دبارت همه بر اندازند
بر تو عمر تو القیامت خواند — زانکه واللیل و والضحاش نماند
گر یکی شمع گر دزنده بباغ — بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر درگذرد — دور بین زان بود که دیده خورد
عقل داند بعقل باز شتافت — دیده را جز بدیده نتوان یافت
جنس از جنس باز دارد رنج — کز ترا زو بود ترا زو سنج
مرد از چند چیز ها ساید — مرد دیگرش بعز ساید
با کران جان مگوی هر گز راز — کاسیا چون دو شد شود غماز
اندرین حجره سرای تو هی تو — بچه ماسی مرا مگوی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر — دامن راه کهکشان بر دو
از لبان ذباب مانی باز — هکنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان گشاده خاتم — خواب شد بسته بسحر و بدم
یار در راه چون روان باشد — بی روان مرد چون روان باشد
دوستان دیده صلاح و صواب — بکه کر را مد بود چو آب
مرد باید که راه دیده بود — تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار — نشنود است یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر — نیستی در بهنا و کار بصیر

اهل دین را ز جنس [illegible]
دیده را جز بدیده نتوان دید
یار با جنس [illegible] خواب آید
یار هم جنس ماهی آب آمد
دوستان [illegible] آب [illegible]
طبعها با طبعهای [illegible]
راه بی یار رفت نتوان [illegible]
جز به آب آب کی توان رفت
یار رفیقان هم [illegible]
بی رفیقان هم [illegible] باشد
بی [illegible] اندر [illegible]
خانه [illegible] راه [illegible] یاران

رهبری
سوزان

ایتل

قرینه
خشک چشم
خشک چشم یکی
شادمان
۱۲

کار بد هر کرا رفیق بدست
زانکه بد رگ عاجز از خرد است

زین جهان همه سراسر غم
دلم از دل گرفت و از جان هم

آنچه زو چاره نیست یارش دان
وانکه بد رای تست یارش دان

تازگی سرو و گل ز باران است
زندگی سرو دل ز یاران است

دوست را کس بیک بهی نفروخت
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ملامت پر
ببدی از قرین نیک مبر

ابر چون بد بود هم از آب
گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر آن بد بریده شود
میوه بر بار پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کمست
زانکه غث و ثمین کنون بهمست

چند گویم که نیست یاری نیک
در تو مسموع نیست قول و لیک

نیست درخورد مر مراد دل و جان
یا رب از هر دو دام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف
همه با هم رقیب و خصم و حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد
بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کائنات جمله خصوص
احسن الصوره مرد را مخصوص

گرد هزل و عبث چرا گردی
عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا عشره کرد بر دینی
تا بدادی ز دست خود عقبی

[illegible]

غث: فاسد و تباه و لاغر
ثمین: گران قیمت

التنبیه فی حفظ الصحبة و شفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه / گفت باشد ز همرهیش آگاه

گر زمره و سینه بهر صحبت یار / پای سازم ز ره چو مور و چو مار

همرهت باشم وز دزد و هراس / کم ز سگ مر ترا ندارم پاس

پس عجب نبود ار چنین باشم / گر کنی با سگی قرین باشم

شدم از عشق وجد و جهد و طلب / بر گریبان روز دامن شب

خود ز پیران نباشد ایچ محال / کین سگی کو سه صد و نه سال

خفته اصحاب کهف را سگ بیدار / پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد ساز / باید در غار یار دارد باز

مصطفی را به رفع هر مکری / یار بایست همچو بوبکری

آب را گر نه آتشستی یار / خاک فعلستی و هوا آثار

سر چه پوشی که در بهاران گل / راز پنهان ندارد اندر دل

با بهان رای زن ز بهر بهی / کز دو عقل از عقیله برهی

گر تن و جان در سرای مجاز / جان برون آید و بنماید راز

راز پنهان نداشت ایچ سبب / در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول / به نگردی بمانی معلول

جمله علت بگوی و باز مگیر / و آنچه بشنیده‌ای چو راز مگیر

راز در دل چو مرغ در هوا بود / ور ز بر دل چو دود و هوا بود

وانکه چون مرغ خود دو شهر / وانکه بر دل نهان نشد چون ز

به هر جا بستها ی دین دوکار / تا کردی نهانش جای دگر

با توی کوی ار نگوئی راز / زانکه باشد توی ضعف اوراز

اینکه گفتم چو گنج دان بیز / ور نه زانکه چشم فتی مکر

زنده مرغ تو زنده نیز / زانکه مرغ جان زنده مرغ

نسخه حبیب

فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی / با قرینی از آن خود رازی

گفت کین راز تا نگوئی باز / گفت خود کی شنیده ام ز تو راز

سرّی بود کز هوا پژمرد / از تو زاد اندر آن و در من مرد

پیش نامحرمان نهان باید / ور نه محرم چو بشنود شاید

دوست محرم بود بناز و نیاز / پیش محرم برهنه باید راز

درّ ره و دستها خفته / سخن گفته به که ناگفته

آن نه بینی که تخمها در گل / ننماید بهیچ ظالم دل

کم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا داشت عدل بگشاید / راز دل هر دو خاک بنماید

التمثیل فی حفظ اسراره

بود مردی علیل را درمی / وز ورم بر نیامدیش دمی

رفت روزی بنزد دانائی / زیرکی پرهنر و توانائی

گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب جمله معزولم

مجسش چون بدید مرد حکیم / گفت ایمن نشین ز انده و بیم

نیست در باطن تو هیچ خلل / هی نه بینم ز هیچ نوع علل

مرد گفتا که باز گویم حال / گرچه افتاد بر من این اهوال

لیک نسخه

مجس
جای دست
نهادن طبیب
بر نبض بیابد

چاه ساری به بین خراب شده — گشته مطموس و خشک و از آب شده

اندران چاه گوی راز دلت — تا بیاساید این سرشته کلت

مرد بیند حکیم چون بشنید — همچنان کرد زانکه چاره ندید

شد بصحرا درون پر از غم و درد — از پی دفع رنج و راحت مرد

دید چاهی خراب و خالی جای — درد خود را چنان شناخت دوای

سرفرو چاه کرد و گفت ایچاه — راز ما را نگاه دار نگاه

شه سکندر دو گوش همچو خران — دار دانیست راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت — بنگر او را که چون نگرفت اگفت

زان کهن چاه نی بنی بر رست — شد قوی نی بن و بر آمد چست

دید مردی شبان در آن چه نی — ببرید آن نی و شمردش فی

کرد نائی از آن نیی تازه — راز دل را که داند اندازه

نای چون در دمید کرد آواز — با خلایق که فاش کردم راز

شه سکندر دو گوش خر دارد — خلق ازین راز کی خبر دارد

فاش گشت این سخن بگرد جهان — مرد حجام را ببرید زبان

تا بدانی که راز به روزان — تیز از جمر و آتش سوزان

عالمی پر ز آتش و تف و دود — بهتر از یک سخن که راز تو بود

فصل فی العظة والامثال والنصح

بی غرض پند پیر چو قند بود
با غرض پند های بند بود — در مشام [illegible] بود
هم نیی که از بهشت آید — [illegible]
وصف آن جا که راه یزدانست — [illegible] انسانست
عارفی چون نسیم بهشت — نتوان [illegible] باشد زشت
راه یزدان ره [illegible] — کاین [illegible]

فصل فی صفة الطریق [illegible]

و وصف عالم و احوال [illegible]

مطموس: ناپدید و دور کرده شده

اگفت: بکسر و فتح کاف پارسی آزار و رنج و محنت و آفت

فی: غنیمت

جمر: اخگرهای آتش

تنگی راه را صفت بشنو · در ره نا زمسده خیره مرو

ره چو سوفار و خار چون پیکان · خار رنگین در و چو نوک سنان

که ز رفتی ز سهم آن هامون · خضر بی میل و بی دلیل برون

تیز و گریان کشیده از گرما · ام غیلان او چو ابن ذکا

چاره در لقا او چو خار سبک · شوره بر سنگ او چو شاره تنگ

هیچ در گوشهاش چون آبی · خرد در گوشها فقاع گشای

نابسوده پی هلاکش را · داده هم روزگار خاکش را

پری آنجا طریق گم کرده · شمس در وی شعاع گسترده

مرده خاکش ز هجر بی آبی · نعش کرده شوره سیمابی

سایه یکدم درو نیاسوده · غول و خضرش سراب پیموده

پیش چشم خیال پر کینه · خاک مهر مه سراب آئینه

ابر بهمن درو سموم شده · خاره بر خاک او چو موم شده

از پی قوت و قوت مردم · گندمش پر ز نیش چون کژدم

از در تن که صاحب کله است · تا بدل صد هزار ساله رهست

با خدای آن رهی که در بند است · همچو زنجیر در هم افکنده است

پاره‌ای راه نیک داری پیش · از در نفس خویش تا دل خویش

راه دل مر ترا نه این راه است · عقل از آن قاصر است و کوتاه است

لیک بر وی چو گرم گشت آتش | راه کرد و چو طبع زنگی خوش
آنکه ره را بجد نگیرد پیش | همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب دره | همچو زنگی بود بدل ابله
پر و بال حشر ز دل باشد | تن بی دل چو آل گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل | چو برید از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست | هر چه جز باطن تو باطل تست
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
وین ندارد کسی که اندر دل | مرورا نیست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز | بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر | در ره حق دلی بدست آور
آنچنان وقت دل که هیچاهیچ | خبر خدا اندرو نباشد هیچ
دل که پر عقل جهتی دارد | نه بشکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردار و گلخن ابلیس
اصل هزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین پر خلل دلی که تراست | دد و دام هند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی | دل بتحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری | دگرست آن دل و تو بیخبری

دل بی مظهر بیت رباعی
چه بود پیرا چه دل خوانی
دل بود در راه آن جهانی تو
لیکت دل راز ده ندانی تو
دل که او را امر بدست دهد
دل بجز آنکه آن دل که داد
دل که با جوش انجمن شد پس
وانکه زان دل دلی بایدش
اینست یعنی که بلکه از بر حاصل
خوانده شکل صنوبری باور
اینکه دل نام کرده هیچ
دو پیش سگان کوی انداز [illegible]

دل که با جاه و مال دارد کار	آن دو سگ دان و این یکی مردار
آنکه بودند خواجه صاحب دل	پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط سماط	تو بماندی پیاده هم بر باط

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام واسقاط اوباش الناس واهل الزمان

آنکه در بند مال و اسبابند	همه عنصر قد میان کرد اسبند
وانکسان کز برون در ماندند	وانکه در دست خویش در ماندند
خاصه در عالم معنا بنه اند	همچو سیماب روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند	همه مرغ قفس شکن دارند
هر دنبو که گرد خود پوید	مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی	از چنین خانه سوی دشت گرای
من غلام گزیده مردانم	باد دایم فدا ایشان جانم
قدشان پیش امر بالیده	کتف را زیر کفش مالیده
از پی ملکت دین از پی ملکت	روی زر دان دل سپید چو کلک
پر نیازان بی نیازانند	راست بازان پاک بازانند
جامه شان از پی ریاضت ستو	همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند	نردبان پایه حصار بلند

همه را در جهان فرح و غم
در گرفته چو کرکسان از بیم
همه چو زنبور از میان جان دارند
[illegible] در زبان دارند
گرد گوی سلامتی روبند
[illegible] و دولتی که بند
حلقه جان و [illegible] آسمان جمال
از پی [illegible] وصف جمال
همه شب روز [illegible] از پی آن
عاشق [illegible] هر یک از پی آن
[illegible] پیش درویشان
[illegible] بسته [illegible] شان

بساط: آنچه بر آن طعام گسترند و نشسته

هر گدائی که بینی از کم کم ‌‌ پادشاهیست با خیول و حشم

حرکت رفته از اشارتشان ‌‌ حرفها جسته از عبارتشان

منتهای امید شان تا او ‌‌ قبله شان و روانشان با او

باش تا روز نیز بینی باز ‌‌ پیش هر یک هزار مرتبه دار

همه در وهم کشان ولی بی عرف ‌‌ همه مصری ولی نه صوت و حرف

همه خواهی که باشی از او باش ‌‌ دور شو جملگی مر او را باش

زائله ذل ز دل مران هرگز ‌‌ گز ره ذل کشی بگلشن عز

کادمی را ز جاه بهتر چاه ‌‌ سر گل را پناه دان ز کلاه

شکنهای شکر مریز بباغ ‌‌ که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو دم ‌‌ تو فرو ریخته به تنگ شکر

این زمان طوطیان جگر خوارند ‌‌ لیک الکن بگاه گفتارند

زهر جان را به آشیانه برد ‌‌ شکرت باز آب خانه برد

مرجع جان ز زهر عمر گرای ‌‌ بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فردی تو ‌‌ همه باشی چو هیچ کردی تو

گر همه یوسفیت باید و جاه ‌‌ رنجها کش هم ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملک رانشائی ‌‌ گرچه یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره را بفروز ‌‌ خویشتن را بنار جهل مسوز

از درون ز خویشتن بستی ‌‌ همچو جو و چو گل اندران بستی

گر شوی سال و مه برین منهاج ‌‌ اینت بر سر تو گردون تاج

اصل نقش گدائی و ان ‌‌ اصل او ز پادشاهی دان

ای همه دان بسکه براه دوری ‌‌ این همه هزار شاه گدای

اندرین رسته هوس تو ‌‌ آن فروشی ای درم کی خرد

چون سؤالت کنم جهان ‌‌ مر ترا بجز زنوال

که صلاح سلیح هستی تست ‖ چون عمل جای بت پرستی تست

چون دل از کم زدنت شاد شود ‖ آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب تابش طمع ‖ تافته و تفته دار چون دل شمع

کان پلیته که بر فروزندش ‖ تا نسوزد تافته نسوزندش

مرد آنست کو ز خود بجهد ‖ پای بر روی آب خویش نهد

آن نباشد دلی که چون سرخاب ‖ رود و از بهر آب روی بر آب

گرچه خود را بآب بسپارد ‖ بر هوا راه را نگهدارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد ‖ هر چه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است ‖ هستی تو برت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر ‖ تا شوی بی‌نهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی دان ‖ ملکتی سینه نیست خالی دان

نشوی بی‌نهاد خود سالار ‖ به نماز و به روزهٔ بسیار

زانکه هرچند کرد بر کردی ‖ زین دو هر لحظه خواجه‌تر گردی

گر همی لگهنت کند فربه ‖ شیر خوردن ترا ز لگهن به

بیخودان را ز عشق فایده است ‖ عشق و مقصود خویش بیهوده است

هر که مقصود را طلبکار است ‖ در ره صدق سخت بیکار است

لگهن یعنی روزه و گرسنگی و فاقه باشد که در کیش بت پرستان مروج است و معنی چیست ... که هرچه خورند سیر نشوند ۱۲

صوفی آنست کز تهی و خواست | گشت بیزار و یکره برخاست
سه نشانست مرد صوفی را | خواه بصری و خواه کوفی را
اوّل آنکو سؤال خود نکند | بد بود خود سؤال و بد بکند
دوم آن کز کسی زوی خواهد | ما حضر بد پسش که بنشاید
نکند باطل او بمن و اذاء | که بیابد عوض بروز جزاء
سیوم آن کز جهان شود بیرون | نبود بد چنین ورا افزون
سازتجهیز او زنیک و زبد | هیچگونه معد نباشد خود
شادمانه بود بگاه رحیل | نبود پای بند هیچ مغیل
بود آزاد از آنچه نگریزد | وانچه بد بند خلق بپذیرد
هرچه باید زکرد کار جهان | خواهد و خلق از همه یابان
همه از بند جاه و مال آزاد | رخ بسوی جهان نهفریاد
همه بی خانمان و بی زن و جفت | نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بار نامه و دلشاد | همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی نقد الطریقة

صوفیی از عراق با خبری | بخراسان رسید بر دگری
گفت شیخا طریقتان چیست | سیرتان این زمان نکوئی کیست
راه و آیین تان مرا بنمای | درج درّت به پیش من بگشای

گفت آیین و رسم [illegible] شمار
[illegible] شمار
آن خراسانی این دگر گفت
کای شده با همه مرادی جفت
زان نصیبی که ایزد آن بخشیم
بخوریم ار نیفتد و شکر کنیم
ور نیابیم صبر پیشه کنیم
اندر او را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی آن سره داد
این چنین صوفی نشاید کرد
پیش ازین صوفی کی ایمان
اندر این قسم [illegible] کنند زبان

چون بیابند استخوان بخورند ورنه صابر بوند و درگذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید که بدل دور از انده و خرسند

گفت ما چون بود کنیم ایثار ورنه باشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم بوده نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی اینچنین شو که هم تو برشودی

التمثیل فی الاب و الابن و تعلیم الفقه

پسری داشت شیخ ناهموار گفت پورا بسر ازگبود برآر

رو چو زر باید تت فقیهی کن در سر بیت آرزو فقیهی کن

تا ترا کسب جامی و جاه دهد زانکه این صوفئی آنکه دهد

جان ندید از جهان پر دردی با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین نقد زلف و روی توجو یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث بهو سلب و ایجاب لایجوز و یجوز

زهد یک نصیبه جوی از نار زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش پوست کن کوفتی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم مرگ با دلق و سوکت هر سه بهم

پیش مردن بمیر تا برهی ورنه مردی و زو بجان نرهی

همچنین باش در نقاب کنشت تا برد حالت آب بهشت

زلف بالفتح والکسر. فربه و بسیار نا... ۱۲

صفو: خالص و برگزیده

چون نداری تباهی اندیش | ز احتساب خرد بسی مندیش

الباب الثامن فی العشق والمحبة ذکر العشق تریح القلوب وتزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد | سر بسر رهنمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز رسیده را نبود

خیز و بنمای عشق را قامت | که مؤذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخنست | عشق پوشیده برهنه تنست

آب آتش فسرو ز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد | وانکه چون مرغ خانگی باشد

گرش سوی علی سفر نبود | بر پر و لیک روح پر نبود

هیچش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد

بندهٔ عشق جان چو سر باشد | مرد کشتی چه مرد در باشد

سر کشتی از آن روت به سر | قعر دریاست جای طالب دُر

طالب دُر و آنگهی کشتی | در نیابی نیت بدین زشتی

عزم خشکی براسپ بر خر کن | چون به دریا رسی قدم سر کن

گر و در جوی راه بیش یا بار
جان و سر جان ببخش های آواز
سفر آب را بسر شود پیش
اندر آموز تیم زبان چون
در چنین جوی در میخ نو کان
تو ذخیره و تا زمان
خط خاک لهو و بازی رست
عالم پاک پاک بازی رست
هیچ دان راز عشق جاودیست
عشق و مقصود چون بسیار بست
نیست در عشق خطا چون و چون
عاشقا ز آنچه کار یا مقصود

عاشقان سر نهند در شب تار | تو برانی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد | عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن | زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهند | گنج را سکه دغل ننهند
تا تو جعفری ملون چو ماه | ننهند بدرهای سیم سیاه
گرد کار لطیف خالق بار | هست خود پاک و پاک خواهد کار
اید ریغا که با تو این معنی | نتوان گفت زانکه هست عری

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیشان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود | در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست | عقد زانسان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد | هر دلی را وطن نه بر باشد
گر نکو بنگری نه جای شکست | عشق را راه ورای فلک است
سوی آن کفر و دین ز زشت و نکوست | که ز دین نقش بند از دل توست
نقد عشق از سرای ارواحست | نه ز اشخاص و شکل اشباحست

نحوی بالضم برهنه شدن و بالفتح برهنه

اشباح جمع شبح که بمعنی کالبد است

دره عشق کاینات همه / شد از عشق خود برات همه
عود و بیدی که سوختی همبر / دود اگر در یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هرچه از نیک و بد رگ و پیست / از سر ضرب عشق مرو پیست
عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست
عقل مرد یست خواجگی آموز / عشق درد یست پادشاهی سوز
عرش و فرش از نهاد او حیران / بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق / هیچکس نانشسته همبر عشق
طفل را باز عشق پیر کند / باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفة آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را / آن نشنیده که آدم را
غم علمش سوی جنان آورد / باز عشقش بخاکدان آورد
چون ره عشق رفت سلطان شد / چون ره خلد رفت عریان شد
عشق در پیش گیر و دل بگذار / که ز دل خیره برنیاید کار
چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش نداشت از حق
گرچه جانست ز عشق فرزانه است / عشق بگذار کو هم از خانه است
زیرکی دیو و عاشقی آدم / این کجا بن تا بدان رسی در دم

عاشقی بر ترک جان [illegible] بود
طلب عشق نهنگ [illegible] بود
هر دو را عشق تاج سر باشد
عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل [illegible] اطاعت وی کرد
عز عشق پادشاهی او وی کرد
[illegible]
عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عشق [illegible]
شغل عشق لا ابالی دان
بار عقل [illegible] عالی دان
کارگری عشق [illegible] بود

در ره عشق ما همه طفلیم | عاشقان صافی اند و ما علیم
بالغ عقل را بسی یابی | بالغ عشق کم کسی یابی
عشق پویان که راه حق سپرند | عقل را لاشه کهین شمرند
محدث از خلقت قدم که بود | روز کور از سپیده دم که بود
چون ترا منیت عشق کی خوانی | مزه نان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند | زانکه تفسیر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل کفار است | معنی از امتحان و معیار است
عاشقی بیخودی و بیخویشیست | عشق از اعراض منزل پیشیست
بر تو چون صبح عشق بر تابد | نه تو کس را نه کس ترا یابد
صفت عشق پوست اندیشیست | عشق بی عین و شین و قاف نکوست
نه از هیچ عشق آن داری | در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو | ورندانی برو مرا بدرو

التمثیل فی اسرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نه المعلی این رباب | زن ز گرمی آب دجله گشت حباب

شب بر آن مرد از آتش دل چو زن
راه وصلش [illegible] گرفتی پیش
[illegible] کردی شبی بجان زن
[illegible] شدی رخسار زن
آتش عشق [illegible]
در وفا [illegible]
بود عاشق [illegible] چو ماه
بود در عاشق زن [illegible]
گفت [illegible] عاشق [illegible]
با من احوال عاشق چون [illegible]
زن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
عاشق

[illegible]

خال بر رویم است مادرزاد / آتش تو مگر شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من / آگهی زین جمال فرخ من

مرد تشنه بدو شد بجله درون / تهور بر بخت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جان و تنش در آب خراب

مرد تا بود مانده اندر شکر / بود راه سلامت اندر شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان غیر بر در سر کار

مرد را تا بود شرر در دل / نبود مطلع سجا صل دل

چون شرر کم شود خبر یابد / آنکه از عقل او خطر یابد

وانکه او مدعیست در ره عشق / شیر او هست کم ز روبه عشق

هست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده

حال او حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زمان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه سازد تا برهی / ورنه دارد ترا زمانه رهی

گرچه بهر دو آتشی برکرد / نه چو آتش علف نبات نخورد

هرکه از جاه خویش درماند / چوب بر دوش بصد رهی راند

وانکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

بنده شو تا آدمی زبون باشی | تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه‌ای کز ننگ | از تو دین و خرد ندارد ننگ

هر چه را آغاز ذل و رنج بود | عاقبت باز عز و گنج بود

چند تر دامنی و لاف سلف | شرمسار است آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلق مانندی | ورنه از راه حق نه فرزندی

خلقتت هست خلقت آدم | لیک معنی آدمی مبهم

مادری را که رستمی زاید | درد زه ساعتیش بگزاید

گربه بر شیر بچه تا شد چیر | شیر درد چو گشت روزی سیر

آفرینش چو گشت زندانش | پس خلاصی طلب کند جانش

گر چه آدم بود ز گربه زمان | گربه زاید ز عطسه پس از آن

آتشی از درونش بفروزد | که از و عقل و جان و دین سوزد

هر کرا عشق کوی او تازه است | توبه او کلید دروازه است

وانکه را عشق کوی او نبود | در دلش جستجوی او نبود

هر که در راه فتنه انگیزد | همیش از پیش راه برخیزد

وانکه خود باز و پاک و خودبین است | توبه توبه از پی دین است

از پی پای تا به بشکوه | چشم رنگین شود به پیش کوه

آتش او زهیر بالا را | ببرد آبروی دریا را

لاف و صلف: لاف زدن

تردامن: کنایه از فاسق و فاجر و بدکاران و عاصی و مجرم است

چیره: غالب شدن و ظفر یافتن و شجاع و دلاور

بوته

خرد از نعرهٔ دلش کالیو
هیزم برف نعل آتش دیو

صبر آیش ندارد ایچ صبور
پی او در نیاید ایچ غیور

آنکه او گاه شوق عالم سوز
غیرتش دیدهٔ بزرگی دوز

نشنیدی که آن عزیز چه گفت
چون بر و مرد راز خود بنهفت

رفت وقتی نکو زنی در راه
شد از کاربهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را
کرد بیدار آن زمان فن را

در پی زن برفت مرد براه
زن نبس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پیم بچه کار
آمدستی بخیره زو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم
ای چو عذرا چو وامق تو شدم

بیم آنست کز غم تو کنون
بدروم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت بدو زن دانا
زانکه او مرد بود بس کانا

گفت زن گر جمال خواهی من
بنگری ساعتی شوی الکن

همچو ماهیست در شبستان و چار
بنگر آنکه چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس زن
گفت ای سر بسر تو حیله و فن

عشق و بس التفات زی کران
سوی غیری بغافلی نگران

هر که او مدعی بود در عشق
هست بیداد کرده او بر عشق

عشق را راه بر سلامت نیست
در ره عشق استقامت نیست

عشق را چون وی صفت باشد
عشق را خون دل صلت باشد

هر کجا عشق چهره بنماید
دل و جان شکیب بر باید

کی بپا بر عشق پیش آید
عشق تو غایتی بیاموزد

چون بر مرکبی ز مرد چنین
عاشقی باش تا بمیری پیش

کار بس جان بدیدگان دارد
هر که از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی حقیقة العشق و ذوقه

کالیو: دیوانه و سرگشته و حیران

کانا: نادان و ابله

الکن: آنکه زبانش در سخن گرفته شود

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ارنه اکل و شرب بدی — کی ترا زی نماز قصد بدی

هر صلی گفت بر درش پایم — زانکه دانستم که الکلها دائم

دوستداران درگهش همه اند — لقمه خواران جدا و دگرند

بره شیر مست و مرغ سمین — چشم داری ز روی یوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام — خانه دار الخلود و دار سلام

حظ دنیی است جمله رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داده است مر ترا فردا

تو چو در بند قید هر هفتی — در رهش زان سبب همی نفتی

گر نداریت وعده این هر هفت — ز و پیدا شدی ترا آنگفت

تو ورا بنده نه و بندی — از در خنده چرا خندی

عشق را کیستی نگوئی تو — بر در عاشقان چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست — نه بدعوی است بل به برهانست

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

تا دلت زیر چرخ گردانست — هر چه زی تو بدست تنگ آنست

خویشتن بین بوی چه بویدم / تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانهٔ کهن است / نفس درار ره مراغه کن ست

آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق

هرکرا عشق او جمال بود / دردی دال و ری و دال بود

گرچه بیرون طرب فزون دارد / نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق که بود بر پا ید نو / مرغ دولت بریده پر باید

مرغ دولت چو خاکی نبود / زاغ همسر جائی بود برود

نفس در پیش عشق سگ دیوانست / نفس در راه عشق پیکاریست

هست حلو المذاق نفس بلاش / هست عذب المساغ داغ قضاش

گر همی نعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک جان روشن رای / گردد از جوش عشق جوشن رای

در ره عاشقی سلامت نیست / اضطرابست و استقامت نیست

عقل و نفس و طبیعت از پی نیست / همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی / طبع کردی و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف / اندرانشای صنع حکم لطیف

داند آنکس که خورده دان باشد / کانچه او کرد خیرت آن باشد

لیک زنبیل [illegible] / [illegible] از فضل [illegible] جلالست

نام نیکو [illegible] از من [illegible] / کار از نیکو بود [illegible]

هست عالم صدای [illegible] / گرچه او هست [illegible] و محل

گرچه باشد ظاهر [illegible] / لیک باطن بود همه محبوب

لیک دانه صدای [illegible] دولت / زانکه راز اول خود او هم [illegible]

کی شود عقل [illegible] / چه نماید ز انجم [illegible]

گفت هر چند پایم ای دلبند / هست بر گردن ضعیف بلند

عصمت او دلیل منهج بس است / علم او جبرئیل منهج بس است

بی تو بر درگهش تو حاضر شو / چشم بر دوز پس تو ناظر شو

یکسو انداز حظ خود ز میان / تا بیابی تو لذت ایمان

چون بعشق از حرارت آتش جست / آتش از آتشی بهار دست

چون عنان از بدست حکم سپرد / آتش سی و هفت روزه بمرد

بر دمید از میان آتش و دود / چون صدای ندای حق بشنود

عهد عهد و سنبل تحقیق / سوسن سنت و گل توفیق

آری آری چو دوستان باشد / نار نمرود بوستان باشد

چون خلیل ان خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت

گرچه نمرود آتشی افروخت / آتشش چون علف نیافت نسوخت

آزمان کین حجاب برگیرند / کارها جملگی ز سر گیرند

اینکه نه چرخ و چار ارکانست / آزمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که آن به پرده درست / آزمون جلوه ساز و پرده در است

چیست زین به که نزد دشمن و دوست / بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش جدا کند پس و پیش / که و دانه بد و سره کم و بیش

در خیال ار فزون و کاست بود / آزمایش گواه راست بود

آدمی را کم ز بیضه گر شکست
چون بکفش در بن دخمه و سر
تا چو در بوته پاک گردد سیم
زانکه آلوده گشته پاک شود
سیم پاک ار دلش بیازمایی
ور نه پاک از ین غش پاک
پاک زد زین سرای پر ز دروغ
ور نه گردی ز زیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل
گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او پر گشت و آلوده
گشت در راه رنج افزوده

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله و تحریر هذا الکتاب بکتب المتقدمین و المتأخرین

بعد از بین معنی کتاب آرم		عدد بیت در حساب آرم

سبب حذر از من اهل الدنیا و امانیه و سبب لا نزوا و سبب جلیه و سلب غضب السلطان بهرام شاه اعز الله انصاره و سبب تصنیف هذا الکتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطبا احمد بن محمد الملقب بالجد و التفاخر و المباهات

زان چو پیدا بید خیال همی ‖ خفته ماند زکیمشال همی

پیش دیوان حکم حق جز مرد ‖ شکر سیلی حق که داند کرد

که کند با قضای او آهی ‖ جز فسرده ایده گمراهی

آه تو با قضای او باد است ‖ بر قضایش دل تو نا شاد است

با قضا مر ترا چو نیست رضا ‖ نشناسی خدای را بخدا

کو درین راه گردنی کردن ‖ که تواند قفای او خوردن

گردنی باید عشق از بیلی ‖ تا زند دست لطف سیلی

گردنانی که با خدای خوش اند ‖ حکم را بختیان بارکش اند

چون نجیب اغند گرچه در بندند ‖ زانکه جان می کنند و میخندند

تن و جان از پی قضا در شکر ‖ دل ز نم کنان که یا رب شکر

بر دل اهل دل بوقت طعام ٭ گندمی گردمی بود در خام

چون نشوئی همی دل از باطل ٭ رقم کاز زران منه بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ ٭ صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آنکس که هست بر تن شاه ٭ جانش راهست جامهٔ درگاه

باز چشم تو در ره اسباب ٭ هست سوی دل تو خانه خراب

چند باشی بغفلت ای بدرگ ٭ دل تو در گل تو خفته چو سگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل ٭ سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع بدسگان داری ٭ همچو سگ توشه استخوان داری

بد شود تن چو دل تباه بود ٭ ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

هر که او را گزید هم بر جای ٭ از پی تو شوند سگ بچه زای

ستم اندر جهان ز آب و گلست ٭ اینهمه ظلمها ز کسب دلست

گر دلت نیستی بصورت زاغ ٭ همه طاوس گیردی چو چراغ

با چنین دل سفر سقر باشد ٭ ور نباشد سقر سفر باشد

کوش تا دلت چون قلم گردد ٭ پیش از آن کت اجل الم گردد

یک عتابش بفرق فرق خاک ٭ یک حدیثش ز جا به صبح چاک

زانهمه کارهات بی نوراست ٭ گر تو با نور راه بین دوراست

ور نداری تو نور بار شوی ٭ پیش پروردگار خوار شوی

التمثیل فی القلب والنفس والبدن

از دو تن زائد منزل دل ٭ نیست جز در دو سر ترا حاصل

راه چشم تو سوی منزل جان ٭ جای گاه و آن بود ز تن چهار ارکان

هست با سالکان بوقت رحیل ٭ همه سوی دهشم منزل سبیل

یک چو بسته گرده و کار ٭ باز گردد به ...

پس بیابان جسم و ذرجان ز آب ٭ از تن ... جان و دل ...

باطن تو دل تو دان بدرست — ظاهر دل برون ز ظاهر تست

موضع دین دلست و مغز و دماغ — همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز — که تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد — بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی دینی — بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود — مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست — نه دلست آنکه هست پاره گوشت

دل که باشد ز تو امانی خواه — نبود از علم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس — که مر آنرا بکس نداند کس

فصل فی الرضا و التسلیم بحکمه و قضاه و قدره

ابلهی را که رخ بنجا نه اوست — تا نه کی جان ز تازیانه اوست

آنکه از تیر او شرف دارد — دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زند آه کن — ور ترا زخم حق زند خه کن

بی رضای حق آنچه راحت تست — آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تلخیش همچو حی خوشدار — همچو دل بر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد

دل ثابت در فراق مال و عیال — خنک خوش چو در بهار شمال

کمترین بنده شان زمانه بود / زار و زر دل چو کور خانه بود

زانکسان با امید بود و بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم

جان بعهد و فاش بسپرده / در کف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر جسته / جان کمر دار بر میان بسته

سوی آن کز رضا حکیم بود / جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش / نه بچیزیش چو بندگان بفروش

بده از دستش از برای نهاد / هیچ را هیچکس نباید داد

باش در حکم صولجانش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار / چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید ببخش هیچ منه / چونت گوید نگاه دار بده

رخصتش هدیه دان از و برهی / تو از و رخصتش چه باز دهی

بر در حق بگرد زور مگرد / که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام توختن باشد / که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش چنین

نه توئی تو زنست بر کاری / تو که اندرین میان باری

هرکجا ذکر او بود تو که / جمله تسلیم کن بدو تو چه

آن اوئی تو کم ستیز برو / گر گریزی ازو گریز بدو

بلبلانی که بر درش هستند / نه کمر بر درش کنون بستند

گر ازل پیش عشق همت و زور / خود کمر بسته زاده اند چو مور

جمله اعضات را به بند در آر / جان و اسباب جملگی بسپار

بند او دار بر همه اعضا / تا نگردی ز بند حسنش جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم / ورنه باشی تو قلب و کار سلیم

هر کرا نیست چشم عبرت کور / بنود هیچ و بود و مرغ و ستور

بندگی در سرای صبح کل / صنف و تجارت و اسکافی و دول

دور دو دوست در بلا خوردن / بنده بودن ز بنده پروردن

چون شود ز گمت قدم ساقی / گر کنی اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک درگاه / کمترش آنکه بی تو باشد راه

گرچه ز نیوه رهانه خواهی تن / پیش تیر قضا سپر بفکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا / نپذیرد و را جز هیچ دوا

زخم تیر بلا سپر شکنست / هیچکس خود ز زخم او نه برست

زهی ای فضولی رعنا / چه زنی دست و پای در دریا

آنکه دلهای آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند

گر نشیه است بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا برخوان

گر ز پی جانت حکم یزدانی / شب نشست آنچه روز میخوانی

در زمانه سخن‌سرای شدم　　تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من　　گوهر مدح تو نسفتم من

خدمت چون تو شاه شاه‌نژاد　　جز قدر و مایه نداد بباد

چون عطا داد حکمت و هنرم　　کی عطا و خطا بکار برم

بود باید نهان ز خلق جهان　　گرد باید سخن ز خلق نهان

دیده‌ها شب فراز باید کرد　　روز یک چشم باز باید کرد

تا بدین عهدنامه اندر ذکر　　راند از پرده‌ها معانی بکر

معنی بکر از آن سوی تو شتافت　　که همی مرجعی جز تو نیافت

همچو پیلیست کار بحر و راست　　پیل با شاه راست یا خود راست

همه باز آن اینجهان بپسندند　　یا مگس‌خوار یا ملخ گیرند

غیبتا اندر هوای نفس و نفس　　باز سیمرغ گیر جز من و بس

گفت عقل ای دلت بمهر شریف　　از تو دریای مدح و از من در

درفشان کن ز لفظ و معنی زود　　زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی فراسرای از مرو　　هرچه در خیر کشیده چو تذرو

کانی از عقل محض کندم باز　　شوری اندر جهان فکندم باز

خاطرم گفت مر مرا در سر　　کای بفضل تو روزگار مفتر

زود چشم آر خوب و تازه سخن　　که خلق شد کتابهای کهن

بوم او ساخته ز بام فلک / وندرو فرشش پر و بال ملک

صحن جنت ورا شده میدان / همچو جنت ز نعمت الوان

ظاهرش همچو موی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر / جوئی از مشک و جوئی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی / هر گیاهی نهالی از طوبی

عسل و می درو روان گشته / آب شیرین غذای جان گشته

کرده از بهر روی و نیکوئی / آب جانها روان بهر جوئی

اندرو قصرها هم از یاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت

تیه او به کنار شرع و هدی / مائده داده بیان کنش فدی

اندرو صد هزار پرده نور / وندران پرده صد هزاران حور

اندرو حوریان با زیور / خاک بومش همه عبیر و درر

همچو مریم درو معانی بین / همه دوشیزگان آبستن

اندرو تخت بین و عزت و بخت / صفت شاه بر نشسته بتخت

عرض او قصری از حقیقت و صدق / بام آن قصر کرده مقعد صدق

هست بایسته از پی عصری / در چنین شهری اینچنین قصری

زین چنین قصر و شهر خرم باد / ساکنش وصف شاه عالم باد

چیست زین باغ و مرز پرشکان (?) / جز مگر چیک چیک بنجشکان

۳۰۹

بچه‌ای هست سال دیگر این
بچه‌ها بسته زین بحق و یقین
شاه طغرل ساز دو شش بچه گیر
قیصر روم را شدست اسیر
این بچه‌های خوش چو آب زلال
گشته طالب بهشت در جهان
عقلا را بهشت این چو نبی
فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را بسان افعی است
زانکه جاهل ز فضل بیگانه است
عالمان را چه جای اجلالست
علم و دانش غذای ابدالست

نسخه: اندرو

چیک چیک: آواز اقسام جانوران و مرغان باشد

خویش

طمع بر طبع خویش خوبی بست | دعوت عام کردن از خرد است
مهربانی چو خوان نی آراید | بس نه بره که تره در باید
همچو طوبیست تر و تازه و نو | همه جا یکه رسیده چو نو
هر بیان آفتاب برهانی | هر سخن فرد خانهٔ جائی
هر یکی بیت از و جهانی علم | هر یکی معنی آسمانی علم
شسته از بهر رنگ و بویش را | خود از آب دمی رویش را
مطلبش سخت چون گهر در کان | مأخذش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر شعر تنک
بجهانش ببرده از تک و پوی | آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته | غیب او با هم غالبش گشته
برده این را ز بهر قوت ملک | بره آورده مشرق و مغرب فلک
بر تن و جان ناکسان و کسان | چرب و شیرین چو روغن بلسان
از معانی و لفظ نامعیوب | یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و پند پدر
پیش این تحفه سر بزیر آرد | سخن آرای هر چه بر داند
شمع بیهوده دان تو در بر گور | لحن داود و شمع چو مستور
ایمنت رنجی که کور شمع خرد | ننشیند در و هستی نکرد

زین نکوتر سخن نگوید کس | تا بحشر این سخن جهان زالبس
مجدی از زیر چرخ کبود | چون منی بود و هست خواهد بود
خاتم انبیا محمد بود | خاتم شاعران منم همه سود
هر که او گشته طالب مجد است | شغل او ز لطف بو المجد است
شعر او را بلفظ مقصودم | زین قبل نام کرد مجدودم
زانکه مجد را بتن شدم ثبت | گر د مجد بود ما هنیم کنیت
خاطرم چاکریست حکم پذیر | هر چه گویم بباید گوید پیر
این کهن امبا ذ تا محشر | حسد و بخل و جهل تهمت کر
تهمتش گر خرد کند عالم | ور معاند کند کم از دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور | گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
کس نگفت اینچنین سخن بجهان | ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هر چه در جهان سخنست | گر یکی ور هزار آن منست
فرد این اندر زیرک و ابله | چون دبیران ز نقش بسم الله
چون زبان حسد بود نخاس | یوسفی یابی از کزی کرباس
وانکه او منصف است و نیکوکار | شمارد ببازی این گفتار
همچو جان دارد این گزیده سخن | گه نگرد دهر زره هرزه کهن
هر زمان تازه تر بود نمطش | خصم خواند همه حدیث غلطش

نخاس: دلال

هر که این بشنود بگوش از دو — سخن داند و ظن برد زر بود

نز پی نظم و پارسائی او — از لطف پادشاهی او

نه بد و نیک دیده بجهان او — نه همی گفت دین نماید جان

فیض و بسطی که در جهان ویست — همچو در طبع چون رشته آب و گلست

مصلحت را از دو و رنگی او — نه بجهل است خوب رنگی او

نیست از عقل وقت مهمانی — لقمه هنبار زدن ز لقمانی

چه کسی بود که خوان بنهد — تا ستا بیا نزا نوا له ندهد

هزل من هزل نیست تعلیم است — بیت من بیت نیست اقلیم است

گرچه با هزل جد بیگانه است — هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید — چیز بد هم چو نیک در باید

فصل راس البلاغة هو القناعة فی وصف حاله و قناعته

عورض للرای الاعلی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم — بخدا گر کنم و گر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم

نبوم بهر طمع مدحت گوی — این نیابی ز من جز از من جوی

نه که من خواهم از کسی و نه تو — نیک داند ز خوی من خسرو

تنگم گرفتارش چه کنم — کار خود کرده ام بها چکنم

ذم شنیدی ز مرغ عیسی رو / مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چه گویم که در سپید و سیاه / نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس است شعر من تابان / لیک جرمش در آسمان پنهان

مثل با هیچ کس چون جانست / فعل پیدا و ذات پنهانست

نافه و نحل و پیله را مانم / که ز پیدا همیشه پنهانم

هر که خورشید را برو بینند / چون جدا گشت هم برو خندند

هر کسی کز جهان نهان باشد / گر نخندند جای آن باشد

باشد از دور خوش بگوش مجاز / از من آوازه و ز دهل آواز

خاصه مست و ضعیفم و واله / چون دل نافه و تن نافه

چون نباشد بر اوج گردون / پس عطارد همیشه پنهان نه

همچو ابرم ز دست مشتی گل / آب در چشم و آتش اندر دل

آب و آتش ز دیده و دل من / غرقه دارد همیشه منزل من

آنچنان در سخن ضعیف تنم / که یکی دم نشست بار زنم

نیو دگر چه صاحب هنرم / گر برندی مرا ز من چندم

سایهٔ من گرم بگیرد پای / تا قیامت بدارد م بر جای

سایه را این کمال افزونیست / هیچ دانی که ذات با چیست

راه بر دم زدن ازین منزل / آنچنان سخت شد ز سستی دل

[illegible]

دور از بد دلی چو خفاشم
که نباید که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد
زانکه هشیار بدگمان باشد

نه بجبت از بلای بدکاری
مصطفی با عتیق در غاری

اهل صورت بدند نیز ز خرد
هرکه از بد گریخت نبود بد

کام چون نیست کام تیز بهست
همچو ناوک ز کژ گریز بهست

مرد کز امتحان رمان باشد
در چنین جای جای آن باشد

جرک را چون نه تیر و نه سپر است
سینه مر جرک را حصار بهست

لاجرم زین زمین کند صد بار
لاجرم زین حصار گیرد مار

یک جهان پر بغیض کافر دل
ز چشم کرده سهم از باطل

چنگل باز راهی ما هم
بر هوا مرغ دل چنین زانم

نز پی دانه مرغکی صد بار
ننگرد پیش و پس یمین و یسار

از پی انچنان بداندیشست
کش غم جان نه بیم نان پیشست

جای آن بهست ارش تلفست
کو هوا پر گرسنه پر علفست

غم جان تا چون بخدمت تو درم
آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ مگزین بد وستی خس را
کو کسی کو کسی بود کس را

بر جهان ... در غزل نیکان خواند
بد فزون گشت و هیچ نیک نماند

پس درین روزگار نزد خرد
نیک تست آنکه او بتست نبود

درج کرده چو در میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه

گرچه خود نیست لایق و قابل / قابل قول او شود باقل

نیست زاهل هنر بکار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو

گر نه آن سحر کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم

جگر نرم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده کلکش چنانکه شاه عروس / از نقاب تنک خرد را بوس

تا ز نیاز اشکال بربسته / اشکال را جناح بشکسته

دست زلفش بهجو دو پیوستن / فارغست از گشادن و بستن

از بزرگان کفایت او دارد / زانکه خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست سر جریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم

با برو بار جاهش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار / منتخب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کارهاش روشن و چست

دل او چون سپهر هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز رو چنان شهاب / کون را با دلش نماند حجاب

فطن او همچو زهره حاجب دین / ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای / از غبار خیال گشته جدای

باقل
نام مردیست
از قبیله بنقل کر
در بخیلی ... مثل
... گویند وقتی
آهوی خرید ... بیازده
درم چون از وی پرسیدند
... دست خود را بگشاد
و زبان بر آورد
پس آهو بگریخت

برسد تا بعرش و یابد اجابت / نشود نه فلک ز پیش حجاب
هر عبارت کزان فصیح آید / دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور / چون ز رخ حور عین و پرده نور
صورت رمز او حنیف الجسم / لیک مرشد لسان نکته عجم
دیده خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
دل مر او را نمود راه صواب / دین مر او را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چو پرش / کند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است / مجلسش قصر او چو جمشید است
هرچه گوید همه بدیع بود / هر شریفی ورا وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش / سر نه پیچد کسی ز کن مکنش
لفظ او خلق را جواب دهد / هم بر اندازه ها شراب دهد
بنود همچو گفت او گفتار / راحت روح خویش ازان گفتار
هر کسی کو بدرس بنشیند / عقل در مجلسش در چیند
عقل گردد ز لفظ او مدهوش / نفس گوید که ای زبان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم / روح را پاک و بی عیوب کنیم
هرچه گوید همه نکو باشد / کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی افناء عمره [illegible] الله

ای که در زیر طاس گردونی / چه کنی [illegible] اگر از درونی
[illegible]
چون نه ای در [illegible] با اهل / [illegible]
هرچه خواهی ز خالق خود خواه / خلق را [illegible]
هیچ [illegible]

جرم من اندرین عجب میدانی — چون ندیدی کمال ادانی

زرسد در ولایت دل خویش — هیچ بی حوصله زحاصل خویش

التمثیل فی اصحاب الغفله والجهل

انچنان شد که بود پنبه زنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا بنادانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من چو باشم من — مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل نخواهد رنج — عافیت گنج به قناعت گنج

هرکه این گنج و کنج بگذارد — کس ازو و او زکس نیازارد

زانکه در دهر سگ پرستانند — راست چون موش آفت نانند

از پی چنگ و نای بو الحداش — خانه تنگ ساخت بو البخاش

تا همی گربه نای دارد و چنگ — موش را چیست به ز خانه تنگ

تا بود گربه همسر بازار — نبود موش جلد دکان دار

نای و چنگی که گربگان دارند — موش را خود برقص نگذارند

تا بود گربه در گمان کمین — موش را گلخن است زیر زمین

تیز کرداست ای خردمندان — گربه مرگ چنگل و دندان

تا همی همچو موش دریابد — سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کار که بروز و بشب — چنگلش تاب دارد و جان در تب

با دل دردناک و با تن ریش | نرسد کس بکام دل خویش

التمثیل اصحاب الاقناع غافل من اصحاب الاوجاع

آن شنیدستی که رفت نادانی | بعیادت بدردمندانی

گفت با دستانش مباش حزین | گفت آری ولیک شو تو چنین

بر من این درد کوه پولادست | چون تو فارغ شدی ترا بادست

جز دل و جز زبان که شمارم | عافیت به چو این و آن دارم

من ز بهر تو مانده اندر رنج | تو نهاده لقب مرا گنج

تخم تا در زمین نماند سه ماه | بر ازو کی خوری بجز من کاه

تا زمستان بسی نیاساید | در بهاران جهان نیاراید

منکه در خانه اینچنین باشم | از پی جان اهل دین باشم

چون همی خوان جانت آرایم | کی ز مطبخ بسوی بار آیم

از بلا گنج از آن پدید آرم | تا ترا گنج عافیت سازم

ظلم از آن گر تو رخ نهان دارم | مرده نفس را روان دارم

زان همی در زنخ فراز کنم | تا ترا صدره عقل باز کنم

شو و هیچ هوش وقت سخن | نقب کن دزد و خانه ویران کن

شو و ... نزد میر کلبه | خانه و کوی کرد چون کعبه

چون مردان چنگ در پرخاشم | خاره را خیره خیره ... ایم

مگس و گربه سوی خوان پویند — سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه را نیست لقمه صد خواری — میکشد با خروش و با زاری

باز شیر ورنده در صحرا — گورخر را بهی در دشتها

گرچه از بهر لقمه پور کشد — شیر و پلنگ خود بدرد

بانغ دین چند بود خلوت — پرده نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید — خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست روح را اکنون — خلوت روح خلوت آمد و بس

شکل با شکل یار چون باشد — اشتر با جمار چون باشد

جان که یکدم قرین باد انست — راستخواهی دراز کن جبانست

التمثیل فی الجهال وهم له ناصحون

نوح را گرچه عمر داد آله — اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان — کافرانرا بهر زبان واوان

خلق نشنید هیچ دعوت نوح — هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال — سی و نه تن ازو شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد — خلق را جملگی بطوفان داد

تیز گفت قوم را یکسر — زانکه کردند ازو بجمله حذر

دعوت من چه دعوت تو خبیثست — گفته من طراوت روحست

خود سخن در وجود چند آمد | که همه خلق را پسند آمد
گر عجوبی در مزاجهات سلیم | کی شدی نقص لسان دگر دیم
یارب این پندها زنا اهلان | همچو عنقا ز بدکنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل | دست نااهل زین سخن بگسل
بس کن از پند و مدح آنکس گوی | که از او دین حق کرد نیروی
خاندان بزرگی و شاهی | ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود | که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بهرامشاه بن مسعود ابن ابراهیم ابن مسعود اعز الله انصاره و اعلی الله شأنه

باز بر دولت و عالم شاه | شاه و فرزند شاه دولتشاه
آن چو خورشید چرخ را در خورد | وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان | بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهانشاه
عامل و عادل و بهی چو ملک | هشتم پادشاه هفت فلک
رنج دیده چو یوسف از پی باز | در غریبی و پادشا شده باز
چو سیاوش به فتنه زآفت نو | آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف به روز طفلی شاه | رنج پرورده گشته از پی گاه

چون فلک صد هزار گونش رای / همچو در دور عالم او را جای

پیش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشته عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج طاغی و ظالم

رای او همچو دین جهان آرای / وهم او همچو مه فلک پیمای

برکشنده فلک کانست او / کار فرمای بند کانست او

تن او چون قمر فلک پیمای / جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفته گرد دون [illegible] / گوش و چشمش شده چو عقل تیز

چشم شد کور چون خرد نگریست / ملک خندید چون قلم بگریست

دون که او را زبان گرفت زبون / تیغ سلطان برو بگرید خون

هر که یکدم نشست بر خوانش / عقل برخاست از پی جانش

تیغ او بر عدو چنین کرمست / بر وی از فضل شاه او همه چیست

از شمر آب هر کسی ببرد / چون بدریا رسید کی بخورد

تا بجویست اگرچه خاین پشتست / ز آب جوی آب جوی این پشتست

چون بدریا رسید ز جوی و زرد / باغ هم کرد او بیار د کشت

که غریب ارچه ذوفنون باشد / هم بدست جهان زبون باشد

تا بگه چرخ شاه غزنین خواند / هیچ غزنیچی غریب نماند

خشک و تر را که کشت زار بود / هر کجا غول غوله دار بود

[illegible]

نشم
حوض کوچک
والکبیر

باغ
مرغی که طاریست سیاه رنگ اکثر بر آب نشیند و بعضی نوعی از کبوتر

جان فدا کرد پیش شاه همه | گرچه بیگانه خویش شاه همه

کی نماید مرد نوک سنان | سایهٔ دوک و دوکدان زنان

خصم را از سنان کردون سوز | بنموده ستاره اندر روز

دست شه را دمی که پیچ بود | کار بی آب و آتش ایچ نبود

دست و تیغش بدشمن آتش داد | کار برابر سود آتش زاد

دست و تیغش ز آتش اندر کبر | برق زاید چو سایه ابر بر ابر

گرزها ابرهای مرجان نم | تیرها اژدهای آتش دم

اشهب اندر میان میدان تاز | از سر دشمنان چو چوگان باز

برگسسته طولها بگزاف | بر دریده مظلهای مصاف

ملکت بر خود به تیغ کردی راست | خصم بنامیزد آنچنان دل که راست

نتوان گفت دلت دریاییست | خلق را امن است و ملجائیست

مشتری تا که پیش تخت آید | التماس ترا بسی باید

ماه جاه از پناه ملکت تو برد | زحل این حل و عقد به تو سپرد

آنچنان آمدی ز راه سفر | که ز معراج روح پیغمبر

دست و منبر مرکز سفلی | پای بر فرق عالم علوی

تا گذشته از آن طریق نفس | طاعت شه گذشته از آن و بس

سپر آسمان بر آن چند | گذ پی بردم نشد گر سپید

ای سنائی کم سنائی گیر / با ثنای حق آشنائی گیر

کاملی گوید بمدح او سخنی / چون صدف بر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتداء دولت شاه / هست چون یوسف و برادر و چاه

آن فگندن بچاه بهر الم / وان بها کردنش بهژده درم

قیمتش هژده و قلب و کم بیش / وآن هژده هزار عالم بیش

گرچه بودند شاه و مهتر او / نه گدایان شدند بر در او

نه فکندند در مغاک اورا / نه کلاه آمد آن هلاک اورا

چاه دانست جمله آن اخوان / نه همه چاه یوسف آمد آن

نه زلیخا ز چهره نیکوش / بغلامی خرید و شد بنده وش

پیرزن را بسوی دیده او / خواجه آمد درم خریده او

نه عزیزش چو وقت جاه آمد / بنده پنداشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کار گشای / وین شرف چیست لطف بار خدای

نه پیمبر چو رخ به یثرب داد / لشکر آورد و مکه را بگشاد

نه چو ره رفتنش نیاز آمد / منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زبان بازگشت سوی مکان / خود نه تیر آفتاب را چه زبان

هم سوی شهریانش از زن و مرد / تا عزیزیش کرد جلوه نکرد

لاجرم زین سه حرف بخشش و جاه
جود دنیا و بخل دین وارد
در دو عالم سخا سجان بمال
با بهشتست خلق او انباز
گفت او چون بخشش آرد رای
گفت در بذله از پی بدنش
مشرکان روی خوب دید چو ماه
بجهان داده رزگانی را
آسیا کز خلق او بوید
تا که بگزید مر ورا یزدان
بهشتش ز بیم او مدهوش
پیش رایش گران رویست قدر
میوهٔ شاخ جود او هموار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم
هر کجا خلق شاه ما باشد
بقای بهشت پاینده است
بهشت از وی گرفت خلد و خلود

چون سه حرفند بر دو عالم شاه
بر دو گیتی شرف بدین دارد
نه فزایش کند دلش نه زوال
زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
تو جهان بخش بر جهان بخشای
ضاعف الله ملکه عدش
در زمان گفت لا اله الا الله
صدقه جان و زندگانی را
در زمان زر آسیا کیا روید
خصم چون آسیاست سرگردان
آسیاوار با فغان و خروش
پیش حکمش تهی دولیت خدر
همه جا رسید طوبی وار
دست گل همچو نرگس از زر و سیم
یا دو مشک خطا خطا باشد
همتش همچو نو فزاینده است
خلد گشت از وجود او موجود

جان و جز ظلمتست با اقبالش
دل و دین از کسب با مالش
مهر دارد ز دشمنان در رزم
تاج بخشد بدوستان در بزم
نیست دیده ز دست جودش کم
نه ز راه جان و دشمن بنه
مال در جود چون سحاب دهد
شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست از فیض بحر و بر
چون دل و دستش ابر پای در
هیچ در چشم دخم شد بدنش
خصم را آسمان شد عدلش

عادلی عیسی از وی آموزد — عدل او چشم ظلم بر دوزد

نیست با جودش از پی مقدار — سیم بازاده کرده را بازار

هست خواهنده خواه بخشش شاه — همچو شاهان عصر خواسته خواه

میر کز حرص و ظلم دار دستید — خوان او را تو مور و مار نه مور

جود و عدلی که در شه خوشخوست — بازوی ملک را قوی نیروست

امن او زیر پردهٔ تسکین — متظلم کشته فتنه غمگین

الف عدل او ز راه صواب — الف داده میان آتش و آب

عدل او در سرای نقش و نفس — آفت جغد و کرکس آمد بس

که چو آمد همای شاه پدید — جغد غزنین بچین و روم رسید

عرصهٔ عدل شد گل از دادش — نافهٔ مشک شد دل از یادش

از پی عدل چون بخشم آید — دلش اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاه تبار — گرگ با میش دوستکانی خوار

خلق او مایهٔ ظریفانست — عدل او دایهٔ ضعیفانست

رهبر و کند همچو معصومان — عدل او بر دعای مظلومان

ابر ملکی که عدل بار شود — تیر ماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام ندید — برتر از نامش ایچ نام ندید

شرع را دستیار او داداست — ملک را پای بند او داداست

[illegible]

دوستکانی
پیاله‌ای نوشت خویش
که آنرا بمحبت اول
بدیگری دهند

نسخه
رسید

ملک بر روی خطبهٔ شه داد — ظلم را سه طلاق با این داد
اینت دولت که دولتش دارد — که همی خدمتش نه بگذارد
مرکبش هیبت فلک دارد — ور همی صورت ملک دارد
گرد زان تیغ دست خنجر کوش — اشهبی تیز سیر پیکان گوش
دشمن و دوست را چو بخت سعید — سینه و شانه را چو گرد و چو عید
نتوان زد به پشت او نخچیر — که تنگ نه و بود همه تقصیر
گرچه کشتی به آب دارد در — اسپ شه کشتی است دریا بر
سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم او همچو سهم گیتی دار — کوه را باز مین کند هموار
پای او دست ترک را ماند — که کسی زو گریخت نتواند
دست و پایش چو صبح گشت تار — بد به گاه روز وقت بهار
دارد از دیده چهره بازی حق — چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر تبر و نفس بهای بود — پارهٔ او به دست و پای بود
کم بود از میان زمین در جوش — که سپر پشت بود و خنجر کوش
گاه تنگ از جهان برآرد گرد — بر زر جعفری کند ناورد
سرش از قبلهٔ هوا دلشاد — دمش از قبلهٔ زمین آزاد
تخت ملک است و مسند شاهی — کوه از و پر پشیزه و ماهی

فضیلة فی فضیلته و خصاله

عرشش اگر بارگاه را زیبد | شاه بهرام شاه را زیبد

هست چرخ ارچه پیش دوران نیست | هست قطب ارچه تنگ میدان نیست

روز و شب با نماز و با روزه | پاسبانان بام پیروزه

تا شود همچو عدل و جاه ملک | کمر کوه چون کلاه ملک

اجل از نام اوست مرگ طلب | خنجر از علم اوست برگ طلب

عدد نام اوست هر که بهشت | هست بهرامشاه هشت بهشت

بهر همنامی شه خوش نام | سرخرویست بر فلک بهرام

از پی شرع و ملک بسته کمر | پیش علم علی و عدل عمر

عزم او تیغ ملک را ظفر است | حزم او تیر ملک را سپر است

زیر حکمش برای جان و جهان | صد هزاران دلست و یکفرمان

سست پای از نهیب او جیحون | نرم گردن ز حلم او گردون

شکند گر بخواهد از یک مشت | شکم خصم طبل مهره پشت

برگ سازنده از دو دست چو میغ | مرگ سوزنده از زبان چون تیغ

روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی حالست | روز و شب در جدال دجالست

بهر بازوش از خط تقدیس | ظفر و فتح گشته حرز نفیس

[illegible]

از سنانش که [illegible] اندازی بود
[illegible]

اختراعی که حال کرد انشد | تیغ او را اجل کیا خواند
که بجنبد بدست شاه درون | گاه بر دشمنانش گرید خون
از تف سیلکت شه کشور بر | شاه مرغان بیفکند شه پر
بر گروهی گر بجاهد او بسنان | آسمان را طبق طبق آسان
تیغ هم نام او چو کین توزد | کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود | قاف از آن بوی نافه ناف شود
تیغ او بر عدوست رستاخیز | شیر شمشیر او بدید و گریز
زیر شمشیر ملک بارنده | چمن ملکت را نگارنده
گر بجاهد به تیغ موسی وار | خشک رودی کند ز دریا بار
برکشد عکس تیغ شه ورش | دل کیمخت گرگدن ز سرش
خنجرش هست روی ملک افروز | سیلکش رای ساز ایلک سوز
سایهٔ تیغ اوست بر جیپال | هست پیوسته تهترین احوال
آتش جان دشمنان تیغست | راست گوئی که مرگ را تیغست
عدد کشتگان تیغ ملک | ذرهٔ تیغ با ستیغ ملک
گوئی اهل وجود اهل عدم | هست بر تیغ شاه هردو بهم
ذرهٔ تیغ شاه باصولت | عدد خلق گشت در خلقت
صفت گرزش ار کنند ادا | کوه را دم فرو شود ز صدا

سیلکت: نوعی از پیکان تیر که پهن باشد

کیمخت: پوست کفل ستور گوره که خام و باغت کنند و [illegible]

ایلک: بفتح اول و کسر لام نام شهریست از ترکستان که خوبان بدان منسوب اند و نام پادشاه ترکستان

جیپال: نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود برو غالب آمد و گاهی بمعنی مطلق پادشاه مستعمل شده

خصمش از بیم او که پیکار / نفش زروی سپر کند زنهار
این بود چاره اش که زلزال / که زهیبت زبانش کرده لال
هرکه بر یاد او نمو شده / خنجرش خنجری کشد بروی
خصمش ار دم زند به پیکانش / ره نماید زه گریبانش
مرکبش چون جدا ز پی حق طینت / اشهب و ادهمست ابلق طینت
زخم گرزش نمود در یکدم / کشته و کور کنده هردو بهم
آنکه با تیغهای هند نژاد / هند را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو قتل آن آید / چون دل دوستش نیز بگشاید
جور چون دو رخ ج و دم در دم / کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز / اسپشان خامه گوش زنگ آمیز
مهر تو رنگ و جامه همچون گرگ / همه نقاش تیره خانه مرگ
خصلت زشت گرگ در همه شان / حسن غمازیان بر همه شان
رحمتی بوده آب و گل همه را / رحمتی گشته جان و دل همه را
لوهوری زبسکه در غم بود / راست ماتم سرای آدم بود
بر سر تیغ او ز عشق علم / جانشان بوسه زن بود چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند / پیش او آهنین کفن بودند
گردنان که رفته تاج کلاه / شاه بهرام شاه را مشکاه

قصه زال [illegible]
[illegible]

ارم از بیم اوست هفت جحیم — حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش ار دکاست — همچو دنبال کژدم فلک است

خصم را دشت بیم آهرمن — جان به رشوت پذیرد اندر تن

مغز را عزم شاه خواب ببرد — آب را عزم شاه آب ببرد

تا بدید آتش فلک سیحون — هم بر آن آب بست آبگون

نوک رمحش نماند تا محشر — فرجه در میان خصم و سقر

رای رایان به تیغ کرده قلم — نیزه را شیر کرده شیر علم

هرکجا شاه با تبافت عنان — شیر رایات او شود همه جان

هرچه از جان دشمنش کاهد — همه در جان شاه افزاید

زیب غزنه تا بنا افتاد — اینچنین شاه را ندارد یاد

از دم تیر و نیزه او آن روز — سر پروین و پای جوزا دوز

خنج گیران بزیر درع چو آب — چون کبوتر طپیده در مضراب

بسته جایان ز حلق خنجر خویش — دیده جویان ز چشم پیکان کیش

سینه‌ها را به خنجر روشن — کرده چون لعل مهرهٔ گردن

در زده آفتاب جامه به نیل — زآسمان پیل پیل کشته زنیل

کشته کشتی اجل ز خونخواران — گر نبودی اجل هم از یاران

رویشان چون نبید درد از تاب — چشمشان چون قدید سرخ از تاب

تازگی کشت ابر گریانست | تازگی ملک تیغ خندانست

تیغ باید که خون پذیر شود | ملک بی تیغ کی چو تیر شود

دستها را به تیغ و رمح آراست | زانکه دفع از چپست و نفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد و ملک | بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه نبود قلزم و اخضر | جز به تلخی نگاهبان گهر

هر کمر که که بی شکوه بود | کمر زال و رخنه کوه بود

بی صلیل و صهیل کیرا گیرد | چون طنین کی شود صریر سریر

دولت آرای بازوی چیر است | ملک بالای دست و شمشیرست

آب بحر ار نه تلخ و تشنه رستی | چون دگر آبها کمینه رستی

زیر رانها براق دریا ساز | ابر بر برق پای رعد آواز

گرد سم و دراز و پهن بران | خوش کفل سرمه چشم خرد سران

شاه بی تیغ باغ بی هیبت | پاسبان دین و ملک را تیغست

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذو الفقاری بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران | خون این مشرکان بگرد جهان

بر رسول آنکه ناورد ایمان | خونش از ذو الفقار زود بران

نیست بی تیغ ملکت را رونق | ملت حق به تیغ شد مطلق

کوه تا هست بر زمین بشکوه | تیغ دارد چرا ندارد کوه

فلک پرورده زیر دامن کرد
جان نکوهد اشتها و باهنر و مرد

هر که از دل بخواست تعظیمش
بام تو بست پوشش انجمنش

چون کمر بست شاه بهر جدال
خانهٔ دشمنان شمار اطلال

گرچه بسیار صلاح تا اکنون
خنجرش لعل پوش بود از خون

شه کنون در بهشت محشر او
سبز جامه چو حور خنجر او

ای ز محمودیان ششم ز عدد
چو ششم دور انبیا احمد

نام شش هست لیک سوی خرد
در جمل نقش شش بود ششصد

یک دو و سه ز چار و پنج کم است
چونکه شش دانگ شد یکی درست

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان
سخت پای از تو چار میخ جهان

ای بر و آفت نگارستان
وی بخوی تو نوبهار خورستان

دولت از تو بهشت کوی شده
روزگار تو تازه روی شده

پایبوس تو ماه و هامون
طوق دار تو گردن گردون

خاکبوسان درگهت به نیاز
کرده خاک درت چو سینه باز

از پی خدمت تو اندر حال
کرده از سیم صد هزاران دال

تاجداران رکیب بوس شده
وز تو جمله عمل بیوس شده

ملک بیند نائب تو بهند
مهتر سند یافته ز تو سند

شهریاران ز تو رسیده بکام
کرده سعی تو با هزار اکرام

بود از مجلس تو رونق اندوز
ارزه و آتشین دامن پر
از لقای تو چهره خورشید
ور سخای تو طفل مردم سیر
از همه خلق در سجود تو اند
کو کرا بار در سجود تو اند
مر ترا فضل و علم و جود و تو اند
بو دم بنده کشتم قلب و هم
م و مغلوب واده ... نیم
وان ز نیه جان چو تیغ تو م
شد ز فلک در تو در عالم
از بسیار خواهیم

پیچ پیچ

بهینه

پیچیس
بمعنی انتظار باشد
و طمع و توقع را نیز
گویند و ببا ...

گرچه در پادشاه باشد عدل — نان بی نانخورش نباشد بذل

راست گفتند زین حدیث ایمرد — کاز زرا خاک سیر داند کرد

ان بزرگان که نام جان تو زند — رسم جان بازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت از سر جود — تا پی گوبان درآید از در جود

روز نیک مرد همچو بهشت — گوئی اینجا خدای بر تو نبشت

هرکه او جست خصمی تو درست — گو دکانش یتیم کرده ست

از تن دشمنان بکندی سر — بر سر دوستان فشاندی زر

جادوانرا انفسی بطبع کریم — خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملکت بند و هم ملکت جاهی — هم فلک ملک و هم جهانشاهی

عاقلان زمانه مست تو اند — قلعهای بلند پست تو اند

از تو کهتر عطا که سایل برد — بیشتر زان زگنج باد آورد

صاحب ذوالفقار و رخش توئی — پادشاه خزانه بخش توئی

تخت کوهست مایهٔ شادی — دارد از بندگیت آزادی

خور چو تیر تو با ظفر سازد — زان زمه که گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی — کنی از نهبر تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند — زهره را آتش تو آب کند

دشمنان را ز خلق خون افشان — خونبها بدهی و بخشی جان

همچنان آید از تو در دل نور / که خوشی جان ز خوشهٔ انگور

ملک و ملت موفق از تو شده است / دین و دولت با رونق از تو شده است

یافت از سعی تو سرافرازی / دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنان که خور ز سپهر / دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستیش امید / چون لگن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر جمست / که همه دین و دولتش همه ست

باد عزم تو جان تمکین است / آب روی تو تازگی دین است

جود تو همبر جان آدم را / پاسبانست عرض عالم را

زورق رزق را که اسبابست / جان او باد و پای او آبست

از پی قدر ناست ای خوش نام / قمر چرخ شد کنون بهرام

شیر اگر با خوی تو روز کند / کام چون شیر عود سوز کند

طمع از آنکه چاکرت گردد / هر زمان آسمان سرت گردد

ای فنا و آمده چو قطر از تیغ / ملک بگرفته شمس و از تیغ

بر جهانی شده بکید حشم / ختم الله علیک عین الله

باره چون شمس بر فلک راند / تا ز تیغ تو رنگ شاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک / زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این ستانده و آن رباینده است / لاجرم هر دو ملک پاینده است

بکی لی کو چو ... بر کرد
سر آن کو ... بر کرد
شمس از اول که ملک ... کرد
در دو دیوار زر و روی شود
چون ببیند ز حسن دو دین
همه چو یافته ... کوین را
من زاده ... اندرین عالم
ملک میراث و ملک تیغ ...
ملک میراث را کرد ...
ملک تیغ ... ملک ...
خصم تو جانست ...
او دل ... [illegible]

قطر

تیره شد جان به تیر تو ز هوا — لوه گر شد بگریز تو ز صدا

تا برد دلش تو آب براند — آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون مشت تافت گردن خویش — مهرهٔ گردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده — پا پیاده در رکاب چون باده

گرچه رمح تو جان زبانیده است — جان او جانت را ستانیده است

شیر اگر شور زاکهی کردی — پیش تو شیر روبهی کردی

جانش را چون سنان چرا باید — خود چو بوی تو یافت پیش آید

چون صدا باز گشته بر جانش — چون قضا نیزه فرا دانش

نیک بشناخت از دل روشن — قدر تیر تو دیدهٔ دشمن

لاجرم تا بدستش آورده است — فلک از سهم ایمنش کرده است

کرده خصمش به پیش پر ذباب — رخنه چون عنکبوت اسطرلاب

اهبت شاه راجت گل راست — گریهٔ ابر خندهٔ گل راست

تیر گر شست خصم گشت جدا — باز گردد بسوی او چو صدا

چون بیفشرد خصم را پالان — رخت چون چوب خورده کوپالان

نه بجست از تو سوی برگی شد — که ز مرگی بسوی مرگی شد

لاله صورت شده رخش چو کمان — سرو بالا شده سرش ز سنان

هر دو همره زباز وی حیرت — ملک الموت و زخم شمشیرت

خصمت بنقش ... اهبت ساز و براق

هست عدل تو و زرخ ابلیس ... سر تیغ تو سنگ مقناطیس

کر کمر بند کوه درگیری ... کوه را همچو کاه برگیری

آمده خصم با تو در میدان ... زخم موی تو بفکند در جان

گروه از سم بر غم اختر شان ... باد پای تو خاک بر سر شان

آب و آتش بخواند او را اسپ ... آن صدف خواند آتش آذرسپ

جز ز عدل تو نیست اندر کار ... دور باش تو و سر شمشار

کو بیاموخت عقل والائی ... از تو آئین ملک بالائی

فتنه را داد امر امن تو خواب ... آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز ... نزد عقلت سپهر پیش آموز

عدل کسری چو ظلم با عدلت ... بذل حاتم چو بخل با بذلت

هست عدل تو بقای جهان ... در کنار جهان سزای جهان

عدل و تائید جاه شاه بود ... عنبر اندر کلو چه جاه بود

چون دل عدل باز شد بر تو ... وز دو و زرخ فراز شد بر تو

عدل هر مرکبی را بریزد آب ... جور هر فتنه را بشد خواب

هست حال دل ستمکاران ... خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل را لشکریست روح افزای ... عدل مشاطه ایست ملک آرای

شرع را عقل قهرمان باشد ... ملک را عدل پاسبان باشد

شاه باید عقل و علم تن بود ... تا ز ظلمش دروغ زن بود

پیش از بیش علم زیر بیان ... زانکه او هم بقا بود و چو نخوار

فصل فی نصیحة الملک

کلام الحق بحر الدراهم

ای از انصاف و ملک والا تر ... از علای رای تست بالا تر

سخنی گویمت بحق بشنو ... خیره بر راه تنگ دیده مرو

هرکس از روی عرف خورانیند ... مر ترا سال و ماه بستایند

بود سلطان در آن فرمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد / که دهم نامه تا روان باشد

که بران نامه مرد کار کند / آن عمیدی که هست در باورد

زار بخروشید خاک بر سر کرد / پیش ما و به حدیث بی سر و بن

زن بنک گفت بس کن ای سلطان / چون نبرند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد / نبود خاک بر مرا درخورد

خاک بر سر کند شهی که ورا / نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز گفت خود بزمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم / گر حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید / نه ترا کین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان / که در آن ملک باشدم فرمان

با بایزا آن زمان چنین فرمود / که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان ما یکی بگزین / که رود نزد تو چو باد ببین

که بود مر ورا غلامی بیست / بنگرد کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت / پس مر او را فسرده کند بدبخت

نامه در گردن وی آویزد / تا زند بهر کسی بپرهیزد

پس نهادی زند بشهر درون / کانکه از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم / نکند هیچکس ملالش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست / سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ سلطان که گفت از پی شاه / هست سلطان همیشه ظل آله

فصل فی عفو الملک و صفه عدله

احنف قیس را غیاث دبیر / گفت روزی بر جمعی امیر
کای امیر این جماعت ضعفا / از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر بحق بسته اند حکمت کو / ور حق وار باطل اند علت کو
عفو کان هست بهر دین داری / از برای چه روز بهی داری
تو ظفر خواستی خدایت داد / او ز تو عفو خواست تا رهی یاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز جملهٔ اشرار / هیچ کاهی ز بیگناه آزار
بد و نیکی که در ستور و دد است / از دل شاه نیک و شاه بد است
جز بسینه روی وقت بیداری / نکند هیچ زنکیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ و خنزاری
چون نه داد و نه رای خویشی شاه / چه کنی بر فرود خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جوید / ور ز دیوان آدمی روید
خلق پایه است و شاه بد سایه / پایه کژ گشت افکند سایه

سایهٔ یزد و است شاه کریم / راست باش و مدار از کس بیم
روزگار از در دو گرد و زد / از دل شاه عدل آموزد
کرد او شاه داد گستری / هر کسان چون جز پیان جوش
هر که او نیک و بد تو باشد / وان که در جای خوف و رز باشد
ظالم او جان و مال خلق برد / هم از آن کس شتی بیاید برد
کو در دو جشم / هم امروز نه الهی مسند

شاه جابر ز مملکت و دین تهیاست / جان بانصاف طبع در تنهاست

دل شه چون ز عجز خونابه است / او نه شاهست نقش گرمابه است

عدل شه نعمت خداوند است / جور او پای خلق را بند است

شاه عادل چو کشتی نوح است / که از او امن و راحت روح است

شاه جابر چو موج طوفانست / زو خرابی خانه و جانست

باشد اندر حصار چه آبادان / عدل شه عیش و جور او طوفان

طالب شاه عادلست جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان

هر که دارد بداد و دین عالم / بخدای ار بود ز مهدی کم

که نه مهدی بنسبت مهدی شد / کو بدین و بداد مهدی شد

تو بری شو ز جور و بدعهدی / کافرم گر نخوانمت مهدی

با ستم شد ز مملکت شو بیست / بی الف نقش داوری دو ربیست

قد انصاف و زینت شد یکیست / بیخ بیداد و شاخ بید یکیست

ساختن راست شید بر گردون / سوختن راست بید بر هامون

پادشاه مسلط مغرور / از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل بی آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مرحومان / لخت لخت از دعای مظلومان

ای بسا رایت عدو شکنان / سرنگون از دعای بیوه زنان

بوستان

گرو فرو خود

نماق

بجزی از اتراک

طارم

نیز آمده

سیم

فصل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بهار / رفت محمود زابلی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه / رویش از دود ظلم گشته سیاه

برتن از جور و ظلم پیراهن / از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفت کای ملک فریاد / بر همه داد و بر زنی بیداد

چاوشی رفت تا کند دورش / دید ناگاه شاه دستورش

راند محمود اسپ را بر زال / زال را گفت باز گو احوال

کین چه آشوب و بانگ و فریاد است / باز گو کز که بر تو بیداد است

کنده پیر ضعیف تیره روان / آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت زالی ضعیفه درویشم / کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد / باب ایشان دو سال شد که بمرد

در غم نان و جامهٔ ایشان / سیده ام بر طریق درویشان

خوشه چینیم بوقت کشت و درو / ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال ازین بود نانم / تا نگویی که من تن آسانم

بر من این چیست جور تو پیدا / آخر امروز را بود فردا

چند ظلم و رعیت آزردن / مال و ملک یتیمکان بردن

بوده ام اندر دهی مهی مزدور / از برای یکی سبد انگور

از سر ماه بود و من بنشاط / بستدم مزد باده ام ز رباط

پنج ترک آمدند از قضا بهم / خواند زیشان یکی بچه چشم

آن سبد را ستد ز گردن من / دیگری آمد و بغارت شد

تا زمن بستدند انگور بسی / گفت جانا ز شاه محمود است

زین تعرض مرا چه مقصود است / با خود و جان خود و محمود

ده خود و پیش ...

زردولی

تا همی بر پرسیدن احوال

بسیم

برگرفت آن سبد

آنچه

پدر مرده شد دو سال که در

آنچه

من ز گفتارت نشان بشنیده‌ام / راه نخچیر تو بر پرسیده‌ام
بر سر راه تو دیدم تفت / از من آرام و جواب جمله رفت
چون بتو حال خویش کردم درسا / از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر نزد او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین / بتر از تیر و ناوک و زوبین
در سحر که دعای مظلومان / ناله زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن / در کش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی / نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه / بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی / اندر آن روز چه جواب دهی
ماند محمود زان حیران / اندر آن کنده پر چهره زبان
زار زار از حدیث او بگریست / گفت ما را چنین چه باید زیست
که بیارد که از رهی انگور / سوی خانه برد زنی رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی / آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج / بر نخیزد ز جان من این رنج
خسروا از بهر عدل باید داد / ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

خسرو کامران چنین باید | تا از و ملک و دین بیاساید
هر که در ملک و دین چنین باشد | در خور رحمت و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی | اینجهان پست گشت شادی

فصل فی سیاسة الملک و انصافه

گفت یکروز کوفئی بهشام | کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو بری | چون بمیریم مال ما تو خوری
شد ازین دست جور سخت کمان | عالمی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی | کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی | حلقهٔ غنج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب | خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و بره بنهادند | تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست | هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست | پس بدین چشم و زه کمانت آئین چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق | سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری | زین تکبر تخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو | همه تو و همه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای | کار ساز و نگاهبان خدای

خان باشد ز تو سیاه چو شب / آن تو گر سفید شد چه عجب

این چه سستیست از نجار و درد / که نه چون دیگران بخواهی مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت / که نه ما را خدای زهی تو فروخت

پیش هشام کوفی از سخنوری / این بگفت و بها بهای گری

گرم شد زان حدیث سر هشام / لیکن از حلم نوش کرد انجام

گفت خواهند کهتران انصاف / لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنیدم من از توان دیدم / ایت بخشودم آنت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی خواست / تامل نکه کن از چپ و راست

کانکه او دانش و خطر دارد / بالش شاه تاج سر دارد

هتم از مصلحت نداند عام / انتقام از ادب نداند خام

آفتاب اصل جنگ و گنج آید / گرچه خفاش ازو برنج آید

آفتابی که بر جهان گردد / بر خفاش کی نهان گردد

ایکه اقبال شاه دیدستی / الحذر الحذر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در هر دم / الحذر نحذر زهی خوان هم

هر زمان پیش شاه داد و ستم / چار قل بر چهار طبع بدم

شاه اگر خواندت گریز مجوی / ور براند ره ستیز مپوی

با خرد راز شه صبوری به / بی خرد راز شاه دوری به

ای برادر تو پند من بشنو | ور ز من نشنوی سه که بد و جو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز | وقت از آن دان چو وقت ناز

کن مراعات شاه بدخو را | چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بر دارت فکندش پاش | چون ترا خواجه خواند بنده اش باش

دستت ار داد پایگاه بنه | ور ترا سر کند کلاه بنه

هر سری کو ز شه کله جوید | پای خود در میان ره جوید

پادشاه ار ترا بر خواند | دانکه در قعر دوزخت بنشاند

چون بگفت این ملوک وار سخن | پس بخود گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه داده وانچه زنند | از درون خانه ان بکد کنند

گر دهی نیک نیک پیش آرند | ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه هر عادت و خوی | بتراید که آب و سرکه در وی

خویشتن را همه نکو خواهی | وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از گرگی بپا زاری | چه کنی بد دگر کسی باری

صبر کن بر سفاهت جاهل | تا شوی سایس ولایت دل

هست پندت نگاهدارنده | همچو می ناخوش و گوارنده

پند عاقل به آخر کارت | کند آن کند تیز بازارت

فصل فی الاحتراز عن قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد خلافت هارون — ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد برآل برمکت آن بیداد — که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بیگناه را چو بکشت — گشت بروی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم — پیر و عاجز زکام دل محروم

جفت اندوه گشته از بد دهر — عیش شیرین برو شده چون زهر

بازگفتند حال هارون را — عرضه کردند حال محزون را

که دعاء بدت همی گوید — ملکتت را زوال میجوید

دل او خوش کن و زعقد بکاه — بازخواه از عجوزه عذر گناه

رفت هارون شبی زخلق نهان — برگشاده بعذر جرم زبان

زر و گوهر بسی بدو بخشید — راه سامان کار خود آن دید

گفتش ای مادر آن قضائی بود — چون قضا رفت زاری تو چه سود

بعد ازین کارهای با هش کن — از دعاء بدم فرامش کن

گرچه یحیی نماند و یافت گزند — من ترا زین سپس بوم فرزند

من بجای ویم تو دل خوش دار — حقد و کین و دعاء بد بگذار

مادر پیر داد کار بداد — در زمان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای میر بازده هنرم — من بشخصی چگونه غم نخورم

فصل فی عصمة الملک...

همچنین شاه ماضی با جود
ناصر الدین سپه کرم مسعود

گشت بر بوالحسین میمندی
متغیر ز چونی و چندی

رفع کردند مر ورا در کار
از شیانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناحق چوب
هیچ نابوده کار او را خوب

مادری پیر داشت بس عاجز
که نبودی دعاش را حاجز

شاه را گفت مفسدی احوال
که کند مرغوا بجان تو زال

دل این زن بعذرها خوش کن
کینه را در دلت شبیکن بن

شاه یکشب سحرگهی برخواست
بر زن رفت و عذر رفته بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم
زین سبب بدنخواه بر جانم

رفتنی رفت و آن قضا بشتافت
تیر بگذشته چون توان دریافت

نیز بر من دعای بد تو مکن
بود نی بود در نورد سخن

پیر زن گفت کای جهاندار شاه
از منی زین سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا
یا ز نم مرغوای بد حاشا

میر ماضی بد و همه دینی
داد و تو نیز دادیش عقبی

دینی و عقبی از شما داریم
حق این کی بخیره بگذاریم

یافته است از تو و پدر پسرم
دینی و عقبی این غم از چه خورم

بلای مال دستی و دین
کی کنم خیره ایلک نفرین

او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست جای غم و ملامت و زجر

نیست از ترسم زین سبب تجلی
از قوام نیست زین سبب تجلی

عاش لله که من بد است گویم
یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاد و این سخن بشنید
پیر زن را بمادری بگزید

زان جهانبان همه دل پشیمان بود
جیش از حال او...

شیانی — بروزن نهانی درم و دینار یست که در قدیم الایام در خراسان رایج بود

حاجز — مانع و حایل میان دو چیز

مرغوا — بضم اول و فتح ثالث و بفتح اول نیز آمده فال بد را گویند

فصل فی کفایت الملک و یقظته من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان را بعدل بد مقصود

شاه غازی یمین دین خدای — که بد او به زمانه بار خدای

یافته دین احمدی تازی — سرفرازی بدین شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس — که بسوی رومیان فرستد کس

ملک الروم را کند آگاه — که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت پیر و جوان که هم کدام کس است — که مر این کار را بعلم بس است

اختیار او فتادش از فضلا — خواجه بوبکر سیّد القدما

آن به علم حیدر ثانی — آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت — راز خود زان نکو سیر نهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی

بگذار ز من یکی پیغام — برسانی بشرط خویش سلام

پس بگوئی که حمل ما بفرست — زر و دینار و دُر بدین فهرست

ورنه جنگ ترا بسیچم زود — از تو و ملکت تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم — باد برخی جان تو جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر — همه بنیاد ما ز خیر و ز شر

کس فرستاد پیش سلطان — که بر خواجه را بر من خوان

پیش این تخت با بزرگی جفت
سخن ظالمان چه باید گفت

تو چه گوئی جواب این گفتار
از سر لطف نز سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را
کای بحق سایه گشته یزدان را

اینسخن کرد می ز خصم بیاب
داد می گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرائی
هم تو این را جواب فرمائی

گفت سلطان اگر رود این حال
تو بده مرورا جواب سؤال

که چنین است و حق بدست شماست
لیک کار از جواب کرد و رواست

بنده زادست و ظالمست ولی
نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد
ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملکت او زهره
که فزون تر خورد وی از بهره

جز از و ظلم آشکار و نهان
نبود هیچ کائنا من کان

ز اتفاق این سخن بوقت بروم
خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم برانسان جواب ایشان داد
صدر از رنج بر ملک بگشاد

چون سخن جمله یکسر گشت
در میان را سخن مقرر گشت

چون شنید اینسخن عظیم الروم
کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز هم از آن نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث غلط است

شد خجل زان حدیث و گشت خموش
گشت در گوش او چو حلقه بگوش

که بباید که وقت خلوت یار
در همه کارها بود بیدار

فصل فی [illegible] ملک و احتراز

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت
[illegible]

[illegible] چون رفت
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

زو بهم چونکه عیب خود شویم | ور نه چه او چه من که بد گویم

مرد دین را همچنین باشد | گر برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو جست ناکه خار | تو گل خویش از و دریغ مدار

وانکه دشنام دادت از سر خشم | خاک پایش گزین چو سرمهٔ چشم

انکه زهرت دهد بده ده قند | وانکه از تو برید و بپیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش | ور نه جوید ترا تو میجویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار | هیچکس را ز خوی بد مازار

تا بود در کنار وصل و فراق | دفتری از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم محال | همچو در جسم جان و باد و بال

شاه چون بستد از رعیت نان | نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود

چون ستد تخم عامل از دهقان | ده از و رفت و ماند بر وی قان

هر که امسال آب و زره ببرد | سال دیگر گرسنه باید مرد

نان خشکار و غزاره می ببری | میده که دانی و تو میده خوری

بره خوان که وجه باز بست | از دعای فروج بیوه زنست

ملک ویران و کنج آبادان | بود خیر طریق بیدادان

بس بکار آمده است و بس دلخواه ❊ سرخی سیب و اسپیدی ماه
هرچه جز شاه کالبد شان دان ❊ شاه جانست و خفته بنود جان
مثل شه سر و رعیت تن ❊ هر دو از یکدگر فزود و من
تن بی سر غذای زنبور است ❊ سر بی تن سزای بنوراست
رونق جان ز عدل شاه بود ❊ ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک ویرانی و خرابی کرد ❊ هر که با عادل تراست دست او برد
شاه را خواب خوش نباید خفت ❊ فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن دان ❊ بالش مرد سایهٔ خفتان
فلک از همت ار چه ره دارد ❊ روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت آفت ❊ همچو بیدار لیش بود رافت
شب فلک دار و از ستاره حشم ❊ روز دار و ز آفتاب سپم
کم ز نرگس مباش اندر حرم ❊ چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن خبر دارد ❊ که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست ❊ خفتنش در درون آب خطاست
چون سیه روی بود نیلوفر ❊ شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر بار خواب شود ❊ تخت او زود تاج آب شود
چون برو نشد ز کالبد غم نام ❊ خانه ویران شمار و زن بد نام

گر دل پیر کور مباش
هم نعم و ضعیف پی باش
لیک مجوز در او داغ توی
تو ز نام گور حق شوی
گور بی بنا کیم برداری
گور حق را هم بیدار
عجز ورای دولت قدرت
خیلی بدین دروغ و بخل از شاه
هم که بر خصم و از قاهر
او است با خصم چو حق قادر
شاه را ده داغ باز وی
همه تن بد دل

اوّل حزم چیست رای زدن
بعد از آن عزم دست و پای زدن

شاه را در خور است حزم درست
ورنه عزمش بود ز غفلت سست

دل ز زهره چو نور وام کند
زهره را تیغ در نیام کند

زانکه در کارگاه دولت و دین
عقل بیند بجان حقیقت این

مردی از شاه و خدعه از بدخواه
حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد بسزا هست
حیله کار زنست و روباه است

همچو دریاست شاه جنگ پرور
گهرش زیر پای و خس بر سر

بد نو کشته کنده نیک کهن
خار بارش بجای خرما بن

همه روز از برای لقمهٔ نان
این حدیثست دوکدان زنان

پیل نه هم ببند اگرچه نو است
علف خر سبوس کاه و جو است

جا دهی گرچه رست و بالا کرد
سرو را سپهر والا کرد

نو ز طمع ز نونهال میوه و گل
بار بد هست بابت سر پل

نه ازو میوه خوب و نی سایه
نه ازو سود خوش نه سرمایه

عامیان صف کشند همچو کلنگ
لیک زیشان چو باز ناید جنگ

هست در جنگ نیروی عامه
همچو از زیر کرم بر جامه

کودکان و زنان و حشر سپاه
دل و صف را کنند هر دو تباه

زود خیز است و خوش گریز حشر
زود زاییست و زود میر شرر

از تف آتش گرش برد بفراز / از تف خویش بکشد آتش باز

زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه ذل شه است

ای بیاموخته سخا طردون / تاجداری ز گرد هم گردون

چاکرت گر بدست غم بنشست / بد و نیکش ز تست از خود نیست

چاکر مرد بد نکو نشود / لب خالی چو از سبو نشود

هست در دست تو چو تیغ و چوبی / تو ز وی عیب خود مبند بروی

لشکر از جاه و مال شد بد دل / رعیت از بی زریست بیحاصل

رعیت از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد / با عدوی تو بر تو آمیزد

تن که لاغر بود بود نبل / پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که بی اصلست / همچو شمشیر دسته با وصلست

سوی او دل چو خاک در بد نکیست / نزد او جان چو آب در بکیست

هیچ اصل زن و زور دهی / چه چراغی بدست کور دهی

ایکه با دین و ملکت راهی کار / ور شره خوی خوک و خرس مدار

که نکو ناید از زمن پرسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه بی سیم سری کم خرد باشد
ملک بی لشکری سلیح بد باشد
لشکر چون مرگ جان هلاک بود
ظالم چون ریگ ملک ببرد
خان بر باد کینه ور باشد
ملک بر آب تشنه را باشد
عدل چون شست بر دریچه منزل
ملک بیرون برد ز دوزخ دل
منزل با شاه اگر مقیم شود
خاطرش در مقیم عقیم شود
اول تو ز هست یار و جهان
آخر ظلمت است اسرار

یسار: ثروت و توانگری

فصل فی رکاکة الرای

به نقیبی بگفت روزی این — که بران صد پیاده در صف کین

او حدیثی این بجای بماند — شد و صد سوار در صف راند

چون چنان دید گرم گشت این — پس بدو گفت کای چنین و چنین

نه درین ساعت این بد کار — منت گفتم پیاده بر نه سوار

چون نقیب این سخن از و بشنید — نیک دانست پاک را ز پلید

گفت بر من ترش مکن بینی — که هم اکنون بچشم خود بینی

کز بدی خوی تو ز مردی خویش — هم پیاده شوند و هم درویش

عزم و حزم شهان سوی که بود — آتشین پای و آهنین سر به

بدگهر را و رای کی دارد — دوزخ آب خدای کی دارد

زر ز آهن بحشر بر ترزان شد — کاهن از بیم شاه لرزان شد

رای بد ملک و دین روشن را — همچو یاره بدست مرتن را

فصل فی رکاکة رای الملک و سوء خلقه

کس ببد بیر سفله ملک نراند — نامه در نور برق نتوانم خواند

رای کم عقل نور برق بود — خاصه جائی که بیم غرق بود

شاه تا زفت و بخیره دنبود — جفت او خود وزیر بد نبود

شاه را آید ار چه شیر ژیان — روز نیک از وزیر بد بریان

خواجه را گر ملک عطا نبود | وانکه در رای بی خطا نبود

بینوا گر خطا کند تدبیر | تو خطا کرده را ببخش و مگیر

فصل فی حال فاقد الکتاب

ور وزیر از تو بی نوا ماند | وانکه تدبیر با خطا ماند

هر کجا کور دیدبان باشد | لاجرم گرگ سر شبان باشد

سرد آب عالم و ابرارش | مدحت پادشاه آتش خوارش

دین و دولت بشرع شد زنده است | زیر و زبر دو شین آن دو دال پاینده است

ملک و ملت چو پود و چون تار است | این بدان آن بدین سزاوار است

ملتی را که ملک یار نشد | مایهٔ شرع هر دیار نشد

ملک بی ملت آشنائی نیست | شاه دین را ز ملکت جوئی گسست

از خطا با دلش جدا باشد | شحنهٔ شرع مصطفی باشد

یا اولو العلم لا یقش کرده | کار خاص حقایقش کرده

شیر هنگام صید ظلم نکرد | تا شکم زان شکار بیش نخورد

گرچه کرده اسیر آز و نیاز | سیر صید کرده نا یدباز

عادل و کم طمع بملکت سزاست | طامع و ظالم از مراد جداست

ای بدم جفت عیسی مریم | وام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی | چیست جز عدل هدیهٔ مهدی

ملک بیخ تیغ و شاخ ... | دوست ... فتح ...

شه که عادل بود ز ... | عدل سلطان به از فراخی سال

سال نیکو مطیع عدل شه است | ورنه هر روز ...

... | ... لب ... است

فصل فی ...

سال قحطی ... | کار با خلق ...

گفت کانبار خانه بگشادیم / ابر اگر زفت گشت ما رادیم

صبح وار از پی صفیا بدمیم / که نه ما در سخا ز ابر کمیم

دیم ماهست اگر دم او نیست / مام ماهست اگر نم او نیست

نه فلک را لگام بگذاریم / پنج و چار و سه را بسپاریم

ابر وار از برای ایشانیم / تا بر ایشان گهر بر افشانیم

گرسنه مردمان و کسری سیر / ننگ بود اینچنین امیر نه شیر

ما سخی تر ز ابر بارانیم / بلکه قحط معطی نانیم

گنج و انبار ما برای شماست / وین خزاین همه عطای شماست

روز پاداش ماه با بدشاه / نه ز بهرام روز باد افراه

شهره زن کور گور مجوش / بهر او از شیر شیر بدوش

عدل را یار خویش کن رستی / ورنه پیمان عهد بشکستی

عدل ورزد و بکر ظلم نکرد / ظلم ازین مملکت بر آرد گرد

شاه عادل بود مملکت اندر / نایب کردگار پیغمبر

مر ترا آمدست چون اشرف / شیر کشتن بخلق آهو ناف

فصل فی تسویة الجرم والعفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز جرم پیش مگیر / خال پت را ز دیو در مپذیر

بر تن از راه رفق بر تن خصم / لشکر از روی خلق کردن خصم

باد افراه: جزا و مکافات بدی و بمعنی فرزند اطفال نیز آمده

میک: اهرمن ... بمعنی الف ... نیز آمده

ملک آلوده مرگ بستاند ‌ ‌ ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود ‌ ‌ زر پالوده پایدار بود

گوئی آموخت عقل والائی ‌ ‌ از تو آئین ملک بالائی

ملک از قهر و لطف انباز است ‌ ‌ ورنه همچون دهل پر آواز است

دین بی لطف شاخ بی بار است ‌ ‌ ملک بی قهر گنج بی مار است

پنجه خصم تو غرور پرست ‌ ‌ عرق ایمان تو سرور پرست

حصن دین نیست خاصه ملک چنین ‌ ‌ با زبان روان شاهی دین

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی امورها

آن شنیدی که زاهدی آزاد ‌ ‌ رفت روزی بجانب بغداد

تا سوی خانهٔ خدای شود ‌ ‌ سوی خلق نیک رای شود

خلق گشت از قدوم او دلشاد ‌ ‌ زانکه بودش به پند دادن زاد

گفت هر کس سداد و سیرت او ‌ ‌ آن ورع وان نکو سریرت او

گفت مامون که اینچنین دین دار ‌ ‌ دید باید مرا بسی ناچار

کرد هر کس بهر دین ابرام ‌ ‌ تا بر میر در شود بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز ‌ ‌ میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد ‌ ‌ مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی ‌ ‌ نیست در طبع من چنین زفتی

گفت زاهد تو ولی ایشان نه من
بشنو و یاد گیر تو سخن
تو بزاهدم اخطاب مکن
خانهٔ دین می نخواهم آب مکن
گفت مامون که شیخ گوی ازین
حاجت است این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این بنیادانی
چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دنی
ابر و داد حبه با عقبی
هم را جمله در کنار نهاده
بگریبان دنی ام

من نخواهم نعیم بدان مایل ٭ کرده ام جنتان ز دل زایل

نیست یک ذره نزد من کونین ٭ کرده ام فارغ از همه عینین

پیش ازین هر دو من همی طلبم ٭ از پی جستن اوست این طربم

زاهدی مر ترا مسلم گشت ٭ که بدینی دل تو بیغم گشت

شاد مانی بدین قدر دینی ٭ یاد ناری ز جنت و عقبی

که بدین قدر بر ز خر سندی ٭ با مانی بمانده در بندی

گشت مامون خجل ازین گفتار ٭ داد بر عجز خویشتن اقرار

هر که او بنده گشت دینی را ٭ صید شد سر بلا و بلوی را

دین بدینی مده که در مانی ٭ صید او چون سگان که میدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و حسب احوالهم

علما جز برای دین نبوند ٭ چون نیابند امان این نبوند

چشم سر ملکت و چشم سر دین است ٭ این جهان بین و آن نهان بین است

این و آن هر دو یار یکدگرند ٭ هم خزان هم بهار یکدگرند

ملکت و دین از سری که بچیده است ٭ راست چون شال دیو چه و بد است

سد خردان ز روی لا و آمد ٭ سد دولت سداد و داد آمد

ملکت و دین را درین جهان ... ٭ صدق و عدلست روی پشتیبان

شاه را چون سداد نبود یار ٭ ملک او باد و ان مبارک دار

دو جهان را بزیر پای آری — گر هوا را ز دست بگذاری

هر که چیره بر هوا و خرسند است — تا دو کلیتیت او خداوند است

چون خرد افسر هوا شد گاه — خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش — شاه را آن کنیزک آمد خوش

همدر آن لحظه اندر آب افگند — گفت شه خوب ناید اندر بند

چونکه بگشاد سپهبد برات بود — شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست برد دل خویش — نگذارم دو پای همدل خویش

این کنیزک روان من برود — در شه پایم دراز دار بی سود

پیش تا غرقه کرده از وی تن — غرقه کرد انش بدریا من

تا برد نقش رویش آب صواب — من برم نقش روی او از آب

آنکه برمن خورد بزشتی شام — من نبرم بدی از هلاکش بام

آنکه آتش برآرد از جگرم — من بابیش چه افسر و بزم

هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود ملک ملک مشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو — زشتی ملک را نهد نیکو

تا به ساز دست موزه خویش — پای بند نماز و روزه خویش

ستم و زور بر گدائی چند — لاف و گفتار بینوائی چند

دشمنان طالب زهی ذلت او — دوستان نان طالب دولت او

بخت او سر زنشته بفلک — دیو طمش پری والحی و ملک

خوان جان پیش دشمنان بنهند — لقمه نان بر دوستان ننهند

یار او گر کسی بود بیاد — خصم او گر کسی خصم باشد باد

پادشاهان که اینچنین باشند — هیچ دولاب بار این باشند

همه در دست دیو تن بوده — بیوفا و حرم

وی همم
آنکس که بینوا

خویشتن شاه خوانده در منزل — در و دیوار و بام و صحنش گل

شده بر عمر مستعار نفور — همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بباد کرده مقیم — با کسی بد که دارد از وی بیم

آنکه حملش به پشه بر زد — خلق از او و بر آن همی لرزد

راست با خود چو کم شد از وی زور — دلکس با شکوه اندر گور

شاه و عالم که هر دو در راه است — این اولو الامر و آن اولو العلم است

ور قدم شان نه در ره امر است — این اولو الظلم و آن اولو الخمر است

ظلم و بیداد پیشه کرده — خویشتن زابلهی کسی کرده

شادمان زانکه نان بیوه زنان — کرده در نیک و بد قسیم خران

نان کا درس و زر ده بربائی — خوان خود را بدان بیارائی

وجه مشموم مجلس و میوه — ساخت از وجه خانه بیوه

مال ایتام و غز و دوک عجوز — بسته حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخه صور — مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگذارنده ماه را رخسار — همه قولست جو فعل ناهموار

پسر ار چند ناخلف باشد — ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون بامن و عدل جداست — هر که ظالم تر است ملکش اوراست

غزل

عدل را تازه بیخ کن برگاه ... ظلم را چاه تیغ کن در چاه
شرع خشکست اشک تیغش ده ... کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود ... مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد ... رای و تیغش سکنگبین آمد
دین و دولت ببین دو گرد چنین ... خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را گر چه عدل چون سازوست ... ملک بی تیغ تیغ بی بازوست
چه کشی تیغ بهر هستی خس ... یا در عیب تو تیغ ایشان بس
لشکن از گرز گردن گردون ... چون تقسم کن ز سهم در تن خون
شاه را کافتاب میغ بود ... حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه ... بابت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل بتبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش ... تا نگرید بسغان چون آتش
لیکن از خوف دشمن آلوده ... تیغهای نیام فرسوده
جامه لعل بوش باچخ را ... هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل از تمام ... کان قوی باعثیست در اقدام
دین نگوید که تیغ بر دو زنان ... گردن گردنان گردون زن
دلشان چون نیام تیغ مدار ... این شرف زاسمان دریغ مدار

دشمنان را بزیر پای در آر ... گردن گردنان بدار بر آر
بازو دل چون دو بال باز کند ... تیغ کوتاه را دراز کند
بهرت احمدی و طبع کریم ... صورت [illegible] و [illegible]
خصم دین را بتیغ ده در بست ... که دو صد در بلی [illegible] بشکست
سر که باشد سزای خاره و خشت ... روی باشد برای [illegible] زشت
تنگ باشد بلی جهان و دوشت ... تنگ باشد بلی [illegible]

پیازه
ریسمانیست در غایت استحکام که از لیف خرما و مانند آن تابند و صحرانزا گاهی بدان بجلت کشند (۱۲)

شتر
آتش وش

باچخ
نیزهٔ کوچک

خوشه ملک پخته شد خوکن / یا مه بخت کهنه شد نوکن

چند تو کر بهسند هر باری / بت صورت شکست بسیاری

تو بجد هیچ چند میان دربند / بت معنی اشکن کنون یک چند

تو بجد هیچ چند میان کن چست / بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر منات ولست / بت معنی سپه منات ولست

دل مؤمن بکعبه دان بدرست / زمزم و رکن او مبارک و چست

لیک حرص و غرور و شهوت و کین / حسد و بغض انچه هست چنین

هر یکی افتاد درون نهاد / هست یک بت بصورت بیداد

ای شهنشاه عادل غازی / تیغ ورنه چو احمد نازی

کعبه را از بتان مطهر کن / شمع توحید را منور کن

چه کنی پنج روزه در غم و بال / لذت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بنده عنصر هست و فلک / شش و پنج و چهار و سه و دو و یک

شش جهت را بعالم تجرید / یک جهت کن چو عالم توحید

پنج حس را بقدر و رائی بلند / از سوی چار طبع در دربند

سه قوی را مده غذا و شرست / تو نشاده ز باغ هشت بهشت

دو جهان را بزیر حکم درآر / یک خرد را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

همت اندر نهاد عالی دار   دل زکار زمانه خالی دار
بگمان مان برای مرداری   سایهٔ و فرّ استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان   سرایش همه سرابی دان
چه کنی پنج روزه ملک خیال   گر پی پشت ملک عز و جلال
صدهزاران جنیبت اندر زین   هست پیش سرای پردهٔ دین
اوت ره داد اوت شه دارد   اوت برداشت او نگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عارست   گردن چرخ بهر این کارست
کام زخشم زمانه کام ترست   وهم و اندیشش لگام ترست

فصل فی صفت الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای برنه بر آسمان سرمست   تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن   تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید   تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام   سندهی او به تیغ او کن رام
باز برجیس را بکن دندان   ده بتاراج خانهٔ کیوان
نحس کیوان ز تیغ اعدا کش   بستان سعد کش چو زاوش
نیزه یک ره بسوی بالا کن   هفت سیاره را ثریا کن
ذره آسمان ز سر بر کش   اختران را بطاعت اندر کش

همنمایی کنی از زنگ اجل   گر کنی چرخ را بجوی زحل
بره و گاو را بروز بهیم   پی در انداز در بقرز بهیم
از فلک زان نشان کوه افکن   پنج پاسه دوزوی را بشکن
قوت و قوت را مشعوف کن   پشت را داغ و خوشه را تو کن
جستی کن بحوت و قوس   از شر از و زبان زکژدم نیش
از شاخ بی بر سوش یارد   بر کمان دوز

قمر عطارد ناهید زهره
بهرام برجیس مشتری
کیوان زحل زاوش مشتری
ثریا پروین

پشت را جای تیر شاهی کن / آنکه از دلو دام ماهی کن

ای شهی چون بدستت آمد تخت / بر فلک نه چهار پایهٔ تخت

تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن

برکش از بهر عالم مطلق / چرخ زرّاق را رسن ازرق

سوی دین خوان پری و مردم را / بسته کن دیو و دیو مردم را

خاصه از آنکه نفس بد نیتش / گوید ایطاست نفس و قافیتش

نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه

ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو

چون ترا هست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته به دولت و دین

دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوش باز کفایت تو شدست

شحنهٔ شرع مصطفی شده / زان زنا کردنی جدا شده

جان آن کز فنا نفور بسود است / از تو در خاک تربت آسوده است

چون رخ اندر نقاب خاک کشید / امت خود ترا بدان بگزید

تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق

سایهٔ کردگار از آن شده / شرع را حق گذار از آن شده

هرچه خواهی بکن که دولت تو / بسته با دولت و حشمت تو

چون گرفتی تو ملک روی زمین / رای کن بر شدن به علیین

وین لکر بستگان که بر در تو   بگشادند جمله کشور تو

گرچه همواره تند و کین دارند   تندی خود بجمله دین دارند

گردن کس بخشم و کین نزنند   چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زین دو آلتاند دلیر   مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر

هست در غزو در ستا لشان   جز حدید و حدیث آلتشان

چون سر ملک جاودان دارند   زان جهان این دو رایدان دارند

که ز شه سوی سجده که پویند   تنکری تنکری همی گویند

نیست شان جز دو کار در همه گاه   خدمت کردگار و خدمت شاه

از کف پای تا بتارک دل   صد هزاران بتند در یکدل

تیغ داران چو نیزه و چوسان   همه بر جسته و ببسته میان

جام برکف بسان ناهیدند   تیغ در دست همچو خورشیدند

همه بزم همچو شمس و قمر   همه از رزم شیر بشر زهٔ نر

زنگیانی که پاسبان تواند   از تفاخر بر آسمان تواند

گر سیاهند و گرچه کین دارند   رای زهی نظم ملک و دین دارند

همه بر پر دلند همچو انار   همه قد بر زنخچه همچو چنار

بر ولی یمن و بر عدو شومند   خصم را سنگ و دوست را مومند

دوستان را مبارک اند بفال   دشمنان را همیشه رنج و وبال

شکر ایزد که ملک و دین باید   همچنین باید و چنین باید

از پی قهر دشمن بدخواه   کرده بستان ملک شاهنشاه

چهان در ممالک فلک اند   دیو بندان شرف ملک اند

حق او سرخ پی باشند   جز ملک پیش کی باشند

شاه و باش ای گزیده شاهان   کار تو چون ستاره اندوه تو ماه

گرد ما را به تیغ زنده کند   بهر ما را بتیر مرده کند

تینکری بکاف فارسی ازنامهای خدا تعالی

چون تنوره بزیر این طارم ❊ همه آهن دهان و آتش دم

برگ شد تف تیغشان باشد ❊ دل گیتی کوه را از سر

مرگ بازیچه پیش مردیشان ❊ گشته حیران زهم بزدی شان

جان خصمان زتیغشان بنفیر ❊ ملک راهمچو تیر کرده بتیر

گرکدن هیبت انو پیل اندام ❊ یافته دین زتیغشان آرام

قدشان همچو سرو نو جسته ❊ چشمشان حلهٔ باغ نو رسته

همه چون حور و آدمی صورت ❊ همه چون شیر اژدها صولت

چشم بد دور ازین سیاه چشم ❊ که نیند از قباد و رستم کم

همه بر بادپای گشته سوار ❊ کوه آهن نشسته جان اوبار

شست سیمین چو در وی تیر آرند ❊ اژدها اژدها اسیر آرند

شده اعدای دین از ایشان خو ❊ همچو ریش کهن زشانهٔ نو

تیغشان از برای جان و جهان ❊ تر چو سیحون و گرم چون سیحان

آن بسل پشه را کند بنعل ❊ وان زند در هوا مگس را نعل

صدف درشان روان هلک ❊ هدف تیرشان بکمان فلکست

صفدرانی که محرم رازند ❊ سوی خصم تو ناوک اندازند

گر زانی ناوک سه او یزان ❊ ناوک از شب کنند شب خیزان

حصن فغفور ترک خود کاهست ❊ حصن تو ناوک سحر کاهست

فرق او همچون خط او سبز باد | بخت او چون عمر او برناه باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر | چون دو پیچ داش عید و بیگاه باد
مدت حسن و بقای ماه من | با عدد چون عمر سال و ماه باد
از برای پاس و باس غیرتش | ساکن صبر خموشی آه باد
چون بهشت و دوزخ و روی دو زلف | ساخته پاداش و باد افراه باد
همچنان چون شاه خوبان آن مه است | شاه دولت شاه دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او | صد کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آکینش ز غر | دختر فغفور و قیصر داه باد
زر و سیم ناب زیر قلب چرخ | در مصر اضرب کفش درگاه باد
آفتابست او و لیکن گاه سود | سایبانش سایه الله باد
شاه ما بهرامشه کاندر جهان | تا جهان را شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او | همچو بیژن تنگ با دو چاه باد
پیش گرز گاو سارش روز صید | شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی جانش سهم غیب تیر بار | چون خرد منهی و کار آگاه باد
پس چو رد بر هرچه جز الله لاست | سایه گاهش حفظ الا الله باد
چون سنائی در وفا و نیک کیش | تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

ولہ ایضا بمدحه فی استحسانه

ای بسته جهان آمده ای عقل تو کو
وی خواجه جهان آمده ای قوم تو کو
این لذت عاز آنکه بنا کاه در آمد
ای سر دو جهان [illegible]
این [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
این [illegible]
چون [illegible]

ای زخمه زنان شده چو بهشتی رخ صبوحست / در صدر بهشت از ره داود رهی کو
از روز شب چرخ چو روز و شب ازو نیست / روز و شب پیوسته بزرگاهی کو
صاحب خبر رنگ سپید است و سیاهست / این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو
ای خازن فردوس بیا کو کنی ترتیب / در خلد برین خوب چنین جایگهی کو
بر گوشه خورشید چنین یوسف جانزا / پر تاب گره کرده نکو نسا رهی کو
معتوه شد از جستن معشوق سمائی / خود در دو جهان سوخته بی عتهی کو
در کار که جور گرفتم چو منی هست / در بارگه عدل چو بهرامشهی کو
بهرام فلک را زپی قبله و قبله / چون پایگهش بنگه هیچ شهی کو
خردان و بزرگان فلک را که سعد / جز باشه ما با دگران نیخ و رهی کو

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک عز الدوله
جمال الملة اکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولة والدین ابی محمد
الحسن ابن ابی منصور القاینی رحمة الله علیه

سر احرار سید الوزراء / که ورا برگزید بار خدا
در محل کفایت و امکان / صاحب صاحب ری و کرمان
در و درگاه عقل و جان سر اوست / نردبان پایهٔ فلک در اوست
دیده روی کمال خلق و ادب / عقلش اکفی الکفاة کرد لقب
راعی خاص و عام جمله عباد / صاحبی به ز صاحب عباد

بری از هر چه عیب باشد و عار
در وزارت بیان صاحب عیار
نیست مانند او بصفت و علم
از صدور جهان بحرمت و فهم
خط کرده زمانه بر سر فضل
آسمان دست قدر بیش کوش
بر زمین آسمان امکانست
بر فلک سایه بان صحن و زمانست
داده و ماه و نیم ز فلکش
قبله و قبله جانی جان عشق
مجلس مدح و خطاب دی کوید
و جز فضو ابی بلی کوید

اگر حاتم اگر شود زنده • شود از جان و دل ورا بنده

فطنت و ذهن پای رجایش • برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام هر دو سرای • مرد صاحب حدیث صاحب رای

صاحب ای شه ز روی نیت او • ناصح دین ز حسن طویت او

مرد کز بهر دین خرد در باخت • با خرد زان وجه خرد بشناخت

عالمی عالمست در ره دین • کافی کاملست و با آیین

هست در مجلس خداوندی • بی بد آنرا به نیک پیوندی

شد ترا روی دین وزارت او • زان سبب قلب خوان ترازوی او

اندران نیمه سنت آراییست • واندرین نیمه ملک پیراییست

بوده صاحب حدیث بهر خدای • هست در شغل ملک صاحب رای

مرد دین را شریعت آموزد • شمع در پیش شمس بفروزد

خردی را که پیش حق بازد • آن خرد پیش شرع در بازد

پیشوای صدور در عالم • ملک آرای او چو خاتم جم

گر زند در صلاح ملک نفس • نه ز خود کز خدای بیند بس

در حفاظ و وفا یگانه شدست • خستیا به همه زمانه شدست

شهریاری تنی شد او جانست • انس و جن مرد را بفرمانست

عیش عالم بدو بود تازه • هنر او گذشت از اندازه

روز و شب در صلاح کار جهان
سال و مه در [illegible] از جهان
[illegible] و جان [illegible]
که چو [illegible] لطف لطیف
در زمانه بجا چنین کی [illegible]
با حقش خط معظم جز حق [illegible]
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم
کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان بدو [illegible]
[illegible] ان از [illegible] ره یابند
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] بدو [illegible]

هفت

از هنر تاج کشته پرویز را ... ور او آمن همه فضلا
عالم از بهر بندگی گردن ... از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان برا ما رت را ... نسخه زین در پرویز رت را
طینتش بر وفا شده مجبول ... طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او بو عده و بسؤال ... نه اهل مال بل اهل را مال
آفتاب آب آسمان بتصویر ... ماه دیدار مشتری تاثیر
صورت و سیرتش آشکار و نهان ... چشمه چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال ... جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
چون دلت بود نافعی از تو ... شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در دینش قوی رائی ... دست برکار و پای برجائی
در ره او خود از چو تو دید ... هیچ زن برنخواست از فرزند
خط ندانم سیاه تو یا موی ... دل ندانم ظریف تر یا روی
در محاسن نگار دو جانی ... چون محاسن سپید و نورانی
ملک از دی مرفه و نازان ... هفت سیاره اش ز دمسازان
پرورشی جن و انس در کلکش ... وحی منزل سرشته با کلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران ... ظلم گریان و عدل از و خندان
آنها جو داد زمستیان ... سپید همچون سبال حنبلیان

در صلابت درین زمان عمریست | انبهای ای تن ار چنو دگریست
این شمایت بهرزه یافته نیست | ور نه بر پای خلق بافته نیست
دل ندانم سفیدتر تا موی | جان ندانم لطیف‌تر تا روی
تا جهانست شاد مانه زیاد | جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دولت‌ش دان | که جهانیست از وی آبادان
هرکه بر جان و خاندانش باد | جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن
محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بو نصر نایب دستور | چشم بد زان کمال و دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق | خلق او هست بی خلاف و شقاق
آنچه گوش از جمال خواجه شنید | چشم از وصد هزار چندان دید
جان و دل را حدیقه و مونس | عقل کل را انیس مجلس
کانچه دارد خلق او اطراف | آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتارست | دولت ایثار و ملت آثارست
فضل او در جهان چنان فاشست | که ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان | نه برای فلانک و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست | سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست

صورتش ابتدای قوت روح | سیرتش انتهای صورت نوح
مال خود چون خیال بگذارد | وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق بکرد و بگفت | عادتش عدت و فا اجفت
هم نکو خلق و هم نکو گفتار | هم نکو خط و هم نکو دیدار
عقل با وی نشسته در مکتب | علم ازوی گرفته علم و ادب
روح بر هم کسب عنایت او | عقل زیر کتب...

بلکه ضبط مال و عقد حسیب | ساحران را ز تعلم آسیب
کرده از بر تقدیر خلاق | درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگران را که سؤال و جواب | حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه از او جوید | همه از بر بجمله بر گوید
ملک عالم برش معاینه شد | دل او بر مثال آینه شد
ذره ذره شاکری فرشته فش | راست محنت کشست و محنت کش
پیش او از برای سود و زیان | صد هزاران دست و یکفرمان
همچو عقل از کی و که و چه و چون | فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب دهر آرای | زو برد مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان | ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود | دیده نادیده هرچه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده | بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای بهدانی | هست مشکوة نور یزدانی
اثر لطف او چو آب زلال | خاک روب درش اثیر جلال
نیست در کارگاه صنع خدای | کار بندی چو خواجه کارگشای
چون بسر انگشت او قلم گیرد | چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم | چو زمین سر بپا ص ساخت قدم

فش — مراد و فش یعنی مانند است
میخت — تیشه و رنده

برده آب بهار و آوازش — لب خندان ز چهره تازش
پیش سر خدایگان از هوش — هر زمان حلقه کند در گوش
در یکی فضل او تامل کن — عقل را مال و روح را مل کن
تا ببینی بچشم اهل یقین — در د و خط شد نگارخانه چین
گرچه رشکش کناره ماند — بلکه سیر ماه را ماند
ور فلک نیست کلک او هر گاه — از گریبان چرا برآرد ماه
درج کرده چو سایه خورشید — در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دینی و دنیست — دیده کل بین و عقل کل بینست
نقشش آسمان و خلق ملک — خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز — نیست خط او بنفشه دان و سفینه باز
زاده از روح کلک او بیقین — شب و روز جهان دولت و دین
زرده عقل زروی جانش — او هم دین سیاهی باشش
هر کرا نیست چون قلم ریشش — قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل — کلک او کیل رزق میکائیل
صورت و خط او که در نامه است — چون نسیم بهار خوش خامه است
کلک او همچو نوک دیده کشان — خط او همچو غمزهای خوشان
شحنه راه دین صلابت اوست — روح قدسی چو در عنایت اوست

ساعی با دلش چو دیر شد
سایبان زمانه جانور شد
نیست پوشیده از فضل و کرم
نزد نعمان چشم و نظر
چند رای روشن پاکش
از فلک گشت که تقاعد کش
خامه از زبان او گه سیر
بکجا بر سخن از در حسیر
از سر الخشت او چو کشید
این لطف و تحفه زده دور از
دو سار او دو رخ که چون لعل
دیشب از اکبر

چشم بد دور از چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر

در ورع همچو شافعی صوفی | در نکت بوحنیفهٔ کوفی

شهر غزنین چه کرد از داد | که وی از زین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشتند و نشسته بر سر گنج

آنکه زاندوه و فقر می‌گریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست

تا که بنشست خواجه بر بالش | بالش آمد ز ناز در بالش

چون خدا را حکم بگشاید | حکمت خود به خلق بنماید

زین صفت پیش کار بنشاند | کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر | بر حقی اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف | نیست این امن و ایمنی بگزاف

ظن چه داری که اینچنین بنیاد | شاه بهرامشه بعمد نهاد

چشم بد دور از چنین سلطان | که جهان را بعدل داد امان

خواجه بر ممالکش بگماشت | که بدو دین و شرع سر بفراشت

بر خلایق شده مبارک پی | خواجگان پیش وی شده لا شی

باد تا باد ملک را بازار | شاه از او شاد و او ز شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح ملک | باد عمرش چو عمر نوح فلک

بمدح الشیخ الحمید ظهیر الملک معتمد الدوله ابی نصر

احمد بن محمد الشیبانی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه در مملکت ظهیر است او
خلق را در بهی بشیر است او
عالم امن و آسمان امان
مادر و مایهٔ [illegible]
[illegible] مملکت [illegible]
شاه او را گزیده در هر کار
معتمد گاه [illegible]
کرده از [illegible]
[illegible]

بادا زین

علم ظاهر چو خنده کرده عیان
سرّ باطن چو غمزه کرده نهان

خط او شکل زلف حور بود
هر چه غیبت ازو نفور بود

نور رویش حدیقهٔ حدقست
خط خطش حظیرهٔ صمدست

خط او خطهٔ معانی بکر
نام او نامهٔ مبانی ذکر

نقش چون معانی انگیزد
نقش بند معانی آمیزد

خط او معنی و ظلمت و نور
هست چون زلف در بر رخ حور

نور و ظلمت بهم قرین آید
در علو چرخ هفتمین آید

هر سوادی ازو بیاض فلک
هر بیاضی ازو ریاض ملک

از سواد و بیاضش از پی مرد
گشته عقل همه اهیمان ورد

لذت روح دان خط خوش
ملکند کس بحرف بنویسش

گشته از درج یک بیک پیدا
همچو برج دو پیکر جوزا

زان خرد بر خطش بیاشفتست
که معانی و لفظ چون جفتست

عقل کرده ز شکلهای رفیع
روح واله ز نقشهای بدیع

گر نه از تنگ نامیست آن خط
از چه خطهای مقله گشت سقط

با خطش خط خازن و بواب
همچو با آب صافیست سراب

انس بد وحشت نقطهای خطش
چون گشا باز رخ در نقطش

چشم بد دور سخت باهیبتست
همچو از تنگ نامه مانیست

دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود

هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه آتش پناه آمد

گشته اسرار ملک همگوش / سر سلطان بجمله مفهومش

جود او را اگر نه پیدا نیست / چون سخایش سحاب و دریا نیست

کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد

باد لطفش بزیده بر کشور / نار عنفش بجا رکرده شرر

هیبت چون رای شاه کوه جسیم / دهر را هیبت و لیست عظیم

حرمش همچو کعبه محترم است / خانه او ز کعبه خود چه کم است

سال و مه از شه آمد زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار

صادر و وارد و عطا جویان / گشته از هر سوئی بدو پویان

همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته

عالمی از عطاش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده

عزم و حزمش ز رای نیکوتر / گشته به کارها در آیا ور

شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده زو مقدار

زان نکو اعتقاد و رای رزین / شده چون خلد ملکت غزنین

شاه را عون در تصرف ملک / کرده آرای او تصرف ملک

بلکه دور و سپهر خامه او / کرده چون روی حور نامه او

آنچه ما از وی صورت نبست از ما
کی نشانی بر آن بیند از دو لبها
چون سر کلک بزند بر وی
چو نبید بهر سخن راست
که بدین نوع تا کی بود
کی او زینت شکوه عجم
راست گوئی که او بهمه کجی است
یا بگاه سخن دم عیسی است
بود او معجز آن نادره
معجزی زین صفت کی دیده
قلم او بحق ز رازی
منظر او پی

تا من و ما خدیش نتیجهٔ جان　　منظر و مخبرش دریچهٔ جان

جان پاکان سرشته با تخلّقش　　بندهٔ نوزمانه کهنش

هم نکو از اصل فضل و کرم　　هم نگهدار راز و دین و حرم

گنج را همچو هیچ بگذارد　　راز را همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود　　جز بموضع نکو نیاید جود

زانکه دریا و ابر و کان عطا　　گشته‌اند از طریق جود خطا

لعل کی دید هر که کانی کند　　زر کجا یافت هر که جانی کند

چون سر خویش را نگهدارد　　مار چون مار سر زره بگذارد

اندر آن دم که خویش زبان باشد　　گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از پی ساز　　مور وار از میان خانهٔ راز

شاه را گاه سر معتمد اوست　　در همه کارها ورا مدد اوست

صاحب سر خسرو و شاهیست　　زان ز اسرار ملکش آگاهیست

نیست در مملکت چو یک تن　　گاه تدبیر رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل　　در دلش راز مملکت حاصل

ملکت از جود او عطا جویست　　راز با رای او سخن گویست

راز دارست و عرش زینت　　خازن راز و حارس جنت

ماجرای زمانه دیدهٔ دلش　　هرچه زو خوبتر گزیده دلش

تا جهانست و هست لیل و نهار
از حفظ و علم هست برخوردار

که جهان را ز علم او سبب رونق
هست دهی ماه خوشتر اندر رونق

دین و دنیا و را مسخر باد
صدر دینی وزارا در باد

مدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرت العالیه اهل المناصب کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان ذکر
زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و خامه نگار نگار
صدر دیوان ز هر یکی چو بهار

در حسابان همچو در حسابان دریا
کلکشان همچو ملکشان زردار

رویشان حور راکند پس دست
رایشان عقل را کند سرمست

همه نقاش معنی از خامه
زر و در درج کرده در نامه

جایشان همچو جای دین بر چرخ
نقششان چون صدف شکم پر در

از پی سیر و جویبار صواب
دیده ها کرده همچو ابر پر آب

همچو عیسی ز خاطر و خامه
نقش با جان نموده در نامه

حرص را کرده در جهان نوسی
کلکشان همچو علک سعده قوی

چون براهیم قابل سعدند
چون اسماعیل صادق الوعدند

روزگار اهل عقل و اهل بصر
سینه شان چرخ و قطرشان اختر

عقلشان آسمان آتش گشته
مسندشان عنکبوت کرکس پیه

رونق صدر و زینت دیوان
زبده ز کلکشان دیوان
خواجگانی نبسته و دانی چو
کلکشان با مشابه شبستم
در میانشان نکو و کلک روان
که عطائی دو پنجکی ز ویان
همه چه کان داد کوه و دریا
نقص شان که تیشان چو سیم
باز و نعمت ز کلکشان باران
دست اعدا ازین شده باران
عالم عقل و داد ازو شان
صورت نقش ها

مهر و ماه از لقای ایشان خیره ‌ ‌ ‌ نور و نار از بهای ایشان تیره

مهترانی سخن‌سوار و دلیر ‌ ‌ ‌ کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر ‌ ‌ ‌ همه [illegible] بیان حق ظاهر

عالم از نور و رای ایشان انور ‌ ‌ ‌ عقلشان با بهای ایشان درخور

از خط کلکشان همیشه مصون ‌ ‌ ‌ کس نگوید که این چرا وان چون

در جهان معاملت هر یک ‌ ‌ ‌ چو بیازند خامه را بر تک

صفت هر یکی ازین اعیان ‌ ‌ ‌ از دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک نه از ره علم و عمل ‌ ‌ ‌ باز عقلند و حق‌گذار اجل

وجهت آن یکی خجسته نور ‌ ‌ ‌ روی و رای یکی هنرنیه حور

کلک این علکت قاز می خاید ‌ ‌ ‌ هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد ‌ ‌ ‌ دست این پای فتنه می بندد

سازد آنگه که دست شد بیکار ‌ ‌ ‌ کلک هر یک ز آبنوس حصار

گفته هر یکی سفینهٔ نوح ‌ ‌ ‌ گفته هر یکی دفینهٔ روح

گرد دانکه که چرخ گرد فرش ‌ ‌ ‌ باشد آنکه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکرشان ‌ ‌ ‌ گشته از راستی‌شان آگاه

از خیانت همه یکی دورند ‌ ‌ ‌ هم امین‌اند و هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند ‌ ‌ ‌ مرد کارند جملگی نه زنند

حال ایشان بنزد ایشان خاک — قال ایشان چو خاک ایشان پاک

چو ازین طایفه گذر کردی — بد کر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین والحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسری

عالم عدل بینی و انصاف — همه معنی محض و دور از لاف

پیشوای چنین مرفه جمع — نور اقضی القضات تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود — شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست — پای فتنه دو دست شرع ببست

گشت در راه دین زبهر ثبات — خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک — دامن جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام راستو ده کلید — پرده و حلقه بی عمود که دید

چون ستونی که هست بی فسون — خیمهٔ شرع را طناب ستون

دیده بی زحمت خیال و غرور — علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش بنزده سوی نشیب — مکر این کنده پیر غرچه فریب

اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او پدید و او پنهان

جان او را برای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع امم — صفوت او کدورت از عالم

بی حقیقت قلم نگوید هیچ ❊ تو زباد هوا نواله مپیچ

نه بکس میل و نه زکس ملول ❊ چون پیمبر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده نپردازد ❊ که همی شغل آخرت سازد

بینی از هیچ چشم جان و خرد ❊ بکشائیلی که تا بدو نگرد

کو شناسی مقدم از تالی ❊ نیست اینجا زحیلتی خالی

فحل بود دست در همه احوال ❊ چه بافعال دین چه در اقوال

هست چون حوض کوثر انعام ❊ مشرب عذب او زرحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز اوست ❊ مفتی شرق و غرب امروز اوست

زین سرای از پی سرای معاد ❊ شده مشغول در کشیدن زاد

تا عیان چون بدان جهان تابد ❊ عاقبت را چو نام خود یابد

مناسب نهاد او با حلم ❊ مشابه سواد او با علم

خیل طالوت را سکینه حلم ❊ هست نوح را سفینه علم

آنکه نازد چنو صنایع دهر ❊ نیز در هیچ شهر قاضی شهر

علم دین تابد و سپر دولت ❊ حبل خلوت گزید سوی فنا

هرکه اندر نقاب قوت بود ❊ خاطرت را خرد بفضل نمود

پیش آن سر که در خزینه بود ❊ چون چراغ اندر آبگینه بود

چون قدر در بخار یا نکند ❊ چون قضا در عطا خطا نکند

---

۲ در رضا دین پیش بسپارد ❊ خشم را در نهاد بگذارد ۳ رای بیدارش از طریق صواب ❊ بجهان خشم را کند در خواب

دل پاکش چو قبله ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان

روز حکمش بری ز جور و قدر / میل بر وی ندیده هیچ فطن

میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک / کرده در چشم میل و رشوت خاک

گر بدی زنده یوسف القاضی / به نیابت از و شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال / او دهد زین قضا جواب سؤال

نامهٔ او بروز حشر و قضا / نامهٔ یحیی است پاک و جلا

گر ز حشر است هر کسی را بیم / وز مکافات و ز عذاب الیم

او بود ایمن از همه نکبات / نبود در فریق و حشر قضات

مهتر خلق و سید السادات / گفته باشند از سه نوع قضات

دو بود هالک و یکی ناجی / مژده کاندر بهشت با تاجی

دست ظالم ز ملک شد کوتاه / شیر اعداش مسخرهٔ روباه

گرگ با میش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

شاد باش ای بعدل شاهنشاه / زینچنین قاضی طمع کوتاه

چون بود شاه عادل و دستور / قاضی وی چنین بود منظور

عالم آسوده از فریب و فتن / غزنه مر عدل را شده مسکن

تا جهان باد عدل خسرو باد / باغ عدلش همیشه بی خو باد

۳۱۱

[illegible] الامام الاجل الرئیس [illegible] قاضی القضاة عز الدین [illegible] سید الفریقین و الحکام ابو [illegible] یوسف بن محمد الحمادی

نام او در عمل [illegible] بحر [illegible] الجهد [illegible]
همت او ورای [illegible]
[illegible] بنیاد عدل است
[illegible] ز جان او معنی
[illegible] و خلق او [illegible]
[illegible] از [illegible]

مکلت

[illegible]

خواجه ابلیس کرد پی دم عیز ... لیف او لاف زد چو گفت انا خیر

کردمی ار ویدمی ازمکارم جود ... در سرای وجود رای سجود

بیند انکس که هست بینا دل ... وانکه پا از گل دل آورد حاصل

شمع انکو بمجلس بنشست ... شمع وار دو توکوئی اندر دست

جامه حرمش از صیانت چاک ... عرصه جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان ... عهد او همچو خضر محکم جان

چاکر گفت اوست گفتارم ... شاکر دست اوست دستارم

بد و لفظ نکو که بشنود هم ... بیت در اندر فلک بیفزود دم

زاغ را چون همای فر داد است ... لاشه همچو باشه پر داد است

دم او چون پیمبر اندر عهد ... عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست ... لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکته او بر صلاح و وفاق ... گوش سازد است و مژده اسحق

چون تنور زمانه آتش یافت ... گردن چرخ سیلی خوش یافت

خود برانداست در شفا والم ... جز بالاء عقل و شرع قلم

قلم او ز سهوها است مصون ... بر علمش علوم گشته زبون

لفظ و نطقش ز عقل و جان حملیست ... گوز امر خدای مستملیست

جود او چون بهار رحمت سلیست ... بود او چون حیات حق طلبست

در تصفح چو حلم بر بردار
در تخلص چو علم برخوردار

در خرد صفو را مبانی او
در سخن را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف
صورت علم او کریم اصاف

همه ابهام و نثار نتوان کرد
شعر چون هست بکر و معطی مرد

او تواند نمود مرجان را
بی نقاب حروف قرآن را

وانکه تنزیه سید استوده است
تا نیابت بشیخ فرموده است

مرد چون بود کار را درخورد
هرچه وی گفت شیخ چونان کرد

هر خبر کز رسول نقل افتاد
شیخ در شرح آن بداد ش داد

معنی هر یکی برون آورد
جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار
متشابه که هست در اخبار

همه را کرده حل بشرح و بیان
لفظهائی که هست در قرآن

گر بشیخ کند روا باشد
اینچنین علمها کرا باشد

نیست مانند او بعلم اندر
متواضع بعلم و حلم اندر

ابن عباس روزگارست او
با معانی هشیارست او

هست با دانش معاذ جبل
ایزدش برگزیده عز و جل

باد پیوسته چیره در هر کار
و از همه علم خویش برخوردار

باد باقی بقای روح فلک
تا بود در مدار چرخ فلک

علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده

علم او وعدهٔ سماعیلی / جمع او شمع طارم نیلی

ذوق او جان فروز قرآنست / پند او بند سوز دیوانست

سیمی در ره حقیقت شرع / نیست اصلی قدیم تر زین فرع

علمت ازا بدیه ام یقین / وارثی حق ترا ز جمال الدین

آنکه تا یافت ز آسمان سند / پاک تر زمینست واحد و احد

عالم علم را گشاد دری / که جز او کم تواند آن دگری

شد حرام از برای درسفتن / جز ورا بر ملا سخن گفتن

جان قرآن همی بفیروزد / تا ازو بگذر در آموزد

عشق پنهان ز زحمت خاطر / گفته با ذوق مغز جانش بسر

آن گفته دل از زبان سروش / وین چشیده تن از ولایت گوش

سخنش اندک و ملیح نه / همچو توقیع دو دبیر فصیح

بابدو سنات بی ریا و شکی / اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش / زه کند از برای ده درویش

زه کند تیر چرخ پر کردون / زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب فلق او چو شتابد / یا رب آن نکتها که دریابد

کانکهی گو بیان یاسین کرد / جبهه پیش ز سدره تحسین کرد

شاد باش ای امام
دیر زی ای امام بر دو فریق
تا تو بر بسته ای کزین ره دو طریق
من بگویم که ... فلک و زمین
دست معنی چو کرد ... پای زمین
دال ازو دید و ... معنی ما
ایکه ... ارزانی
گفته این سخن چو آب اری
که چو ... این کرسی
پاک ... از زمین رسی
یا جزای سخنش تابان گرفت
همچو پروانه جان ...

دوستان در نشاط لطف مست — دشمنان بر بساط قهر پست

تن همت بجود تو کامل — جان حکمت بجد تو حاصل

ای وجود تو ز لطف حق آمد — یا ز جودت ز حسن او خبری

هر که از حق بسوی او خبریست — در دل او ز مهر تو اثریست

تو طبیبی مفسری دگر است — تو حبیبی مذکری دگر است

محرم سر انبیائی تو — مدد قوت اصفیائی تو

ای ترا دل نموده راه صواب — ای ترا دین جمال داده خطاب

حکمت اهل استقامت گشت — حجت حالی قیامت گشت

نزد علمت سخن یتیم بماند — پیش جودت سخا عقیم بماند

هر که نشنید از تو او چه شنید — دیده کو ترا ندید چه دید

منزل رهبرها بریدم من — چون تو و چون خودی ندیدم من

حاسدان را تو گو زنخ میزن — ختم شد نظم و نثر بر تو و من

راز را مستمع بیان تو باد — از را مصطلح بیان تو باد

باد تا هست اختر از اسیر — عرض تو عرصه عوارض خیر

بمدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمه جمال الامه

ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین شمس ائمه عمر — که نیارد چنو زمانه دگر

هم فصیح سرای گفتار است / هم صبیح ملیح دیدار است
لاجرم نطقش اندرین منزل / همچو عیسی زگل نماید دل
هست رطب اللسان بمدحت او / جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور ازو آباد / هم همه دوستان ازو دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد بر چرخ / عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه اش اگر عیان کرد / سینهٔ چرخ رایگان کرد
شاد آید چو او بصید نشست / بر سر دست بر نهاده بدست
صفت صفوت دل پاکش / نعت نطق شکر فشان لاکش
پردهٔ عرش و آیة الکرسیست / شهد فردوس عالم قدسیست
حفظ او تا حیات شرع شمرد / دیو نسیان ازو حساب نبرد
چشمش از بس که پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد
از مروت لطیف منزل تر / وز قناعت خفیف محمل تر
هر که تن دشمنست و یزدان دوست / دانکه الراسخون فی العلم اوست
هم درخت وفا ازو پربار / هم زبان ثنا ازو درکار
خلق او همچو نهره قاید دین / دهن اوست در سخا عطارد دین
زنده کرد از برای یزدان را / مال او دل جمال او جان را
تا که مالش رسد بهر یاری / از جمالش توانگرم باری

خاک پایش اگر بدست کند
حور از آن خاک ابر عبیر کند
همگر از چو او بسوی قرآن
خاک پای جامه در دزدان
حلقه در گوش کرده مردم
پیش آن طاق ابروی چو خم
از سر آن جهاد و حسن و کمال و جمال
دست بر زنخ نهاده جمال
خاک پایش اگر چه زود و دور
هر چه چو آب دهان او نبود
از حسن و هر راه دین دار
عین و سنت ز ...

عرضش از عرض دین مقید باد ‌‌ ‌ تنش از عقل کل مؤید باد

هر که بهر هوا حشر دارند ‌ ‌ تا ابد از دو حشر پیاده بماند

در صلابت چو عمری دگر است ‌ ‌ هر سر علم را سری دگر است

روز و شب سازِ آن جهان سازد ‌ ‌ زان بدیگر عمل نپردازد

کار او نیست جز صلاح جهان ‌ ‌ همت از وی تازه هر زمان ایمان

نائب شرع مصطفی اوست ‌ ‌ عالم علم مرتضی اوست

علم تاویل بر زبان دارد ‌ ‌ شرح تنزیل را بیان دارد

هرچه با مرتضی بگفت رسول ‌ ‌ او بجان کرده است جمله قبول

تا در آمد بعالم فانی ‌ ‌ بود شرع رسول را بانی

آنچنان علم شرعش از بر شد ‌ ‌ کانچنانش بجان مصور شد

گشت با مرتضی درین ره یار ‌ ‌ لو کشف گشت بر دلش چو نگار

در ثنایش هر آنچه اندیشم ‌ ‌ سیرتش گویدم که من پیشم

عجز پیش آورم من از کارش ‌ ‌ باد یزدان بحکم در یارش

برز فضل و خرد مکانش باد ‌ ‌ عمر چون علم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد دلکش ‌ ‌ همچو آب سمند را ز آتش

فصل فی وصف الحال و الفراغ من مدایح الوزراء و القضاة و الائمة رحمهم الله تعالی

خسرو شرق راهبر کاری | روز و شب بو نهاده بازاری

خرم از رای شان جهان یکسر | عیب پنهان و آشکار هنر

چاکر ملک شاه شد مینو | که نبیند ز روی کس آهو

چون بود شاه رانکو کردار | مملکت زو رفته چون شود مقدار

که نبینی تو ملکت غزنین | باز نشناسی از بهشت برین

دین و دولت عیال تیغ و نگین | کفر و الحاد در گریغ و نین

شاد باد آن امین دین خدای | پادشه دین ز تیغ اوست بهای

تا جهان باد شاه ما بادی | که از او دین بود به آزادی

شاه و دستور هر دو نیکو رای | هرچه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه | که شدند عمالکش تازه

که تواند گزارد بر کو این | گشت جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنه ولوهور | چشم بد زین زمانه بادا دور

یافتید آنچه بود حاجتتان | گشت بد رفته آن عبادتتان

شه جوان و جهان جوان و زمان | در امان همچو روضهٔ رضوان

چون بود کرد و کار بخشنده | بدهد هرچه خواست زو بنده

کام دلها میسر است اکنون | باد یا رب از آن چه هست افزون

یا رب این فضلها تو بر بنده | وار تا روز حشر پاینده

فصل فی وصف حاله [illegible]

[illegible] مملکت [illegible] چون ماه [illegible] عالم [illegible] دولت [illegible]

در روضه‌ها همی جنان

خاک این مملکت شده تا قوت
چشم بد باد ازین حوالی دو

اهل غزنین چه کرده اند از داد
که چنین شان کریم شاهی داد

هرچه زاید بجو نستید عطا
داده تا تخت بخت این گزیده دعا

با اجابت دعا چو پیوست گشت
هرچه زد خو نستید افزود انگشت

شاه عادل نکونیت دستور
مملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ
بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار
کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد
نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت
کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان که شنیده از پرویز
رونق خواجه تا ثقلین

خوبیه کان دگر چو مهر و چو ماه
رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضاة
گاه توقیع و خط و عرض برات

بمظالم نشسته اهل قبول
قاضیان وجیه و جمع عدول

چون شنودی بسی عدد و لا نزاد
سخنی گو بسی بود الفضول لا نزا

في مذمة الشعراء السود والمدعين والمنحولين في صفة الاقارب
والاخ والابن والبنت وتمثيلا في العرب الاخ فخ والعم غم
والخال وبال والاقارب عقارب قال الحكماء خير الجليس تحكوم

در نوای شوم نحس دارم ظن | که یکی نان بهست از ده زن
زن چو بد هی چو نان او بچار | خود بدست آورد چو خر افزار
زن اگر بد کند شوی خرسند | سیم تا بد که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چون ابکرد | ایزدت کرد ازین معانی فرد
نیست عقل آیت ز خدای | مکتب نیز نیست ز آثار هجای
عقل و جان کسی که بی باکست | آن یکی باد و این دگر خاکست
آب رویش بریخته افلاک | شست تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمة اصحاب المدعیین

پاک رمه ناشناسان شعر پریش | خویشتن کرده اند شعر پریش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم | خاطر و نظمشان سقیم و عقیم
رویشان چون پیاز لعل و نکوست | لیک چون بنگری بود همه پوست
دیدنی هست و خوردنی نه مدام | چون سگ پخته اند و مردم خام
تا زبان در سخن جری کردند | عقل را عاشق کری کردند
جانشان همچو مغز پر باده | دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون ازارشان | جانگران همچو استعارشان
هفته را نام عافیت کرده | دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده محنت از محنت | عقل زیشان بداشته عدت

وین که با شادمانی آمد جفت
یادی اکنون سخن که یارد گفت

همچو لاست گفت گوی پلید
از دهانش دل سیاه پدید

هست ماتات اسپ با با خر
تو شوی تر چو آنت اشتر

بدخواز بی نکاح زاده بستر
زانکه زو بار بسته اشتر

رو که دین را بشکست و ناموس
نیک بی کوری کردی از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود
مگس تخم غزروت بود

بسکه جویای لوت و قوت شوی
طعمه و قوت عنکبوت شوی

از پی شوخ چشمی ای ناکس
دیده صیقل زنی لبان مگس

چو ملخ دشت و بوستانت کیست
چو مگس دیگ و دیگدانت کیست

هرگز از بهر یک نماز خدای
نشسته دو دست و روی و دو پای

زان همی گل خورد چو آبستن
شوی داری چو شاه و خواجه خوردن

چه عجب زانکه شوی دارد زن
که شود هر دو سال آبستن

نوحه گر گر سپس تو گرید
آن نه از چشم کز گلو گرید

زاژ او مرده قطعه من خاید
نیست چون گربه شیر در پیکار

بر منی ای سر سبک بگوی و زینت
بیت داو صبر کن گرانی حیست

خنک آنکس که چهره تو ندید
وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون خود رهیم زین گفتن
تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که [illegible]
رود کرد و عجب [illegible]
[illegible]
از سخنهای [illegible]
[illegible] زن [illegible] زن

سائل اصحاب الکهف [illegible]

و اکه [illegible]

و المنجمون و صاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل

این گروه را که نام کردی خویش	هر یکی کژدم اند با صد نیش
سرگران همچو ماهی در خوابند	پرده در همچو تیر در آبند
آرزومند مرگ ماده و نر	آرزومند مرگ یکدیگر
اهل غفلت نه خویش یکدگرند	همچو مهتاب خیش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشان را	بشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقاربند همه	در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب	نبود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را نگر بدادی شست	که اقارب عقاربند درست
از جفا زشت گوی یکدگرند	وز حسد عیب جوی یکدگرند
خویش نزدیک همچو ریش بود	پیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم الاخ

دوست جویی ز برادران بگسل	که برادر کند بر آذر دل
که بود غمز بر پدر خواند	همه بود بر تو خوانیکی راند
چو پدر زنده با تو ملسار است	چون پدر مرد با تو انبار است
گرد و نیمه کنی تو دوستیت	ور نه در دم کند بدو نیمت
نه برادر بود به غم و درشت	کز برای شکم بود هم پشت

همه زده سال لکن گرد و سیر
شوهر و مال و چیز و زر و گهر

زان هوس خیزه ملعبت آراید
گیره کالای راهی باید

جامه بر تن همی درد پیشینز
بانده مو انتظار گیرد و بیشنیز

ور کنی دور چیز او باشیر
همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد بر دهد او
بر سرت زود خاک بر نهد او

مرد بیگانه گرد و از خانه
خانه ات پر شود ز بیگانه

فی ذم المحسن ذکر المحسن

کیست این هست مرد او داه
کرده حمدان و ریش را پرباد

گاه و بیگه در آید از در تو
کام و ناکام گشته همسر تو

گشته معروف هر که و هر جای
کیست این مرد است خواهر گای

کادن آنکه کند که باید زر
کس خواهر بزر در دای خر

وانزنانی که سیم بستاند
بر کشش گاو خر همی راند

هر تحمل که دارد از پی سیم
بدهد وان دلش نگردد سیر

چون نماند درم طلاق دهد
خاک بر زاری و فراق دهد

سپال و مه کادن بزاگند او
چون نماند است بدر کند او

خاک بر سر ز خواهر و داماد
گاه بگرد دکسی از ایشان شاد

هر که خواهد جماع سیم دهد
زر بمعشوق خود تسلیم دهد

پیش از این بس که بود هیچ کبود / زین سپس بس که نیز خواهد بود

بر هوای زمانه کیسه مدوز / بگذر از آتشش بقوت روزه بروز

دیده عقل دار بر احمد / تا ز راه حسد رسی با حد

همه براق خرد نشین بنوبت / همه رایش نهدی تو از دل و دست

چکنی خویش خویشتن اندر بین / هرچه بگذشت از هوا و هوس

خویش با خویش سوی من مثل / هست چون موی زیر و موی بغل

هرکنی بد با کسی با خویش / تیره زو آب و کینه زو آتش

غارت آن بس کزان دمد عاقل / آفت آنکس کزو رسد غافل

سینه را ساز همچو چرک حصار / زان سپس باش کو جهان پرهار

عمر در سود و مال چه فروشی / در هوا و هوس بکم کوشی

با دو چشم پر آب رخ بدل آر / خنده بیهده بکل بگذار

که ببین تا چه از سر جد و جهد / سنت احمد است و فرض احد

خوی خود را بدین دو نیکو کن / سنتش دار و خدمت او کن

طاعت ایزدی بضاعت را / سنت احمدی شفاعت را

خدمت خلق باد باشد باد / کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثیل فی مذمة خدمة المخلوق و مدایح الممدوح و المخدوم بالنفاق

ابلهانی که بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه باد کشند

سال و ماه از برای نیک و بدش / شده راضی بهیچ [illegible] خودی

ابلهی را [illegible] کاهلان [illegible]

ریش او [illegible] و [illegible]

[illegible]

[illegible] سگ [illegible]

[illegible] عطف [illegible]

سجده آرد با [illegible]

در بلا سوز [illegible]

[illegible]

[illegible]

بجدل گر ترا دل طلب دهند ... از ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد علم عللی ... گر چه افتاده مرو ره خلل
بجدای از تحقیق جواب دهند ... تا بکس نور آفتاب دهند

فصل فی اطباء العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود ... در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول ... خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی بود بدانش راه ... ور طبیعی بود بوجه آگاه
خواند ستمر از علمی و عملی ... مسئلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض ... بیند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل ... داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل العلل و هو خمسون نوعا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز ... چون توان کردن اندر آن تمییز
علت سکته و حریق و دسم ... سبب دفع آن زبیش و زکم
انبساط انقباض و حمیات ... عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا ... فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و سهو و کزاز ... رمد و انتصاب و ذرب براز
حال سرسام و علت برسام ... نزله خانوق با سعال و زکام

از اطبای عالم این ایام | گر بپرسی از این همه یک نام

بجز انسی از آشنا سید واد | در هزاران کتاب بر خواند

همه از جهل پر شر و شور زند | همه کناس کمه و کورند

صد هزاران مریض را هر سال | بکشند از کفایت افعال

همه هستند یار عزرائیل | قاتل ایشان و خلق جمله قتیل

وای آن کس که هست حاجتمند | بچنین قوم کور فن رو بند

ای خداوند از چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعلشان ویران | خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صنعة هیئة الافلاک و وضع هذا العلم و تحقیر عه و قال النبی صلی الله علیه وسلم النجوم حق و احکامها باطل و قال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و ثالب الحکماء السوء فی المنجمین و عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار و قال امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه تعلموا

بالنجوم فانه علم من علوم النبوة

بانی اهیا که هر دو احکام اند | همه در فال و زجر خودکامند

نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند

فلک ثالث آن ناهید است	زهره کز نور او جهان شید است
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	که اثیر اندران بپایه آمد

صفة السعود والنحوس والکواکب السبعة

دو ازین هفت یکانه نحس نهند	در همه وقتها بد و تبه‌اند
دو ازو در نهاد مسعودند	فاعل خیر و منبع جودند
دو ازو معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال یک دیگر
شمس خود که خدای کرد و نیست	قاهر و قادرست و بیچونست
همه زین قبهٔ بلند چو درج	در شو و آی زین دوازده برج
نظر سعد باه تقدیس است	وان دگر نحس و راه تلبیس است

صفة الطبایع الاربعة

جوهر گشت بعد از هفت	که ازو دل بخت و زهره بگفت
بعد از آتش فضاء چو هوا	که وزو تا بهر کراست بلا
بحر اخضر سیوم نتیجهٔ اوست	آن یکی قعر و وین دگر همه پوست
عنصر تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال و اطباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر درج

صفة البروج الاثنی عشر

دهم آز ما دو این بنهند شمار ؛ خانهٔ پادشاه و حرفت کار

خانهٔ دولت یاز دهم ؛ این ترتیبها همه مبهم

از ده و دو نشان که داد نشستند ؛ خانهٔ دشمنان نها دستند

زین ده و دو نظر پنج کنند ؛ خود درین پنج جا بسیج کنند

فصل فی تسویة البیوت بها هنا اول

اختراعی چنین چرا که نهاد ؛ راه در داد لیکت در نکشاد

خلق را گرد جمله سرگردان ؛ وانچه کرد از عمل تبه کردان

شخص گاهی که در شمار آید ؛ اولین باد رش بکار آید

بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود ؛ که درآمدهی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس ازان ؛ پس پدر تا بداریش چون جان

خانهٔ رنجها و بیماری ؛ نکبات و بلا و دشخواری

بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت ؛ بدرآید دران زمان نهفت

چون بجستی ز بلای بند و گزند ؛ پس درانه تو خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست خانهٔ دشمن ؛ بعد ازین جا لها توی نفکن

خانه بیهوده زین نمط کم گوی ؛ راز کم خانهٔ و بر بهانه مجوی

فصل فی التنجیم الجاهل عند الملک العاقل

بود وقتی منجمی کاتا ؛ هیچ اهل زمانه نابینا

سخن شاعران همه هزل است ‌ ‌ گفتهٔ انبیا همه رمز است

آن بدین عشر خواجگی جوید ‌ ‌ وین بدان رمز راه دین پوید

دردمندی بگرد عیسی گرد ‌ ‌ داروی وحی ره نشین چه خواهی کرد

حکما جمع آسمان دانند ‌ ‌ انبیا روح این و آن خوانند

آنکه سی روزه راه ماه بود ‌ ‌ شرع را زان فلک چه جاه بود

کانکه اقلیم سیم و امید است ‌ ‌ خود یکی روزه راه خورشید است

دانشی کان فزون ز کار بود ‌ ‌ همچو وزره دیده انتشار بود

تکن از ظن سوی علم شتاب ‌ ‌ زانکه در ظن بود خطا و ثواب

جان بی علم بینوا باشد ‌ ‌ مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در مرکب ‌ ‌ همچو بلبل نوا زند بر بوک

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضول چند ‌ ‌ کرده از زرق و فضلکی آغند

هیچ نادیده از علوم اثر ‌ ‌ هیچ نایافته ز حال خبر

همچو خر مانده عاجز معلف ‌ ‌ کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و جماع ‌ ‌ همه را خون مباح بالاجماع

همچو گاو و خر گشته با [illegible] ‌ ‌ همه [illegible] صفت اسیر جهان

بی خبر جمله از حقیقت کار ‌ ‌ همه از علم [illegible] شده ناهار

همه در سنت نبی دیگانه　　از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده　　هر یک از رای خویش رای زده

کرده منسوخ شرع و احکام　　همه در پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتای　　از پی امتت زبهر خدای

در مدینه ز خاک سر بردار　　تا ببینی که کیست بر سر دار

دین فروشان گرفته منبر تو　　زار کشته شبیر و شبر تو

باد بدرود دین و شرع رسول　　گشت پیدا بجای فصل فضول

باد بدرود شرع و سنت او　　وان پسندیده راه امت او

باد بدرود صدق بوبکری　　فارغ از ریب و عیب و بی‌مکری

باد بدرود هیبت عمری　　منهزم گشته جمع دیو و پری

باد بدرود عدل میر عمر　　که از آن سایه دیو کرد حذر

باد بدرود سیرت عثمان　　آنکه بود او مرتب قرآن

باد بدرود زخم تیغ علی　　آنکه او را خدای خواند ولی

آن گزیده جماعت اصحاب　　همه در راه دین اولو الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار　　همه در راه شرع نیکوکار

اهل صفه موافقان رسول　　همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فصل فی حقیقة الطریقة

چون حوالت کنم کنم بقضا / گفته در نامه کفر لا یرضی

خود کنند ملکیشم واده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا

ای تبارک کشتر رهی و قیاس / تبر از رای راه خود مشناس

راه دینست محکم تنزیل / شرع را مرتضی و ده تاویل

جز ازین جمله گرهات شمرد / کار خود کن قبول کس منکر

پادشاها مرا بدین مگسید / خود بکنم خود کشم هدا بعید

در صفات تو ظلم نتوان گفت / با کسی در جوال نتوان خفت

ره نمودی و رسل فرستادی / بر تو حجت کجاست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواستی / وز مکافات آن نکاستی

این معانی بظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه ما را بظلم شد باره / بود از نفس شوم اماره

او نما راه راست بنمود است / گر تو بر ره روی ترا سود است

گر ببیند نفس تو شود مایل / اینت ظلمی عظیم و بی طایل

آنکه او از تو راستی خواهد / گویدت گر بدی کنی شاید

انبیا را بگو بچه فرستاد / چون و تو افکند ظلم را بنیاد

[illegible] حاجت رسل بنود / جبر باشد جهان دلیل [illegible]

هرکسی خود هر آنچه [illegible] اند / پاکسان [illegible]

ای خداوند فرد بی همتای / حرمت این رسول راه نمای

که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان بآسانی

گرچه دارم گناه بسیاری / خستم در زمانه بازاری

دو سبب را امید میدارم / گرچه آلوده و گنه کارم

که نجاتم دهی بدین دو سبب / زین چنین جمع بی‌نجیب یا رب

اولش یکی حب خاندان رسول / حب آن شیر مرد و جفت بتول

وان دگر بغض آل بوسفیان / که ازیشان بما رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی / ور نجستم مرا برات دهی

مایه بهر روز حشر اینست / ظن چنان آیدم که این دو صفت

شکر ایزد که هست چون دگران / نیست اندر شمار بی‌خبران

این ثنا داده ثنائی را / تا بدیدم ره رهائی را

که بر ظالمان نبخشائی / ظالمان را بتیغ بسپائی

خاصه بر ظالمان آل رسول / آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة السلام الی الامام الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بریان گر لطف الطبقتین وعرضه علی دار الخلافة

الامامیة ... اعز الله انصاره